تولستوی و مبل بنفش

سال کتاب‌خوانی جادویی من

نویسنده: نینا سنکویچ

مترجم: لیلا کُرد

کتاب کوله‌پشتی

@ocbooks

به یاد خواهرم، آنما ری سنکویچ

و تقدیم به خانواده مان



@ocbooks

@ocbooks

به ما، بازماندگان

نینا سنکویچ در اِوانستون ایالت ایلینوی آمریکا در خانواده‌ای کتاب‌دوست متولد شد. عشق به کتاب یکی از علاقه‌مندی‌های مشترک اعضای خانواده‌اش بود و بعد از مرگ خواهرش، آن‌ماری در چهل‌وشش سالگی، این علاقه انگیزه‌ای شد برای اینکه تصمیم بگیرد برای تسکین و تسلی خود به دنیای نویسنده‌ها، کتاب‌ها و کلمه‌ها پناه ببرد. او در دنیای کتاب‌ها به جست‌وجوی پاسخ سؤال‌هایش دربارهٔ چراییِ مرگ و معنای زندگی می‌پردازد و از تجربیات شخصیت‌های داستان‌های نویسندگانی چون: جورج ساندرس، جولین بارنز، آلیس مونرو، موریل باربری، کالم مک‌کان، پل استر و لئو تولستوی می‌آموزد که چطور اندوه و سوگ را تاب آورد. نینا در سال ۲۰۰۸ وب‌سایت «هر روز کتاب بخوان» را راه‌اندازی می‌کند که در آن نظرات و دریافت‌های خود را دربارهٔ کتاب‌هایی که خوانده با کتاب‌دوستان جهان به اشتراک می‌گذارد. کتاب تولستوی و مبل بنفش یادداشت‌های او از خاطرات «یک سال هر روز یک کتاب» اوست. این کتاب در سال ۲۰۱۱ از طرف سایت گودریدز نامزد بهترین کتاب خاطرات و اتوبیوگرافی شد.

مترجم

ما به کتاب‌هایی نیاز داریم که اثرشان بر ما مثل اثر یک فاجعه باشد؛ کتاب‌هایی که عمیقاً متأثرمان کنند؛ مثل تأثیر مرگ کسی که بیشتر از خودمان دوستش داشتیم؛ مثل تبعید شدن به جنگل‌هایی دور از همه؛ مثل یک خودکشی. کتاب باید همچون تیشه‌ای باشد برای شکستن دریای یخ‌زدهٔ درونمان.

- فرانتس کافکا[1]

نامه به اُسکار پولاک[2]، ۲۷ ژانویه ۱۹۰۴

کتاب یک باغ است، یک مزرعه، یک گنج، یک همراه، یک رفیق، و نیز یک مشاور؛ نه یک مشاور که چندین مشاور.

- هنری وارد بیچر[3]

گفتارهای حکیمانه از منبرِ پلیموث[4]

(nbookcity.com)

سرآغاز: روی صخره

همه‌جا به جست‌وجوی آرامش برآمدم و آن را نیافتم، مگر نشسته در کنجی، تک‌وتنها با کتابی کوچک.

توماس اِی. کِمپیس[۵]

در سپتامبر ۲۰۰۸ من و همسرم، جک[۶] به تعطیلات آخر هفته رفتیم و چهار فرزندمان را به خانوادهٔ من سپردیم تا مراقبشان باشند. ما با ماشین از حومهٔ کنتیکت[۷] به‌سمت سواحل لانگ‌آیلند[۸] اقیانوس اطلس راندیم. یک تختهٔ موج‌سواری داشتیم که آن را محکم به سقف ماشین بسته بودیم و یک دوچرخه که به‌زور در صندوق‌عقب روی چند ساک پر از لباس و کتاب که برای سفر سهروزه‌مان کافی بود، چپانده بودیم. سفر آخر هفتهٔ ما هدیهٔ من بود به جک به مناسبت پنجاهمین سالگرد تولدش. اسمش را در یک کارگاه موج‌سواری پیشرفته نوشته بودم، برای خودمان اتاقی در هتلی دورتر از جادهٔ مونتاک[۹] گرفته بودم و برای شام با زرنگی در رستورانی معروف که راه‌پیداکردن به آن خیلی مشکل بود جا رزرو کرده بودم.

روز اول، وقتی جک بیرون مشغول موج‌سواری بود، دوچرخه‌ام را برداشتم و کتاب دراکولا[۱۰]، اثر برام استوکر[۱۱]، یک بطری آب و بسته‌ای شکلات در سبد دوچرخه‌ام گذاشتم و به‌سمت شرق به‌طرف مونتاک، به راه افتادم. در تپه‌های پرپیچ‌وخم جادهٔ قدیمی مونتاک راندم؛ جاده‌ای نزدیک خط ساحلی اقیانوس که اطرافش فقط از خلنگ‌زار، درختان صنوبر و صخره پوشیده شده بود. بعد از نیم ساعت یا بیشتر، دوچرخه‌ام را کنار بوته‌زاری نگه داشتم. آنجا، پایین راهی باریک، یک جای عالی پیدا کردم. یک نیمکت چوبی

لبهٔ صخره نصب شده بود. نیمکت طوری بود که انگار با نور خورشید، شن، باد و باران صیقل داده شده و به رنگ خاکستری روشن درآمده بود؛ با درختچه‌ای آویزان بر بالایش و محفوظ از نور خورشید و رو به‌سمت اقیانوس اطلس؛ گویی نیمکت هم تنها و هم در محاصره بود. می‌توانستم آنجا بنشینم و تنها باشم و به دنیا نگاه کنم که پیش رویم به‌شکل آبشاری از امواج آبی و سفید و نور درخشان خورشید بر آب پدیدار می‌شد. دوچرخه‌ام را به صخره‌ای تکیه دادم. کتاب، شکلات و آب را از سبد بیرون آوردم و روی نیمکت نشستم تا کتاب بخوانم.

روزم را روی آن نیمکت گذراندم. گهگاه بلند می‌شدم و تکانی به بدنم می‌دادم و یک‌بار هم برای پیداکردن دستشویی و خوردن ناهار رفتم. اما دوباره برای خواندن کتاب برگشتم؛ جذب سفر گوتیک دراکولا از ترانسیلوانیا[۱۲] به انگلستان و بازگشت دوباره‌اش به ترانسیلوانیا شده بودم. همراه آدم‌های خوبِ قصه، جوناتان هارکر[۱۳]، وَن‌هلسینگ[۱۴] و مینا[۱۵] از بالای کوه‌ها سفر کردم، از میان روستاییان آشفته گذشتم و از دست خون‌آشام‌ها گریختم. ما داشتیم برای نجات جهان از سلطهٔ خون‌آشام‌ها می‌جنگیدیم.

تغییر جهت ناگهانی نسیم خنک عصرگاهی مرا به جایی که بودم بازگرداند؛ روی نیمکت بالای صخرهٔ مونتاک. باید به هتل برمی‌گشتم تا برای قرار شام آماده شوم. در مسیر بازگشت کنار بازار تره‌باری توقف کردم و کمی سیب و تکهٔ بزرگی پنیر آبی[۱۶] و یک عدد نان خریدم. کنار یک نوشیدنی‌فروشی ایستادم و شراب قرمز هم خریدم و بعد به‌سمت هتل برگشتم. سبد دوچرخه‌ام پر شده بود.

جک هنوز برنگشته بود. با خودم فکر کردم چه عالی! پس برای شام آماده نمی‌شوم و به خواندن ادامه می‌دهم. برای رفع گرسنگی برای خودم کمی پنیر بریدم و آن را داخل قسمت برشتهٔ نان چپاندم و یک پیک دست‌ودل‌بازانه شراب ریختم و درحالی‌که دستم دور گیلاس بود، به خواندن ادامه دادم. وَن‌هلسینگ حسابی مشغول تعقیب دراکولا بود و داشت به خون‌آشام اشراف‌زاده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

وقتی جک از موج‌سواری برگشت من روی کتاب خوابم برده بود، گیلاس خالی روی زمین بود و نیمی از پنیر تمام شده بود. حتی وقتی کنارم روی مبل به خواب فرورفت اصلاً متوجهش نشدم. وقتی ساعت ده‌ونیم از خواب بیدار شدم، کنارم داشت خروپف می‌کرد و بوی عرق و نمک دریا می‌داد. از زمان رزرو شاممان خیلی گذشته بود. تکانی به خودم دادم، صاف نشستم و برای خودم یک گیلاس دیگر شراب ریختم و دراکولا را به پایان رساندم.

روز بعد متوجه شدم که موفق شده‌ام یک کتاب را، آن هم یک کتاب گردن‌کلفت را که بیشتر از چهارصد صفحه بود، یک‌روزه بخوانم. البته روزهای دیگری هم در زندگی‌ام بودند که کتابی را در یک نشست یا در یک روز با شتاب بلعیده باشم، اما این کتاب در این روز برای من یک خودآزمایی به‌حساب می‌آمد. حالا دیگر می‌دانستم که آماده‌ام؛ آماده برای اینکه یک سال، هر روز یک کتاب بخوانم.

وقتی جک بعد از صبحانه رفت تا یک روز دیگر را با موج‌سواری بگذراند، من با دوچرخه راهی رستورانی شدم که شب قبل قالشان

گذاشته بودیم. خاک‌آلود و عرق‌ریزان از راه رسیدم و مشتاق بودم تا به سرپیشخدمت توضیح دهم که ما دیشب در زمان رزرومان خواب مانده بودیم. او زن زیبای خوش‌اندامی بود و وقتی داستان را برایش تعریف کردم خندید. وقتی داشت برای ساعت هشت شب، با مداد کنار اسممان را ستاره می‌زد گفت: «این یکی را تا حالا نشنیده بودم.»

آن شب موقع شام، من گیلاس شراب سفید ایتالیایی‌ام را که پیشخدمت حرفه‌ای‌مان درست همان موقع پر کرده بود، بلند کردم و به چشمان جک نگاه کردم. توجهش به من جلب شد.

اعلام کردم: «به سلامتیِ یک سال کتاب‌خوانی من.»

پرسید: «واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

پرسید: «روزی یک کتاب؟! چطور است هفته‌ای یک کتاب بخوانی؟»

نه؛ من نیاز داشتم روزی یک کتاب بخوانم. نیاز داشتم بی‌حرکت بنشینم و کتاب بخوانم. سه سالِ گذشته را صرف دویدن و مسابقه دادن کرده بودم. زندگی خودم و همهٔ خانواده‌ام را با فعالیت و جنب‌وجوشِ بی‌وقفه پر کرده بودم؛ و با اینکه این‌قدر خودم را از زندگی انباشته بودم، با اینکه این‌قدر سریع دویده بودم، موفق نشده بودم از رنج خلاص شوم.

حالا دیگر وقتش رسیده بود که از دویدن دست بردارم. وقت آن بود که دست از انجام هر کاری بردارم. وقت آن بود که شروع به

کتاب خواندن کنم.

جک گیلاسش را به گیلاس من زد و با گفتن این جمله موافقت خود را اعلام کرد: «پس، به سلامتیِ یک سال کتاب‌خوانی تو؛ به این امید که همان چیزی باشد که می‌خواهی و حتی از آن هم بیشتر.»

(nbookcity.com)

با آنکه می‌داند پسرش مُرده است، می‌خواهد او را محافظت کند. با خود می‌اندیشد تا آنگاه که زنده‌ام، بگذار من آن کسی باشم که] حقیقت را[می‌داند! بگذار هر آنچه مقدّر است بر سر من نازل شود.

جِی. ام. کوتسیا[۱۷]

استاد پترزبورگ[۱۸]

خواهرم چهل‌وشش‌ساله بود که از دنیا رفت. در مدت کوتاه چند ماهِ بین تشخیص بیماری تا مرگش، من برای دیدنش بین خانه‌ام در کنتیکت و نیویورک مدام در رفت‌وآمد بودم. معمولاً با قطار می‌رفتم. این‌طوری می‌توانستم کتاب بخوانم. آن‌موقع به همان علتی کتاب می‌خواندم که همیشه می‌خواندم؛ برای لذت و برای فرار. اما اکنون کتاب می‌خواندم - فقط برای نیم‌ساعت یا کمی بیشتر- تا حقیقتِ آنچه را که داشت بر سر خواهرم می‌آمد، فراموش کنم. او دچار سرطان کیسهٔ صفرا شده بود. سرطان به‌سرعت و بی‌رحمانه پیشرفت کرده بود و ردّی از درد، درماندگی و ترس از خود برجا گذاشته بود.

همیشه در قطار یک یا دو کتاب برای آن‌ماری همراه خودم داشتم. بعد از اینکه از بیماری سرطان او مطلع شدم، خشمگین و عصبانی در اینترنت به جست‌وجو پرداختم- همهٔ کسانی که درگیر این بیماری می‌شوند همین کار را می‌کنند- و در آنجا خواندم که مطالعهٔ کتاب‌های طنز می‌تواند برای مقابله با بیماری مؤثر باشد. کتاب‌های فراواقعی هم می‌توانند در مبارزه با سلول‌های اهریمنی

مؤثر واقع شوند؛ مقاله‌هایی هم خواندم که در آنها توصیه می‌شد از خواندن هرگونه منابع مطالعاتی سنگین پرهیز شود. برای همین، من برای آن‌ماری آثاری از وودی آلن[۱۹] و استیو مارتین[۲۰] و کلی رمان جنایی می‌بردم. رمان‌های جنایی-معمایی به‌نحوی با مرگ در ارتباط‌اند و هیچ‌کدام از ما نمی‌خواست به مرگ فکر کند، اما آن‌ماری همیشه رمان‌های معمایی را برای خستگی درکردن و رسیدن به آرامش می‌خواند.

در مقام کسی که تاریخ هنر می‌داند، او روزهایش را با بررسی انبوه متن‌ها، طرح‌ها، عکس‌ها و جزئیات مربوط به معماری می‌گذراند. رمان‌های جنایی-معمایی برایش حکم آب‌نبات و تونیکِ ودکا و وانِ پر از کف داشت. او عاشق رمان‌های معمایی سرشار از جزئیات، با فضایی پیچیده و طرحی مبهم بود. حالا در این شرایط امکان نداشت این‌جور کتاب‌ها را از او دریغ کنم. اواسط آوریل یک روز یک کتاب معمایی برایش بردم که خودم هنوز آن را نخوانده بودم.

کتاب‌های کارل هیاسن[۲۱] رمزآلود و خشن هستند. مطمئن بودم که او می‌تواند پادزهر خوبی برای درد و ترس باشد. در قطار، کتاب خودم را کنار گذاشتم و کتاب معمای لاینحل[۲۲] را گشودم. خیلی بامزه و پر از فضاسازی بود؛ فضای پرشوروحال فلوریدای جنوبی. اما خیلی زود متوجه شدم که کتاب خیلی شبیه اوضاع و احوال ماست. قهرمان اصلی داستان، جَک تَگِر[۲۳]، مطمئن بود که در چهل‌وشش سالگی خواهد مُرد. خواهر من باید- باید- تا چهل‌وهفت سالگی زنده می‌ماند و من اجازه نمی‌دادم در این مورد هیچ شکی به دل راه دهد. کتاب را مخفیانه و سریع خواندم و هرگز آن را به آن‌ماری ندادم که بخواند.

آیا اگر مطمئن بودم که خواهرم به چهل‌وهفت سالگی نخواهد رسید به نیویورک نقل‌مکان می‌کردم تا به او نزدیک‌تر باشم؟ آیا همسر و چهار پسرم را در کنتیکت تنها می‌گذاشتم تا خودشان از خودشان مراقبت کنند؟ احتمالاً نه. آن‌ماری می‌خواست مرتب مرا ببیند. من بین سه خواهر کوچک‌ترین بودم؛ آن‌ماری بزرگ‌ترین و ناتاشا[۲۴] خواهر وسطی بود. در تمام طول عمرمان همیشه آن‌ماری بود که به ما می‌گفت چه زمانی می‌خواهد دوروبرش باشیم یا اینکه برویم، و ما هم به حرفش گوش می‌دادیم.

والدینی که ما را بزرگ کردند مهاجرانی بودند که به شهر اِوانستون[۲۵] ایالت ایلینوی[۲۶] آمده بودند. آنها برای یافتن فرصت‌های جدید، خانواده و دارودارشان را ترک کرده و به ایالات متحده نقل‌مکان کرده بودند. ما خانوادهٔ متحد پنج‌نفرهٔ خودمان را تشکیل داده بودیم. من و خواهرانم با اینکه کلی دوست و رفیق داشتیم، بیشتر وقت‌ها احساس غریبگی می‌کردیم. خانوادهٔ ما با خانواده‌های دیگر فرق داشت. خانهٔ ما بیشتر از خانه‌های دیگران کتاب، آثار هنری و گردوخاک داشت. هیچ فامیلی دوروبرمان زندگی نمی‌کرد. عیدها و تعطیلات از پدربزرگ و مادربزرگ خبری نبود، هیچ خاله و عمه‌ای نبود که گهگاه از ما مراقبت کند و دخترخاله یا دخترعمویی برای بازی نداشتیم. والدین من لهجهٔ خارجی غلیظی -در مورد پدرم حتی می‌شود گفت ترسناکی- داشتند. مادرم از همان زمانی که من برای اولین‌بار وارد مهدکودک شدم، مشغول به کار بود؛ اوایل به‌عنوان دانشجو و بعدها به‌عنوان استاد تمام‌وقت دانشگاه. من و خواهرانم تنها بچه‌هایی در محله بودیم که ناهار را در مدرسه می‌خوردیم و تنها بچه‌هایی در کلِ منطقهٔ میدوست[۲۷] بودیم که با خودمان فلفل‌سبز خُرده‌شده و گلابی سفت قرمز با ساندویچ‌های نان سفید و توئینکی[۲۸] همراه

می‌بردیم.

کتاب‌ها بخشی از زندگی خانوادهٔ من بودند و در همهٔ اتاق‌ها حضور داشتند. والدینم هر شب برای ما و خودشان کتاب می‌خواندند. مادرم برای ما دخترها در اتاق‌نشیمن کتاب می‌خواند. من عاشق این بودم که روی فرش به پشت دراز بکشم و به سقف ترک‌خورده خیره شوم و به قصه‌های آرتورشاه و میزگرد[۲۹] گوش فرادهم. سِر گاوین[۳۰] قهرمان موردِعلاقهٔ من بود، اگرچه مطمئناً همین خود او بود که باعث شد بعدها پسرها را کنار بگذارم؛ چون آنها در مقایسه با گاوین خیلی زود گول می‌خوردند. لیدی برتیلاکِ[۳۱] زیبا هر روز به گاوین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، اما گاوین هرگز تسلیم بوسه‌هایش نشد. پسرانی که با آنها بزرگ می‌شدم بدون کمترین تلاشی تسلیم بوسه‌های من می‌شدند؛ تازه این نام و اعتبار من بود که در خطر بود نه آنها. بعد از آرتورشاه نوبت به حیواناتِ کتاب باد در میان شاخه‌های بید[۳۲] رسید. بعد از ماجراهای سرزمین کملوت[۳۳]، زندگی در دهات انگلستان کسل‌کننده به‌نظر می‌رسید. ماجراجویی‌های معروف موش کور و موش صحرایی[۳۴] درحقیقت فقط یک‌سری بدبیاری بودند و آخرین نبرد داستان، مرا به خمیازه انداخت؛ حملهٔ راسوها و یک وزغ لاغرمردنی نمی‌توانست مرا به هیجان بیاورد.

بعدازظهرهای یکشنبه هم به کتاب‌خوانی می‌گذشت؛ ماه‌های زمستان در خانه و تابستان‌ها در حیاط کوچکمان. این روند تا زمانی که به دبیرستان رفتم و یک دوست‌پسر آمریکایی پیدا کردم ادامه داشت. بعدازظهر یکشنبه‌ای بازی فوتبال تماشا می‌کردیم. بازی سوپر بول[۳۵] بود. دَن کرومر[۳۶] آن روز دلاورانه قواعد بازی را برای من و والدینم توضیح داد. اما این آخرین باری بود که با من صحبت

کرد. بعد از آن، در راهروی مدرسه خودش را به ندیدن می‌زد و بعد از اینکه به خانه‌اش تلفن کردم و برایش پیغام گذاشتم، هرگز به من زنگ نزد. اگر من قواعد بازی فوتبال را متوجه نمی‌شدم، پس به چه دردی می‌خوردم؟!

اولین کتابی که می‌توانم ادعا کنم از آنِ خودم بوده، کتابی بود که از کتابخانهٔ مدرسه ابتدایی لینکلن‌وود[۳۷] دزدیده بودم. نام کتاب مادر من زیباترین زن دنیاست[۳۸]، نوشتهٔ بِکی رِیِر[۳۹] بود. هنوز هم آن کتاب را دارم. توی قفسهٔ کتاب اتاق‌خوابم کنار بقیهٔ کتاب‌های موردعلاقهٔ کودکی‌ام است و هنوز هم کارت تاریخ بازگشت کتاب داخلش است: ۶ دسامبر ۱۹۷۱. من عاشق آن کتاب بودم و وقتی موعد بازگشت کتاب فرارسید دلم نیامد آن را برگردانم. یادم نمی‌آید که هزینهٔ گم شدن آن را به کتابخانه پرداختم یا نه.

(nbookcity.com

در این کتاب، واریا[۴۰]، دختربچه‌ای اوکراینی است که هنگام کار در مزرعه از مادرش جدا می‌افتد. ساکنان روستای همسایه که مشغول دروی گندم بودند سعی می‌کنند به واریا در پیدا کردن مادرش کمک کنند، اما تنها توصیفی که بچه از مادرش می‌دهد این است که مادرش «زیباترین زن دنیاست.» اهالی روستا قاصدانی را به همهٔ مزارع دورواطراف می‌فرستند و می‌خواهند که زیباترین زن دنیا را به مکانی که واریا گریه‌کنان منتظر است برگردانند. زیباترین زن‌ها یکی‌یکی مقابل دخترک قرار می‌گیرند، اما او در مقابل هر کدام از آنها به علامت نفی سرش را تکان می‌دهد و بلندتر و سخت‌تر گریه می‌کند، و بعد، زنی دوان‌دوان می‌آید: «صورتش بزرگ و پهن بود و هیکلش حتی خیلی پَت‌وپهن‌تر. چشمانش دو شکاف کوچک و بی‌فروغ بودند که دو طرف یک بینی خیلی بزرگ قرار داشتند. دهانش تقریباً دندان نداشت.» او مادر واریاست و مادر و بچه همدیگر را پیدا می‌کنند. «لبخندی که واریا مشتاق و منتظرش بود، دوباره به رویش تابید.» هنوز که هنوز است این داستان اشک مرا درمی‌آورد؛ چه به‌عنوان یک بچهٔ نُه‌ساله و چه حالا. این داستان معصومیت و شکوه عشق بین والدین و فرزند را به من فهماند.

مادر من واقعاً زیباترین زن دنیا بوده و هست و آن‌ماری هم همین‌طور: دو تا از زیباترین زنان دنیا در یک خانواده. روزی که خواهرم مُرد، حالش به اندازه‌ای خوب بود که بتواند روی تخت بنشیند و خط‌چشم، ریمل و رژلب بزند. او هرگز برای اینکه زیبا به‌نظر برسد به آن چیزها نیاز نداشت. آنها فقط کمی آب‌ورنگ به او می‌دادند، حتی وقتی‌که خیلی مریض بود. آن روز اجازه داد موهایش را شانه بزنم؛ موهای زیبای بلوند تیره‌اش را. نگران بود موهایش در طول دورهٔ درمان بریزد، اما ما هرگز به آن مرحله نرسیدیم. همهٔ ما

حاضر بودیم برای تمام عمر موهای سرمان را بدهیم، فقط برای اینکه شانس مقابله با بیماری‌اش را داشته باشیم. اما سرطان کیسهٔ صفرا به‌سرعت پیش رفت. درمان فقط شکنجه بود، نه شفا.

روزی که آن‌ماری مُرد قرار نبود به دیدنش بروم. از اوایل ماه مه که دوباره در بیمارستان بستری شده بود هر روز به دیدنش می‌رفتم. او در یک روز زیبای بهاری موقع بیدار شدن از خواب متوجه شد که شکمش به‌طرز وحشتناکی ورم کرده است. سیستم گوارشی‌اش از کار افتاده بود و صفرا و مایعات به داخل شکم برگشته بودند. او به امید اینکه گوارشش دوباره به‌کار بیفتد در خانه مانده بود، اما عصر دیگر فهمید که مجبور است به بیمارستان برگردد. وقتی با من تماس گرفتند من و جک برای جشن‌گرفتنِ سیزدهمین سالگرد ازدواجمان بیرون بودیم و داشتیم کنار رودخانه‌ای که در امتداد پشت خیابان اصلی شهرمان پیچ‌وتاب می‌خورد قدم می‌زدیم. من بعد از این خبر تلفنم را بستم و از جک فاصله گرفتم و به‌سمت اسکله رفتم که در زمین باتلاقی حاشیهٔ کنار رودخانه قرار داشت. سطح آب به‌خاطر جزر در پایین‌ترین حدش بود و بوی نمک و کثافت و گندیدگی با بوی نسیم ملایم و گرم بهاری درآمیخته بود. چشمانم را بستم و گریستم.

روز بعد با قطار راهی نیویورک شدم و سی بلوک فاصلهٔ تا بیمارستان پرسبیتری نیویورک[۴۱] را پیاده رفتم. روز بعدش هم دوباره با قطار به آنجا رفتم، و روز بعدی‌اش هم همین‌طور.

روزی که پدرم هشتادساله شد، آن‌ماری حس‌وحال خوردن یک ترافل شکلاتی و جرعه‌ای شامپاین را داشت. من به عیادت

هرروزه‌ام در بیمارستان ادامه دادم و آن‌ماری هم کم‌وبیش به بهبود هرروزه‌اش. در روزهای آخر کمی بیشتر غذا می‌خورد و به‌راحتی حرف می‌زد و می‌خندید. دو جفت عینک مطالعه گذاشته بود روی سرش؛ یکی از آنها را برای روز مبادا روی دیگری قرار داده بود. او برای هر چیزی آماده به نظر می‌رسید.

آن روز تصمیم گرفته بودم برای انجام کارهای عقب‌افتاده و شستن یک‌عالم رخت‌چرک و پرداخت قبض‌های عقب‌افتاده از خانه بیرون نروم، اما جک اصرار کرد به دیدن آن‌ماری بروم.

«صبح، هم‌زمان با من راه بیفت. عصر موقعِ برگشتن پسرها، تو هم برمی‌گردی.» منظورش از پسرها، پسرهای بزرگم پیتر[۴۲]، مایکل[۴۳] و جورج[۴۴] بود. کوچک‌ترین فرزندم، مارتین[۴۵]، هنوز پیش‌دبستانی بود و آن روز همراهم بود. دیدن او باعث خوشحالی مادرم می‌شد. مادرم می‌توانست او را به زمین بازی نزدیک بیمارستان ببرد و من هم می‌توانستم کنار آن‌ماری باشم.

شلواری که آن روز برای رفتن پوشیده بودم برایم گشاد شده بود. در ماه گذشته از به‌موقع غذاخوردن افتاده بودم و شب‌ها هم شراب را کنار گذاشته بودم. حتی نوشیدن یک لیوان هم باعث می‌شد به گریه بیفتم. حتی اگر بچه‌ها در تختخوابشان هم بودند، نمی‌خواستم از خواب بیدار شوند و صدای گریهٔ مرا بشنوند. مهربانی و تحملی که آنها تا به آن لحظه نسبت به من نشان داده بودند فراتر از توان هر بچه‌ای بود. یکشنبه‌روزی پیتر هم برای دیدن آن‌ماری همراهم آمد. وقتی از اتاق بیمارستان بیرون آمدیم، دستش را دورم حلقه کرد و گفت: «دوستت دارم مامان.» بچهٔ یازده‌ساله داشت مرا دلداری می‌داد.

چند روز قبل‌ترش، همان‌طور که گریه می‌کردم، به مایکل گفتم مارتین خوش‌شانس است که به‌خاطر کم‌سن‌وسال بودن متوجه نمی‌شود آن‌ماری در حال مرگ است. مایکل پاسخ داد: «نه مامان. او خوش‌شانس نیست. او اصلاً خوش‌شانس نیست؛ چون هیچ‌وقت نمی‌تواند آن‌ماری را طوری که ما می‌شناختیم بشناسد.» مایکل شب‌هایی را که در خانهٔ آن‌ماری گذرانده بود، بازی با حروف الفبا و ساعت‌ها و ساعت‌ها لگوبازی با او را به یاد داشت. آن‌ماری همیشه آدم‌بَدهٔ لگوبازی بود که دنیایی را که آدم‌خوبه ساخته بود خراب می‌کرد و همیشه در پایان لگوبازی آدم‌بَده بازنده بود.

قبل از رفتن به بیمارستان جلوی فروشگاهی توقف کردم تا برای شلوارِ درحال‌افتادنم کمربند بخرم. دوست داشتم کمربندی بخرم که واقعاً توی ذوق بزند. زمانی که آن‌ماری در بیمارستان بود، وظیفهٔ من این بود: توجهش را جلب کنم، بخندانمش، یا یک اظهارنظر هوشمندانه و تندوتیز از زیر زبانش بیرون بکشم. به‌طریقی ثابت کنم که او همچنان در میان ما هست. برایش ماجراهای خنده‌دار و قابل‌توجهی دربارهٔ بچه‌هایم تعریف می‌کردم. لباس‌های جدید و عجیب‌وغریب می‌پوشیدم؛ هر روز احمقانه‌تر از روز قبل. آن‌ماری با دیدن من می‌خندید. برای یک لحظه فراموش می‌کرد که دارد می‌میرد. من برای آن یک لحظه فراموشی حاضر بودم هر کاری بکنم.

برای همین یک کمربند سفید-صورتی که راه‌راه‌های نارنجی براقی داشت و به‌شدت زشت بود انتخاب کردم و محکم به کمر شلوار جین کهنه‌ام بستم و رفتم تا جایم را با مادرم عوض کنم. او مارتین را برد و من با آسانسور راهی طبقهٔ هشتم شدم.

ملاقات فوق‌العاده‌ای بود. به‌محض ورودم به اتاق، آن‌ماری سرحال و مشتاق شد. حسابی کمربندم را مسخره کرد. کتابی را که برایش برده بودم گرفت؛ فرار[۴۶]. یک مجموعه‌داستان کوتاه از آلیس مونرو[۴۷]. یکی از عینک‌هایی را که روی سرش بود پایین آورد تا داستان را از صفحه‌ای که باز کرده بود بخواند. من بعدها آن داستان‌ها را خواندم و به آن خط چشم دوختم، «او امیدوار است، مثل انسان‌هایی که به موهبت‌هایی امید بسته‌اند که استحقاقش را ندارند؛ به بخشش‌های بی‌دلیل و چیزهایی از این دست.» ما همگی به همین شیوه امیدوار بودیم. آن‌ماری هرگز فرصت نیافت کتابی را که برایش برده بودم تمام کند. او فقط یک صفحه از کتاب مونرو را خواند و بعد آن را بست و به دستهٔ کتاب‌هایش اضافه‌اش کرد.

موهایش را از جلوی صورتش به عقب شانه کردم. او دوست‌داشتنی بود. وقتی بچه بودیم پدر و مادرم هرگز ما را با هم مقایسه نکردند. از نظر آنها همگیِ ما باهوش و زیبا بودیم. اما ما حقیقت را می‌دانستیم: آن‌ماری زیبا، ناتاشا دختر خوب و من خپل و بامزه بودم.

سه دختر، متفاوت از هم، اما همگی عاشق کتاب. از زمانی که به تاتی‌تاتی کردن افتادیم، تاتی‌تاتی‌کنان به‌سمت کتاب‌ها رفتیم. فقط سه سال داشتم که همراه خواهرهایم، سه‌تایی به‌سمت کتابخانهٔ سیار می‌رفتیم. کتابخانهٔ سیار چند خیابان دورتر از خانهٔ ما در گوشه‌ای توقف می‌کرد. ری بردبری[۴۸]، در کتاب فارنهایت ۴۵۱[۴۹]، بوی کتاب‌ها را این‌طور توصیف می‌کند: «مثل بوی جوز هندی یا یک‌جور ادویهٔ خارجی[۵۰].» از نظر من هم کتاب‌ها بوی ادویه می‌دهند، اما بوی یک ادویهٔ بومی؛ آرامش‌بخش و آشنا. همان بوی کتابخانهٔ سیار، ترکیبی از بوی صفحه‌های کهنه و بدن‌های گرم. ما در ردیف قفسه‌ها با فشار جلو می‌رفتیم و در پایین‌ترین ردیف‌ها به‌دنبال آنچه می‌خواستیم می‌گشتیم. ردیف‌های بالاتر مخصوص کتاب‌های بزرگسالان بود. قفسه‌های ثابتِ وسط وَن مخصوص کتاب‌هایی بود که تازه منتشر شده بودند و جایی هم مخصوص برگرداندن کتاب‌هایی بود که موعد برگشتشان فرارسیده بود. در خانه از ما انتظار می‌رفت حواسمان به تاریخ برگشت کتاب‌ها و به‌موقع برگرداندن آنها باشد. من و آن‌ماری همیشه کتاب‌ها را دیر تحویل می‌دادیم، اما ناتاشا همیشه سروقت پَسشان می‌داد.

کتاب‌های زیادی روی لبهٔ پنجرهٔ اتاق بیمارستان آن‌ماری جمع شده بود؛ هدیه‌هایی از طرف خانواده و دوستان. من به همان اندازه که برایش کتاب می‌بردم، از او کتاب هم امانت می‌گرفتم. آن‌ماری به‌تازگی مرا با نویسنده‌ای به نام دبورا کرومبی[۵۱] و پلیس‌مخفی‌هایش، به نام‌های دانکن کینکید[۵۲] و جِما جیمز[۵۳]، آشنا کرده بود. درحالی‌که من تازه شروع به خواندنش کرده و عاشقش شده بودم، او مشغول دوباره‌خوانی آن مجموعه بود. تازه اواسط داستانِ همه‌چیز درست خواهد شد[۵۴] بودم. عنوان کتاب

امیددهنده بود و وقتی که کتاب را کنار پنجرهٔ بیمارستان دیدم، اجازه گرفتم تا آن را به امانت ببرم. آن‌ماری موافقت کرد، اما گفت که باید آن را برگردانم. همهٔ ما هنوز برای زمان بیشتری برنامه می‌چیدیم.

پدرم آن روز همراه ماروین[۵۵]، همسر آن‌ماری، در بیمارستان بود. ماروین هر شب در اتاق آن‌ماری می‌خوابید و برای همین هر روز خسته به نظر می‌رسید. خوابیدن کنار زنی که روی تخت بیمارستان به آن‌همه لوله و کیسه وصل بود کار آسانی نبود. تلاش می‌کردم او را بخندانم، پدرم را هم همین‌طور. خیلی مهم بود که من نقش دلقک را بازی کنم. وقتی می‌خندیدیم، فراموش می‌کردیم در اتاق زنی هستیم که امید اندکی به زنده‌ماندنش باقی مانده است. خوش‌خیالیِ فراموشی با ما می‌ماند و به ما اجازه می‌داد برنامه بریزیم. آن‌ماری ژله‌اش را می‌خورد و همهٔ ما خیال می‌کردیم که فردا غذای سفت‌تری خواهد خورد. آن روز دربارهٔ این حرف زدیم که به‌محض مرخص شدن آن‌ماری، تا خانه‌اش در بِلپورت[۵۶] رانندگی کنیم. من به او قول دادم که تشویقش کنم تا یک مجموعه‌داستان جنایی را که تازگی‌ها کشف کرده بودم شروع کند. کتابی نوشتهٔ ام. سی. بیتُن[۵۷] که شخصیت اصلی داستان‌هایش یک پلیس ساده و دوست‌داشتنی، به نام هَمیش مکبث[۵۸]، اهل هایلندز[۵۹] بود. پیشنهاد کردم در ملاقات بعدی چند جلدش را با خودم بیاورم. آن‌ماری ناباورانه به من نگاه کرد - متعجب از اینکه فضای لندن را به حومهٔ اسکاتلند ترجیح بدهد- اما من به او اطمینان دادم که شخصیت‌های غیرعادی و عجیب‌وغریب بیتُن حال‌وهوای دهاتی ندارند. همگی دوباره خندیدیم.

وقتی آن‌ماری خسته شد، چشمانش تقریباً نیمه‌بسته و کلماتش بریده‌بریده شدند. این برای من نشانه‌ای بود از اینکه باید ترکش

کنم و بگذارم با کتاب‌ها و روزنامه‌هایش استراحت کند. بوسیدمش و گفتم که دوستش دارم و فردا دوباره می‌بینمش. چشمانش را برای لحظه‌ای کاملاً باز کرد و گفت: «باز هم از کفش‌های جدید مارتین برایم بگو.» من از کفش‌های جدید پسر سه‌ساله‌ام گفتم؛ یک جفت کفش مِرل[۶۰] صورتی. مارتین عاشق هر چیز صورتی بود. آن‌ماری سرش را تکان داد.

@ocbooks

گفت: «فردا می‌بینمت.»

یک ساعت بعد خواهرم از دنیا رفت. او یک صفحهٔ تاشده از روزنامهٔ نیویورک تایمزش[۶۱] را به مادرم داد و گفت: «این را بخوان. جالب است.» و بعد تلاش کرد از روی تخت بلند شود که خون از گلویش قُل‌قُل کرد و به عقب پرت شد. پرستار مادرم را کنار زد و به او گفت همسرش ماروین را که به راهرو رفته بود پیدا کند. اما دیگر خیلی دیر شده بود. آن‌ماری از دنیا رفته بود.

وقتی تلفنم زنگ خورد، داشتم روی پل هنری هادسن[۶۲] رانندگی می‌کردم. مارتین پشت سرم داخل صندلی‌اش بسته شده بود. گوشی‌ام را بین پاهایم چپانده بودم تا بتوانم سریع پاسخ دهم و پاسخ دادم. جک حرف‌هایم را در مورد اینکه چه ملاقات خوبی داشتم، قطع کرد.

«نینا، باید برگردی.»

«چرا؟ چرا باید برگردم؟» احساس کردم دارم بالا می‌آورم. جک جواب نداد.

«بگو چرا باید برگردم؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«آن‌ماری مُرده.»

فریاد کشیدم. باز هم فریاد کشیدم. ماشین را کنار زدم و به فریاد کشیدن ادامه دادم. گلویم دردناک و زخمی شده بود. مارتین بی‌صدا پشت سرم نشسته بود. حتماً وحشت کرده بود. وقتی دست از فریادکشیدن برداشتم، زدم زیر گریه. دور زدم و به‌سمت نیویورک و بیمارستان برگشتم.

آن‌ماری درحالی‌که دست‌هایش روی بدنش قرار داشت، روی تخت دراز کشیده بود. پارچه‌ای که دور سرش پیچیده شده بود، دهانش را بسته نگه می‌داشت. مادرم کنارش ایستاده بود و آرام گریه می‌کرد. او ملافه‌ای را که بدن آن‌ماری را پوشانده بود محکم گرفته بود. ماروین در اتاق بالاوپایین می‌رفت. جک مشغول صحبت با پرستاری بود که به ما اصرار می‌کرد از اتاق بیرون برویم تا بتواند جسد را به سردخانه در طبقهٔ پایین ببرد. مارتین را که مشغول کشیدن نقاشی بود نزد پرستار دیگری در اتاق انتظار گذاشتم. ناتاشا روی مبل نزدیک پدرم داشت گریه می‌کرد. او بازوی پدرم را که اشک از چشمانش روی گونه‌هایش می‌غلتید و بدنش عقب‌وجلو می‌رفت و می‌لرزید، در دست گرفته بود. پدرم پشت‌سرهم با خودش زیر لب زمزمه می‌کرد: «سه نفر در یک شب... سه نفر در یک شب...»

سعی کردم مادرم را از تخت دور کنم. «مامان بیا برویم. این دیگر آن‌ماری نیست.»

مادرم حرف مرا تصحیح کرد و گفت: «چرا هست. چرا؛ این آن‌ماری‌ست.» و رویش را به‌سمت خواهرم برگرداند، گونه‌هایش را

نوازش کرد. دستش را از روی ملافه گرفت.

اما آن جسد دیگر خواهر من نبود. آن‌ماری از دنیا رفته بود. ما می‌توانستیم همواره او را بین خودمان در حرف‌ها، خاطرات و عکس‌ها داشته باشیم. او متعلق به ما بود تا او را به خاطر بسپاریم و درباره‌اش حرف بزنیم و خوابش را ببینیم؛ اما خودش دیگر برای خودش وجود نداشت. دیگر هرگز نمی‌توانست یاد بگیرد، احساس کند، حرف بزند یا رؤیا ببیند. این، اولین موضوع وحشتناک در فقدان آن‌ماری بود: او خودش را از دست داده بود. او زندگی و شگفتی‌هایش، امکانات بی‌حدوحسابش را از دست داده بود. درحالی‌که بقیهٔ ما به زندگی ادامه می‌دادیم، او از آن محروم شده بود. برای او همه‌چیز پایان یافته بود. حتی اگر فکر می‌کردم که ممکن است روحش در بُعد یا فضای دیگری باقی بماند- و البته از کجا می‌توانستم این را بفهمم یا انکارش کنم؟- جایگاهش روی زمین، آن‌طور که آن را حس کرده بود، چشیده بودش و درکش کرده بود، از بین رفته بود. نور زندگی برای همیشه از جسمش خارج شده بود.

به همان اندازه که فقدانش برایم وحشتناک بود، دانستن اینکه خودش از مرگش خبر داشت هم به‌شدت آزارم می‌داد. من نتوانسته بودم او را در برابر آگاه شدن از نزدیکیِ مرگش محافظت کنم. همهٔ کتاب‌ها و لباس‌های مسخره و احمقانه‌ام نتوانسته بودند او را از دانستن این حقیقت بازدارند. او باهوش‌تر از این بود که با توجه به ویزیت‌های پزشکان و نتایج آزمایش‌ها و آنچه در درونش احساس می‌کرد واقعیت را نادیده بگیرد.

آن‌ماری از همان بچگی با هوش و احساس شهود می‌توانست راست را از دروغ تشخیص دهد. او بعد از دو هفته گروه پیشاهنگی را

ترک کرد؛ فقط به این دلیل که مادران اداره‌کنندهٔ گروه پیشاهنگی نمی‌توانستند علت درست کردن کارهای هنری و کاردستی‌ها را برایش توضیح بدهند. او هیچ فایده‌ای در طناب‌درست کردن نمی‌دید، و به‌محض اینکه مادران شروع به توجیه علت بستن طناب‌های پلاستیکی کردند، از آنجا خارج شد. در بزرگسالی، فرضیه‌های قدیمی دربارهٔ معماری دورهٔ رنسانس را زیر سؤال برد و به شیوه‌های جدیدی برای بررسی تأثیرات اوضاع اجتماعی و مدنی بر ساختمان کلیساها در قرن‌های پانزدهم و شانزدهم میلادی پرداخت. او پیش از خودم دریافته بود که جک همسر مناسبی برای من است و حتی پیش از آنکه بچه‌هایم به‌دنیا بیایند می‌دانست که زیبا خواهند بود. او توانایی نادری در درک و دیدن کاملاً شفاف و بدون پیش‌داوری جنبه‌های هر موقعیت یا مشکل یا چالشی داشت. وقتی پزشکانش از اصطلاحات پزشکی و لحنی ملایم برای صحبت دربارهٔ سرطان کیسهٔ صفرا و امکانات درمانیِ این بیماری استفاده کردند، خیلی پیش از آنکه هرکدام از ما بفهمیم، می‌دانست که درمان فقط برای کاهش درد است. او در هر قدم سرطان را احساس می‌کرد که در درونش در حرکت بود و داشت زندگی را در وجودش خفه می‌کرد. مرگ در راه بود.

در طول سه ماه بیماریِ خواهرم، فقط یک‌بار آشفتگی‌اش را دیدم. یک روز شنبه در ماه مارس برای دیدن او به آپارتمانش رفتم. جک پسرها را به موزهٔ تاریخ طبیعی برده بود. ما کنار یکدیگر روی کاناپه و در اتاق مطالعه‌اش که تمام دیوارهای آن تا سقف پر از قفسه‌های کتاب بود، نشستیم. به خاطر می‌آورم که چطور ناگهانی به من نزدیک شد و محکم مرا در آغوش کشید و به ژاکت پشمی خاکستری‌اش چسباند، طوری‌که صورت من در موهای او فرورفت و صورت او در موهای من. او می‌خواست به من نزدیک باشد، اما

نتوانست وقتِ گفتن آنچه از آن باخبر بود، به چشمانم نگاه کند.

«اصلاً عادلانه نیست.»

آن کلمات از ذهنم گذشتند. عادلانه نبود که بمیرد. او فقط یک‌بار این را بر زبان آورد. درکش می‌کردم. او را در آغوشم نگه داشتم. نمی‌توانستم چیزی بگویم، جز اینکه باز هم دوباره و دوباره بگویم دوستش دارم. حالا آن ژاکت خاکستری پیش من است و زمستان‌ها آن را می‌پوشم. من می‌دانم زندگی اصلاً عادلانه نیست. با اینکه همهٔ ما این را می‌دانیم، آن‌ماری بیش از همه به این حقیقت آگاه بود، و این مرا سخت آشفته می‌کند که نتوانستم این آگاهی را از او بگیرم و خودم آن را تحمل کنم.

جی. ام. کوتسیا، نویسندهٔ کتاب استاد پترزبورگ، همین احساس هراس داستایفسکی[۶۳] را به تصویر می‌کشد. پسر داستایفسکی بر اثر سقوط مُرده است. حادثهٔ مرگ فرزند، او را غصه‌دار کرده است، اما چیزی که آزارش می‌دهد این است که پسرش می‌دانسته که دارد می‌میرد و او نتوانسته هیچ کاری بکند تا پسرش از آگاهی از این حقیقت محافظت شود. «چیزی که نمی‌تواند تاب بیاورد این فکر است که پاوِل[۶۴] در آخرین لحظهٔ افتادنش می‌دانسته که هیچ چیزی قادر به نجاتش نیست و دیگر مرده است... با آنکه می‌داند پسرش مُرده است، می‌خواهد او را محافظت کند. با خود می‌اندیشد تا آنگاه که زنده‌ام، بگذار من آن کسی باشم که] حقیقت را[می‌داند! بگذار هر آنچه مقدّر است بر سر من نازل شود.»

من آخرین کسی بودم که فهمیدم، اما خیلی دیر و این فهمیدن هرگز کمکی به خواهرم نکرد. این فهمیدن حالا چه فایده‌ای

می‌توانست برایم داشته باشد؟ من هر روز سؤال‌های بیشتری داشتم و هیچ خِردی برای پاسخ دادن به آنها وجود نداشت. منظور پدرم از آن وِرد «سه نفر در یک شب» که مرتب تکرار می‌کرد چه بود؟ چطور توانستم آن‌قدر سریع مادرم را از خود برانم و به او بگویم که آن جسد، دیگر دخترش نیست؟ چطور می‌توانستم مرگ را برای کودکانم توضیح دهم بدون اینکه به معصومیت کودکانه‌شان صدمه‌ای بزنم؟ چطور هر کدام از ما خواهد توانست دوباره به دنیا بازگردد و زندگی کند، بخندد، حرف بزند، برنامه‌ریزی کند؟

سؤال‌ها در ذهنم شکل گرفتند، ولی هیچ پاسخی در کار نبود. سؤال‌ها یکی‌یکی روی هم انباشته شدند، سنگین‌تر و سنگین‌تر تا جایی که سرم به درد آمد و پشتم از سنگینی آنها خم شد. سؤال‌ها در اعماق وجودم فرو رفتند و مرا با حقیقت و اندوه ازدست‌دادن خواهر بزرگم روبه‌رو کردند.

@ocbooks

رنجِ دانستنِ این حقیقت که نتوانستم از خواهرم در مقابل مرگ محافظت کنم. تنها چیزی که خواسته بودم این بود: «بگذار من آن کسی باشم که می‌داند!» می‌خواستم من آن کسی باشم که مرگ را برعهده می‌گیرد و بقیه، از جمله آن‌ماری، از دستش در امان باشند.

بازگشت به کتابخانهٔ سیار

کلمه‌ها زنده‌اند و ادبیات یک گریز است؛ گریزی نه از زندگی، که به‌سوی آن.

سیریل کانلی[۶۵]

گور ناآرام[۶۶]

بعد از مرگ آن‌ماری، من به زنی دوتکه تبدیل شدم. تکه‌ای از من هنوز در همان بعدازظهری که او از دنیا رفت، در اتاق بیمارستانش ماندگار شد. در آن اتاق با تخت تاشو، صندلی راحتی، تلویزیون و کپه‌های کتاب، پایهٔ فلزی نگهدارندهٔ سرم، داروهای مسکن و مایع قهوه‌ای وحشتناکی که از شکم مسدودشدهٔ خواهرم تخلیه می‌شد، سینی مملو از روزنامه و بسته‌های ژله، جوراب‌های گلوله‌شده‌ای که من آنها را برایش برده بودم و حالا دیگر برای پاهای متورم و کبودش خیلی کوچک بودند و شانه‌ای با طره‌هایی از موهای بلوند تیره.

و بعد، آن تکهٔ دیگرم بود؛ تکه‌ای که چهارنعل اتاق بیمارستان را ترک کرد و از ترس آنچه ممکن بود ببیند هرگز پشت سرش را هم نگاه نکرد. از روزی که آن‌ماری از دنیا رفت من مسابقه‌ای را شروع کردم؛ مسابقهٔ فرار از مرگ، فرار از رنج پدرم و اندوه مادرم، فرار از فقدان و پریشانی و ناامیدی. من از مُردن می‌ترسیدم، از اینکه زندگی‌ام را از دست بدهم می‌ترسیدم. از آنچه مرگ بر سر خانواده‌ام آورد می‌ترسیدم؛ از تنهایی و درماندگی می‌ترسیدم، و از شک و تردیدهای آزاردهنده: آیا ما نباید پزشکان دیگر، درمان‌های دیگر یا

شیوه‌های دیگری را امتحان می‌کردیم؟

من از داشتن زندگی‌ای که ارزش زندگی‌کردن نداشت می‌ترسیدم. چرا من لایق زندگی‌کردن بودم درحالی‌که خواهرم مرده بود؟ من حالا مسئول دو زندگی بودم؛ زندگی خواهرم و زندگی خودم. لعنتی! پس بهتر بود درست‌وحسابی زندگی کنم. مجبور بودم پرتلاش و پربار زندگی کنم. حالا که خواهرم نمی‌توانست زنده باشد، من باید دوبرابر زندگی می‌کردم. می‌خواستم دوبرابر زندگی کنم؛ چون من هم یک روز باید می‌مردم و نمی‌خواستم هیچ چیزی را از دست بدهم. سرعتم را بیشتر و بیشتر کردم. خودم را با کارها و برنامه‌ها و سفرها و فعالیت‌ها مشغول کردم. می‌خواستم والدینم را دوباره بخندانم و فرزندانم را از فکر کردن به مرگ دور نگه دارم. می‌خواستم به جک عشق بورزم و کیلومترها با ناتاشا قدم بزنم. من باید هر آنچه اطرافیانم با مرگِ آن‌ماری از دست داده بودند، جبران می‌کردم.

مربی تیم فوتبال مارتین شدم. به تیم روبات‌سازی پیتر پیشنهاد همکاری دادم. مسئولیت انجمن اولیاومربیان را پذیرفتم. رژیم تناسب اندام گرفتم و به همه‌نوع پزشک متخصصی مراجعه کردم: متخصص گوش‌وحلق‌وبینی، زنان‌وزایمان، چشم‌پزشک، متخصص زانو (و آرتروز به‌خاطر صدمه‌ای قدیمی در فوتبال)، و متخصص رودهٔ بزرگ. دو سال قبل از فوت آن‌ماری از شُغلم استعفا داده بودم و حالا دیگر اصلاً امکان نداشت که سر کار برگردم. می‌بایست در دسترس همهٔ اعضای خانواده‌ام باشم؛ از کوچک‌ترین آنها، مارتین گرفته تا بزرگ‌ترین آنها، پدرم. سعی داشتم هر نیاز و خواسته‌ای را پیش‌بینی و همه‌جور کمکی را پیشنهاد کنم.

سه سال با سرعتی فزاینده گذشت و متوجه شدم که نتوانسته‌ام از پَسش بربیایم. نتوانسته‌ام از اندوه فرار کنم. نتوانسته‌ام طول عمر زندگی خودم یا بقیه را تضمین کنم. نتوانسته‌ام از همهٔ اطرافیانم محافظت و آنها را خوشحال کنم. تولد چهل‌وشش سالگی‌ام نزدیک بود و ناگهان تنها چیزی که فکرم را به خود مشغول کرده بود این بود که چطور خواهرم در چهل‌وشش سالگی از دنیا رفته بود. همیشه شنیده بودم که میان‌سالی فرد را به حیرت می‌اندازد که یعنی زندگی همه‌اش همین است؟ اما سؤال من که از سه سال پیش با مرگ خواهرم مطرح شده بود، مدام سخت‌تر و سخت‌تر به مغزم می‌کوبید.

چرا من لایق زندگی‌کردن هستم؟

خواهرم از دنیا رفته بود و من زنده بودم. کارتِ زندگی برای چه به من داده شده بود و قرار بود با آن چه‌کار کنم؟

باید دست از دویدن برمی‌داشتم. جواب آن سؤال‌ها با فعالیت‌های بی‌وقفه پیدا نمی‌شدند. می‌بایست متوقف می‌شدم و زمانی را صرف وصل کردن دو تکهٔ وجودم می‌کردم؛ تکه‌ای که در اتاق بیمارستان خواهرم گیر افتاده بود و تکه‌ای که روی سریع‌ترین حالت تردمیل گرفتار شده بود. بین زندگی قبلی و زندگی اکنونم پیوندی وجود داشت. خواهرم آن پیوند بود. در آن پیوند جواب سؤال‌هایم را می‌یافتم.

به چیزهای مشترکی که در گذشته بین ما وجود داشت فکر کردم: به خنده‌ها، کلمه‌ها و کتاب‌ها.

کتاب‌ها. هر چه بیشتر به این فکر می‌کردم که چطور سرپا شوم و دوباره خودم را به‌عنوان شخصی متعادل و یکپارچه جمع‌وجور کنم، بیشتر فکرم سمت کتاب‌ها می‌رفت. به گریز فکر کردم. نه اینکه با دویدن بگریزم، بلکه با کتاب خواندن بگریزم. سیریل کانلی، نویسنده و منتقد ادبی قرن بیستم، نوشته: «کلمه‌ها زنده‌اند و ادبیات یک گریز است؛ گریزی نه از زندگی، که به‌سوی آن.» می‌خواستم این‌گونه از کتاب‌ها استفاده کنم: به‌عنوان راه گریزی برای برگشت به زندگی. می‌خواستم خودم را در کتاب‌ها غوطه‌ور کنم و دوباره یکپارچه بیرون بیایم.

در این سه سالی که خواهرم از دنیا رفته بود خیلی کتاب خوانده بودم. اما کتاب‌هایی که انتخاب کرده بودم بیشتر شکنجه بودند تا اینکه تسلی‌بخش باشند. رنجِ جون دیدیون[۶۷] به‌خاطر مرگ ناگهانی همسرش در کتاب سال تفکر جادویی[۶۸] همچنان تازه به نظر می‌رسید و این به اندوه من شدت بخشید. هفته‌هایی هم فقط به خواندن کتاب‌های مضحک، اما دوست‌داشتنی و اعتیادآورِ مجموعه‌داستان‌های خاله دیمیتی[۶۹]، نوشتهٔ نانسی آترتون[۷۰] گذشت. خاله دیمیتی با اینکه مُرده است، اما هنوز قادر است نصیحت‌های هوشمندانه‌اش را در مورد زندگی بیان کند. آرزو کردم - با گریه!- کاش من هم چنین ارتباطی با آن‌ماری داشتم.

همهٔ رمان‌های باربارا کلِورلی[۷۱] با قهرمانیِ جو سَندیلَندز[۷۲] را خواندم. به‌خاطر اینکه آن‌ماری همهٔ آنها را خوانده بود و گفته بود عالی هستند. به‌خاطر اینکه می‌خواستم دوباره او را بشناسم، می‌خواستم بفهمم چه چیزهایی را دوست داشته و با توجه به سخت‌پسندی‌اش چه چیزهایی از نظرش ارزشمند بوده‌اند. یکی از کتاب‌های موردِعلاقهٔ دوران کودکی‌اش را دوباره خواندم. دَنی

دان و ماشین مشق‌نویسی[۷۳]، نوشتهٔ جِی ویلیامز[۷۴] و ریموند آبراشکین[۷۵]. نسخهٔ باشگاه کتاب مدرسهٔ آن‌ماری دست من بود. قیمت رویش پنجاه سنت بود اما حالا با نوشتهٔ «آن‌ماری سنکویچ»، آن هم با دستخط خودش در داخل کتاب، نمی‌شد قیمتی برایش گذاشت. طی سال‌ها صفحه‌های آخر کتاب گم شده بودند. در اینترنت دنبال نسخهٔ جایگزینی گشتم بلکه بتوانم خواندنش را تمام کنم.

من در تمام زندگی‌ام از کتاب‌ها برای آگاهی، برای کمک به رهایی از پریشانی و برای گریز استفاده کرده‌ام. تابستانِ سال پیش از ورودم به دورهٔ راهنمایی، سال فاصله‌گرفتن از دوران کودکی و حرکت به‌سمت بزرگسالی بود. در آن تابستان من اولین تجربهٔ دل‌شکستگی‌ام، اولین تجربهٔ نزدیکی به مرگ و اولین درکم را از اینکه زندگی عادلانه نیست تجربه کردم. هریت جاسوس[۷۶]، نوشتهٔ لوئیز فیتزهیو[۷۷] در آن دورانِ سردرگمی و ترس مرا سرپا نگه داشت.

آن تابستان با اسباب‌کشی و رفتن دوست صمیمی‌ام، کارول[۷۸] از همسایگی ما شروع شد. من و کارول تقریباً در تمام سال‌های دبستان، هر روز بعد از مدرسه با هم بازی می‌کردیم. اولین‌بار در پیش‌دبستانی بود که توجهم به کارول جلب شد؛ به این علت که او یک زیرانداز کلفتِ نرم و پشمی برای زمان خوابش داشت و من یک قالیچهٔ کهنهٔ نازک که مثل پنکیک صاف‌صاف بود. کارول به من اجازه داد که موقع خواب زیراندازم را کنار زیرانداز او بگذارم و حتی سرم را روی لبهٔ کرکی زیرانداز او قرار دهم. این‌طوری ما دوستان صمیمی همدیگر شدیم. هر روز با هم به مدرسه می‌رفتیم و با هم برمی‌گشتیم. عصرها را به بازی با هم در خانهٔ او یا من

می‌گذراندیم. کلاس پنجم برای ما سال جزیرهٔ گیلیگان[۷۹] بود. هر روز بعد از مدرسه تکرار پخش جزیرهٔ گیلیگان را از تلویزیون تماشا و بعد آن را بازی می‌کردیم. وانمود می‌کردیم که ما آن کشتی‌شکسته‌هایی هستیم که در جزیره‌ای خالی از سکنه زندگی می‌کردند. من همیشه جینجر[۸۰] بودم و کارول همیشه ماری‌آن[۸۱] بود و نکتهٔ مهم بازی ما این بود که هر دو عاشق پروفسور[۸۲] بودیم. همهٔ ماجراجویی‌های ما در آن جزیرهٔ خالی از سکنه حول محور شخصیت پروفسور می‌چرخید. ازآنجایی‌که ما با هم دوست بودیم، آن هم دوست صمیمی، هر دو در بازی‌های بعدازظهرمان با او بودیم. از چهارچوب اتاق‌ها به‌عنوان پروفسور لاغر و باریک‌اندام استفاده می‌کردیم. آن چهارچوب‌ها را می‌بوسیدیم و مثل وحشی‌ها می‌خندیدیم. هرگز به ذهنمان نرسید که ممکن است او یکی از ما یا آن دیگری، یعنی جینجر یا ماری‌آن را ترجیح دهد یا اصلاً شخص دیگری را پیدا کند (هاهاها- آن هم در یک جزیرهٔ خالی از سکنه). ما در دوران معصومیت و سرخوشیِ پیش از بلوغ بودیم.

و بعد، یک روز، دیگر نبودیم. خانوادهٔ کارول به خیابانی آن‌قدر دور اسباب‌کشی کردند که دیگر نمی‌توانستیم هر وقت دلمان خواست به خانهٔ یکدیگر برویم. بازی‌هایمان باید هماهنگ با والدینمان و ماشین‌ها و با برنامه‌ریزی قبلی انجام می‌شد. با آغاز تعطیلات تابستان، من در همان محلهٔ قدیمی با دوستان قدیمی نه‌چندان صمیمی‌ام باقی ماندم؛ درحالی‌که کارول به‌سراغ دوستانی جدید رفت و خیلی زود برای خودش یک دوست صمیمی پیدا کرد. کارول دیگر علاقه‌ای به من یا پروفسور نداشت.

تنها چیزی که باعث شد بتوانم تنهایی آن تابستان را تاب بیاورم خواندن کتاب هریت جاسوس بود. هریت تبدیل به دوست صمیمی

من شد. من نمی‌توانستم جزیرهٔ گیلیگان را تنها بازی کنم، اما خودم به‌تنهایی می‌توانستم جاسوسی کنم. درحقیقت، این یکی از قوانین جاسوسی هریت بود! دیگر تنهابودن خیلی هم بد نبود. یک دفترچه یادداشت را با خودم به همه‌جا می‌بردم و افکارم را خرچنگ‌قورباغه در آن می‌نوشتم. البته موفق به جاسوسی واقعی نشدم. خواهرانم خیلی زود متوجه شدند که من با دفترم، دوربین دوچشمی ده سنتی‌ام و کتاب هریت جاسوس که همیشه همراهم بود، مشغول چه کاری هستم. آنها به مادرم گفتند و او هم یک سخنرانی غرّا دربارهٔ احترام به رعایت حریم خصوصی همسایه‌ها برایم سرداد. چندان ناراحت نشدم. من بیشتر دوست داشتم افکارم را توی دفترم بنویسم تا اینکه جاسوسی همسایگان کسل‌کنندهٔ حومهٔ شهر را بکنم. خواندن و دوباره‌خواندن داستان هریت جاسوس مرا به مکان جدیدی برد؛ به جایی‌که دختری هم‌سن‌وسال خودم زندگی می‌کرد، دختری که مثل خودم عاشق کتاب‌خواندن، خرچنگ‌قورباغه‌نوشتن و خوردن غذاهای عجیب‌وغریب بود. هریت مرا با خود به دنیای خودش برد؛ جایی که اوله گُلی[۸۳] طوری با ما بچه‌ها صحبت می‌کرد که انگار بزرگ و باهوش بودیم و طوری از نویسندگانی مثل هنری جیمز[۸۴] و داستایفسکی با ما حرف می‌زد که معرکه به نظر می‌رسیدند. دنیایی بود برای آزادی فردی و ساندویچ‌های گوجه‌فرنگی. وقتی هریت با دوستانش دچار مشکلی جدی می‌شد، دلم نمی‌خواست مشکلاتش با آنها حل شود. دلم می‌خواست تنها باشد؛ درست مثل خودم.

اواسط ژوئیه همان تابستان من و مادرم به بلژیک رفتیم. سرطان مادربزرگم به مراحل حادّی رسیده بود و مادرم می‌خواست از او مراقبت کند. او مرا هم با خودش برد، چون منِ ده‌ساله کوچک‌تر از آن بودم که بدون مراقبت در خانه بمانم و شاید هم مادرم

متوجه اندوه من به‌خاطر ازدست‌دادن کارول شده بود. می‌خواست این‌طوری خودش حواسش به من باشد. پدرم و خواهران بزرگ‌ترم ماه اوت، زمانی که قرار بود برای دیدن اقوام ساکن در لهستان راهی شرق شویم، به ما ملحق می‌شدند. من بی‌خبر از شدت بیماری مادربزرگم، از اینکه با هواپیما به بلژیک سفر می‌کردیم خوشحال بودم. در هواپیما با احساس امنیت زیاد کنار مادرم نشسته بودم؛ با کتاب هریت جاسوس و دفترچه و بچه‌خوک پارچه‌ای‌ام- خوکچهٔ محبوبم- که بین صندلی‌ها نشانده بودمش.

یادم می‌آید وقتی رسیدیم روی تختی که مادربزرگم رویش دراز کشیده بود نشستم و او با اینکه خیلی بیمار بود همچنان لبخند بر لب داشت و هنوز مشتاق بود که مرا لوس کند. او با صدای دوست‌داشتنی و انگلیسی لهجه‌دار و اندکی چهچه‌زنانش گفت: «هر وقت حالم بهتر شد با هم می‌رویم خرید، خُب؟» اما او بهتر نشد. یادم نمی‌آید کسی به من خبر داده باشد که او از دنیا رفته است. فقط یادم می‌آید خاله‌ام مرا برای خرید لباسِ مناسب مراسم خاک‌سپاری بیرون برد؛ یک دامن آبی کم‌رنگ، بلوز تریکوی سفید و کفش مشکی.

کمی قبل از مراسم خاک‌سپاری سردرد خیلی شدیدی گرفتم؛ این‌قدر شدید که بارهاوبارها بالا آوردم. پدربزرگم که پزشک بود یک قرص مسکن به من داد که حالم را بهتر کرد و توانستم به مراسم بروم. در مراسم کنار مادرم نشستم و وقتی او کنار تابوت رفت من تنها روی صندلی منتظر بودم. مادرم گریه کرد. تنهازمانی که گریه‌اش را دیدم همان تابستان بود، اما یادم نمی‌آید خودم گریه کرده باشم- به‌خاطر قرص سردرد تقریباً کرخت و بی‌حس بودم.

روزهای بعد مادرم مرا در آنتورپ[۸۵] گرداند. ما همه‌جای شهر قدم زدیم. با او بودن فوق‌العاده بود؛ رفتن به باغ‌وحش، لنگرگاه کنار رودخانه و خانهٔ روبنس[۸۶] که پر از نقاشی‌هایش بود. کاشی‌های سفید- آبی اطراف شومینهٔ آشپزخانهٔ خانهٔ روبنس را دوست داشتم. هر کاشی صحنهٔ کوچک متفاوتی از زندگی را نشان می‌داد. عصرها در کافه می‌نشستیم و شریکی با هم وافل شکری می‌خوردیم. من شکلات داغ می‌نوشیدم و مادرم قهوه. در دفترچه‌ام با خطی خرچنگ‌قورباغه شعرها، فکرها و نکته‌هایی را که آن روز با هم دیده بودیم می‌نوشتم. هریت همیشه همراهم بود. خاله و مادرم برایم کتاب‌های جدیدی برای خواندن خریده بودند، اما من همیشه دوباره سراغ صفحات موردِعلاقه‌ام از کتاب هریت جاسوس می‌رفتم؛ مثل آن صحنه‌ای که هریت توصیف می‌کند که چطور وقتی پشت پیشخوان رستوران کوچک محله‌شان مشغول نوشیدن نوشیدنی کِرم تخم‌مرغی[۸۷] بوده، برای اولین‌بار شروع به گوش‌کردن صحبت‌های دیگران می‌کند. من اصلاً نمی‌دانستم نوشیدنی کِرم تخم‌مرغی چیست، اما می‌توانستم لذتی را که هریت می‌برد درک کنم. «بازی این‌طور بود که به آدم‌ها نگاه نمی‌کرد و فقط با گوش‌کردن به حرف‌هایشان حدس می‌زد که آنها چه شکلی‌اند. بعد برمی‌گشت تا ببیند درست حدس زده است یا نه.»

مادرم در استراق‌سمع عالی بود، اما من از او هم بهتر بودم. در آن کافه‌ها من به گفت‌وگوهایی که به زبان انگلیسی، دوروبرمان در جریان بود گوش می‌کردم و چیزهای جالب و بامزه‌ای را که شنیده بودم گزارش می‌کردم. بعد، من و مادرم هر دو برمی‌گشتیم و به آن زوج‌ها یا خانواده‌هایی که حرف‌هایشان را یواشکی گوش کرده بودیم نگاهی می‌انداختیم، و زیرزیرکی می‌خندیدیم.

پدر و خواهرانم ماه اوت به بلژیک آمدند. ما بلژیک را به مقصد لهستان ترک کردیم و با ماشین از وسط اروپا عبور کردیم تا پدرم برادرانش را که از سی سال پیش، یعنی از زمان جنگ جهانی دوم، ندیده بود ملاقات کند. به‌محض اینکه از مرز آلمان وارد منطقهٔ اروپای شرقی شدیم اوضاع‌واحوال تغییر فاحشی کرد؛ ساختمان‌های آجری و سنگی که به‌خوبی از آنها مراقبت شده بود، خیابان‌های سنگ‌فرش تروتمیز و اتوبان‌های صاف جایشان را دادند به ساختمان‌های سیمانی و متقارن خاکستری، جاده‌های درب‌وداغان و مزارع عریض‌وطویلی که در آنها با ماشین‌آلات کشاورزی فرسوده یا به شیوهٔ سنتی کشت‌وکار می‌شد.

(nbookcity.com)

ما اول نزد بزرگ‌ترین برادر پدرم ماندیم. او در ملکی قدیمی کار و زندگی می‌کرد که درحال‌حاضر محل بزرگی برای پرورش گل‌وگیاه بود. علی‌رغم کهنگی آن خانهٔ یک‌طبقه، خود ملک فوق‌العاده بود؛ ردیف‌های گل‌های وحشی در همهٔ سوی آن گسترده شده بود. یک مزرعهٔ کوچک سبزیجات هم کنار خانه بود. ما حین صرف وعده‌های طولانی غذا، سالادهایی با گوجه و خیار تازه می‌خوردیم. موقع صرف غذا همگی با لبخند به زبانی حرف می‌زدند که برای اولین‌بار مادرم از آن سر درنمی‌آورد. او فقط سر تکان می‌داد و لبخند می‌زد. ما دخترها هم او را همراهی می‌کردیم.

چند روز بعد برای دیدن یک برادر دیگر به‌سمت کراکوف[۸۸] به‌راه افتادیم. خانهٔ دوخوابهٔ عمویمان پر از گلدان، قاب عکس، ظرف‌وظروف، نقاشی و کتاب بود. مبلمانی ناهماهنگ کنار همدیگر چپانده شده بود؛ انگار که همه برای جا با یکدیگر سر جنگ داشتند. باز هم وعده‌های طولانی غذا (نان و سوسیس) و یک‌عالم لبخند و صحبت به زبانی که من چیزی از آن نمی‌فهمیدم. به‌ناچار فقط با خواهرانم حرف می‌زدم و هریت جاسوس را دوباره‌خوانی می‌کردم. شب، من و خواهرانم در اتاق پشتیِ خانه، همراه عمه‌مان روی تخت بزرگ‌تر خوابیدیم. پدر و مادرم روی تخت دیگر، یک تخت دونفرهٔ باریک، خوابیدند.

عمه‌ام زن گنده‌ای بود و وقتی روی تشک ناهموار جابه‌جا می‌شد، من و خواهرانم می‌غلتیدیم و قِل می‌خوردیم. آن‌ماری با بازویش مرا روی تخت نگه می‌داشت. بدون دستِ او احتمال داشت روی زمین بیفتم. با یک دستم آن‌ماری را محکم گرفته بودم و با دست دیگرم خوکچه‌ام را. آن شب هیچ‌یک از ما دخترها خواب درست‌وحسابی‌ای نکرد.

لهستان را ترک کردیم و با این فکر که از برلین به اروپای غربی برگردیم در جهت شمال به‌سمت آلمان‌غربی راندیم. اما توریست‌ها می‌بایست از سمت جنوب وارد برلین غربی شوند و باید اکیداً از برلین شرقی دوری کنند. دلیلش زمانی برایمان روشن شد که در خیابان‌های برلین شرقی پیش می‌رفتیم. ماشین براق غربی ما مثل یک نمایش آتش‌بازی در آسمانی خاکستری بود. افراد اندکی که در خیابان‌های درب‌وداغان از کنارشان گذشتیم ایستادند و به ما خیره شدند. همهٔ صحبت‌های ما در داخل ماشین قطع شد و در سکوت از کنار خانه‌هایی که از بمباران‌ها به‌جا مانده بودند و زیر نور ضعیف چراغ‌های خیابان به راهمان ادامه دادیم. فقط ایستگاه بازرسی چارلی[۸۹]، نقطهٔ ورود به برلین غربی، روشن و بزرگ، زیر آسمان تاریک می‌درخشید. به‌محض اینکه ماشینمان نزدیک شد، نوری که از صدها نورافکن بالای بام یک آلونک دراز به سرتاسر سواره‌رو بارید مثل رگباری به‌صورت ضربدری عقب‌وجلوی ماشین ما را قطع کرد.

نگهبانانِ ایستگاه بازرسی ماشین ما را متوقف کردند و دستور بیرون آمدن دادند. ما دخترها را از والدینمان جدا کردند و به داخل اتاقکی در آن آلونک دراز بردند. این‌طور به نظرم رسید که انگار ساعت‌ها بود تنها و کنار هم آنجا کز کرده بودیم. وقتی که سرانجام به بیرون برگردانده شدیم، والدینمان خشک و جدی کنار ماشین ایستاده بودند. نگهبان‌ها تمام سوراخ‌سُنبه‌های ماشین را گشته بودند. چمدان‌هایمان کنار خیابان روی هم کپه شده بود و درهای ماشین باز بود، همین‌طور هم درِ صندوق‌عقب ماشین. یک نگهبان به‌سمت صندوق‌عقب خم شده بود، بدنش تا نیمه داخل ماشین بود و دستانش در فضاهای خالی جلووعقب می‌رفت.

نگهبان دیگری با آینه‌ای چرخ‌دار که با آن می‌توانست زیر ماشین را بگردد دور ماشین می‌چرخید. یکی دیگر روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود و آن را به عقب هل می‌داد و رویهٔ صندلی‌ها را درمی‌آورد تا با دقت زیرشان را نگاه کند. نگهبان‌ها حتی کاپوت ماشین را هم باز کردند و با دقت به دل‌وروده‌اش نگاه کردند.

من پرسیدم: «دارند دنبال چه می‌گردند؟»

مادرم سرش را تکان داد و لب‌هایش را محکم به هم فشرد: «هیییسس!»

یکی از نگهبان‌ها برگشت و به من نگاه کرد. چهره‌اش بی‌احساس بود، چشمانش سرد و دهانش خطی از نارضایتی. وقتی گشتن ماشین تمام شد، گذرنامه‌هایمان را به ما برگرداندند و اجازه دادند به داخل ماشین برگردیم و گفتند که به آن سمت دیگر برویم. ما از منطقه‌ای بین غرب و شرق که متعلق به هیچ‌کس نبود گذشتیم؛ منطقه‌ای آسفالت، حدود چهل متر که زیر نورافکن‌ها می‌درخشید. تاریکی از سمت دیگر مسیر فرارسید و دروازهٔ برلین غربی پشت سرمان بسته شد. پدرم بالاخره به سؤالم جواب داد.

«آنها توی ماشین ما دنبال آدم می‌گشتند. می‌خواستند بفهمند که آیا ما قوم‌وخویشی را با خودمان به غرب می‌بریم یا نه.»

پرسیدم: «و اگر کسی را پیدا می‌کردند چه؟»

«دستگیرش می‌کردند و احتمالاً می‌کشتندش.»

پدرم عصبانی بود و از آینه به پشت سر نگاه می‌کرد. او به ما دخترها در صندلی عقب نگاه نمی‌کرد؛ داشت به نگهبان‌هایی نگاه

می‌کرد که پشت سر گذاشته بودیم.

دیدم که مادرم نگاه هشدارآمیزی به پدرم انداخت، اما پدرم ادامه داد: «هر روز آدم‌هایی در تلاش برای فرار از اینجا و رسیدن به بخش غربی کشته می‌شوند. می‌فهمید؟»

(nbookcity.com)

آن‌ماری از طرف همهٔ ما پاسخ داد: «بله.» و دستم را گرفت و فشار داد.

یک هفته بعد به مقصد خانه‌مان در شیکاگو پرواز کردیم. من از شوق‌وذوق رسیدن به خانه، کتاب هریت جاسوس، دفتر و خوکچه‌ام را در تاکسی جا گذاشتم. والدینم تلاش کردند آن تاکسی را پیدا کنند اما موفق نشدند. هفته‌ها نمی‌توانستم بخوابم. با گریه و لرز از کابوس‌هایی بیدار می‌شدم که آنها را به خاطر نمی‌آوردم. مادرم برایم نسخهٔ جدیدی از کتاب هریت جاسوس خرید و یک دوست خانوادگی برایم خوکچهٔ جدیدی دوخت. خودم هم برای خودم یک دفترچه یادداشت جدید خریدم و نوشتن را دوباره از سرگرفتم. دربارهٔ هریت نوشتم، دربارهٔ کارول، دربارهٔ مادربزرگم، دربارهٔ اقوامم در لهستان و دربارهٔ وحشت ایستگاه بازرسی چارلی. یک شعر دربارهٔ آن‌ماری و دستانش نوشتم، که هم روی تشک ناهمواریِ تخت عمه‌ام به کمک من آمدند و هم در صندلی عقب ماشینی که ما را به بخش غربی می‌برد. دیگر آن دفترچه‌یادداشت را ندارم، اما نسخهٔ دوم کتاب هریت جاسوس و خوکچهٔ پارچه‌ای‌ام را هنوز دارم. حس آرامشی که از آن خوکچه می‌گرفتم با گذر زمان از بین رفته است، اما حس آرامش گرفتن از آن کتاب، هرگز از بین نمی‌رود.

حالا هم به آرامش نیاز داشتم. به امید نیاز داشتم. امید به اینکه در پسِ هر سختی آسانی هم هست. ما سه خواهر برای مدتی خیلی طولانی از بدبیاری و بدبختی در امان نگه داشته شده بودیم. اما بعد همه‌چیز تغییر کرد. خواهرم، همانی که دستانم را می‌گرفت، از دنیا رفت. زندگی شروع کرده بود به بی‌انصافی و پراکندن رنج‌های ناگهانی و کشتن احساس اطمینان. من تلاش کرده بودم فرار کنم، اما حالا سعی می‌کردم کتاب بخوانم. به وعدهٔ کانلی اعتماد خواهم کرد: «کلمه‌ها زنده‌اند و ادبیات یک گریز است؛ گریزی نه از

زندگی، که به‌سوی آن.»

کتاب‌خوانی‌ام باید طبق برنامه و نظمی اجرا می‌شد. می‌دانستم کتاب‌خواندنم با لذت همراه خواهد بود، اما لازم بود خودم را به یک برنامه مقید می‌کردم. بدون پایبندی به یک برنامه، کارهای روزمره می‌توانست وارد جریان شود و زمان را بقاپد و آن وقت من نمی‌توانستم به اندازه‌ای که می‌خواستم، یا به اندازه‌ای که نیاز داشتم کتاب بخوانم. اگر کتاب خواندن را در اولویت قرار نمی‌دادم، نمی‌توانستم به گریزم دست یابم. همیشه گردوخاکی برای جارو کردن و لباسی برای جمع‌کردن وجود دارد، همیشه باید شیر خرید، شام پخت و ظرف‌ها را شست. اما هیچ‌یک از اینها نمی‌توانست برای یک سال جلودارم شود. من برای یک سال به خودم اجازه می‌دادم که ندوم، برنامه‌ریزی نکنم، تهیه‌وتدارک نبینم. یک سال با این تذکرها: نگران نباشم، سخت نگیرم، بی‌خیالِ درآمد باشم. البته که یک درآمد دیگر برای خانواده خوب بود، اما مدت‌ها بود که با یک حقوق سر کرده بودیم، پس می‌توانستیم یک سال دیگر را هم بگذرانیم. می‌بایست خرج‌های اضافه را کنار می‌گذاشتیم و با آنچه داشتیم گذران زندگی می‌کردیم.

تصمیم گرفتم برنامهٔ روزی یک کتاب را از روز تولد چهل‌وشش سالگی‌ام آغاز کنم. در آن روز اولین کتابم را می‌خواندم و روز بعد اولین نقدم را می‌نوشتم. قوانین یک سال کتاب‌خوانی‌ام ساده بود: از هر نویسنده نباید بیشتر از یک اثر می‌خواندم؛ نمی‌توانستم کتابی را که قبلاً خوانده بودم بازخوانی کنم؛ و می‌بایست دربارهٔ هر کتابی که خوانده بودم نقد بنویسم. قصد داشتم هم کتاب‌های جدید بخوانم و هم از نویسنده‌های جدید؛ همچنین از نویسندگان محبوبم هم کتاب‌های قدیمی‌شان را بخوانم. جنگ و صلح[۹۰] را

نمی‌خواستم بخوانم، اما می‌توانستم آخرین رمان تولستوی[۹۱]، کوپن جعلی[۹۲] را بخوانم. همهٔ این‌ها کتاب‌هایی بودند که اگر می‌توانستم آنها را با آن‌ماری به اشتراک می‌گذاشتم؛ کتاب‌هایی که در موردشان حرف بزنیم، بحث‌وجدل کنیم، و سرِ بعضی از آنها هم به توافق برسیم.

تابستان قبل از چهل‌وشش سالگی‌ام یک وب‌سایت برای مبادلهٔ کتاب راه‌اندازی کرده بودم- که پلی ارتباطی بود میان افرادی که به کتاب نیاز داشتند و افرادی که می‌خواستند کتاب‌های قدیمی‌شان را هدیه بدهند - و تصمیم گرفتم از همان وب‌سایت به‌عنوان محل ثبت برنامهٔ یک‌سالهٔ هر روز یک کتابم استفاده کنم. اسم سایت را قبلاً هر روز کتاب بخوان[۹۳] گذاشته بودم؛ انگار از پیش می‌دانستم که قرار بوده چنین اتفاقی در زندگی‌ام بیفتد. چه عالی! هر کسی که بچهٔ محصل دارد می‌داند که معلمان و کتابداران از اینکه بتوانند کاری کنند تا بچه‌ها هر روز کتاب بخوانند چقدر خوشحال و هیجان‌زده می‌شوند. من با این خوشحالی و هیجان موافقم، اما چرا بزرگسالان را هم به این کار تشویق نکنیم؟ چرا مطالعهٔ روزانه را میان بزرگسالان تشویق نکنیم؟ سال کتاب‌خوانی فشرده و جدیِ من قرار بود برنامهٔ گریز من باشد، اما وب‌سایتم هم می‌توانست محلی برای تشویق و ترغیب دیگران شود. شعار وب‌سایت هر روز کتاب بخوان این بود: «اتفاقات خوب با خواندن کتاب‌های خوب.» سال کتاب‌خوانی من می‌توانست این حقیقت را ثابت کند.

اتاقی را در طبقهٔ پایین کنار آشپزخانه برای خودم آماده کردم. یک پیانو، ساز توبای جورج، همراه چند دستگاه ضبط‌صوت بلااستفاده

و کلی کتاب قدیمی موسیقی داخل اتاق بود. اتاق دو قفسهٔ کتاب داشت و من قسمتی از آن را برای کتاب‌هایی خالی کردم که قرار بود از کتابخانه و کتاب‌فروشی و اقوام بگیرم. یک میز چوبی را که از اتاق بازی بچه‌ها دزدیده بودم کشان‌کشان آوردم و کامپیوتری را روی آن قرار دادم؛ همان کامپیوتری که دخترخوانده‌ام، مردیت[۹۴]، بعد از اینکه برای خودش لپ‌تاپ خرید، به من واگذار کرده بود. توی اتاق یک مبل بزرگ بود که مرا به یاد سرگذشتش انداخت.

ظاهر مبل کهنه‌تر از عمرش بود، اما خب در این سیزده سالی که ما صاحبش بودیم بلاهای زیادی بر سرش آمده بود. جک چند روز قبل از به‌دنیا آمدن مایکل آن را به خانه آورد. آن مبل با رویه‌دوزی برجستهٔ سفید عاجی‌رنگش، با پایه‌های قوس‌دار چوب ماهونی‌اش، با دسته‌های حسابی توپُرش و پشتی برآمدهٔ زیبایش، در آن زمان یکی از باشکوه‌ترین بخش‌های مبلمان آپارتمان ما بود. اما سفید ماند؟ با ماژیک جادویی همیشه‌آمادهٔ یک وروجک یک‌ساله و بچهٔ دیگری که در راه بود، نمی‌توانست مدت زیادی سفید باقی بماند. با توجه به تجربهٔ قبلی‌ام می‌دانستم که با آمدن بچهٔ جدیدی که می‌بایست تغذیه می‌شد، به‌جز چکیدن آب‌میوه‌های پاکتی روی مبل، چیزهای دیگری هم در کار خواهد بود.

آن مبل در آپارتمانِ ما ماند- چون از حراجی خریداری شده بود، نمی‌توانستیم آن را پس بدهیم- اما عمر سفیدی‌اش کوتاه بود. لکه‌ها آشکار شدند؛ رنگین‌کمانی از رنگ‌ها: بنفش (شراب)، قهوه‌ای (قهوه)، صورتی (ماژیک جادویی)، آبی (بستنیِ آدامس‌بادکنکی) و زرد (شیر). وقتی نوبت به بچهٔ سوم رسید، مبل این‌قدر لک شده بود که مثل نقشهٔ جهان به نظر می‌رسید. اما همچنان محکم و

خیلی راحت بود. دسته‌هایش هنوز حسابی پر بودند و یک پشتی راحت برای مواقع تکان‌دادن بچه‌ها به‌حساب می‌آمد. ما روکش صندلی را با پارچهٔ ضدلک ضخیم بنفش ملایمی که نقش گل‌وبرگ داشت عوض کردیم. هرچند که پارچه ضدلک بود، اما از دست گربه‌ها در امان نبود؛ مخصوصاً از دست یکی از گربه‌ها. مایلو[۹۵] هدیه‌ای بود برای مایکل که از پناهگاه حیوانات بی‌سرپرست آورده شده بود. او یک گربهٔ موبلند سیاه‌وسفید بود. خلق‌وخوی شیرینی داشت، به‌ندرت میومیو می‌کرد و هیچ‌وقت به مبلمان پنجول نمی‌کشید. اما فقط یک ایراد داشت.

هر چند وقت یک‌بار ادرار می‌کرد؛ فقط یک‌کم، آن هم روی مبل بنفش. انگار که مبلِ مخصوص و محبوب خودش را مشخص و علامت‌گذاری کرده بود. علامت‌گذاری کار خودش را کرد. بوی ادرار گربه هر کسی را که حس بویایی متوسطی داشت به وحشت می‌انداخت و هیچ‌کس نمی‌توانست بیشتر از یک یا دو دقیقه روی مبل بنشیند و پا به فرار نگذارد. همسرم می‌خواست مبل را بعد از اینکه بوی آب‌پاشی‌های عاشقانهٔ مایلو را به خود گرفته بود، دور بیندازد، اما من اعتراض کردم. مبل خیلی خوبی بود و تا آن‌موقع کلی خاطره با آن داشتم. مردیت برای پیتر که روی آن با آسودگی چمباتمه زده بود کتاب خوانده بود. عکس اِعلام به‌دنیا آمدن مایکل روی آن گرفته شده بود و محل موردِعلاقهٔ جورج برای شیرخوردن بود. پیتر از آن به‌عنوان اثاثیهٔ صحنهٔ نمایشنامه‌های یک‌نفرهٔ شاه‌وملکه‌ای خودش استفاده کرده بود. آن مبل با اینکه بو می‌داد، همچنان باشکوه بود.

مبل را در دورترین نقطهٔ خانه قرار دادم و هر روز آن را با اکسیری جادویی که فقط قادر به کاهش بوهای زنندهٔ خفیف بود اسپری

می‌کردم. آن اسپری برای دفع آب‌پاشی‌های بعدی مایلو هم مؤثر واقع شد؛ او دیگر نه هرگز روی آن مبل نشست و نه آن را علامت‌گذاری کرد. در طول سال‌ها آن بوی زننده ناپدید شد و حالا فقط بعضی مواقع بوی بد می‌داد. هنوز هم مبل محکمی بود و حتی از قبل هم راحت‌تر بود. مبل بنفش محل اختصاصی کتاب‌خوانی من می‌شد.

من آماده بودم؛ آماده برای اینکه روی مبل بنفشم بنشینم و کتاب بخوانم. سال‌های سال کتاب‌ها برایم مانند دریچه‌ای بودند که از آن به چگونگی رویارویی آدم‌های دیگر با زندگی نگاه می‌کردم؛ به غم‌ها و شادی‌هایشان و به ملال و سرخوردگی‌هایشان. حالا بار دیگر برای دریافت همدلی، راهنمایی، رفاقت و کسب تجربه از آن دریچه نگاه خواهم کرد. کتاب‌ها اینها را و حتی بیش از اینها را به من خواهند بخشید. من بعد از سه سال به دوش کشیدن حقیقت مرگ خواهرم، فهمیدم هرگز از اندوهم کاسته نخواهد شد. دیگر امیدی به تسلای خاطر نداشتم؛ فقط امیدوار بودم پاسخ پرسش‌هایم را بیابم. من برای یافتن پاسخِ سؤالی که مدام در ذهنم بود، به کتاب‌ها اعتماد داشتم. چرا من لیاقت زندگی‌کردن داشتم، و چطور باید زندگی می‌کردم؟ سال کتاب‌خوانی‌ام، گریز من خواهد بود برای بازگشت به زندگی.

زیبایی‌های دنیا

شامگاه، با دل و قلبی لرزان، دوباره به آن اندیشیدم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که شاید زندگی یعنی همین؛ ناامیدی‌های بسیار، اما همین‌طور هم لحظه‌های نادر زیبایی، آنجا که زمان دیگر همچون سابق نیست... یک همیشهٔ در هرگز است.

موریِل باربری[۹۶]

ظرافت جوجه‌تیغی[۹۷]

در سالگرد تولد چهل‌وشش سالگی‌ام کتاب ظرافت جوجه‌تیغی را در قطاری که راهیِ نیویورک بود شروع کردم. صبحانهٔ آن روز همراه کلی ماچ‌وبوسه صرف شده بود؛ و نیز پاکت‌ها و کارت‌تبریک‌های دست‌سازی که منتظر باز شدن بودند. طبق معمول یک کارت‌تبریک هم از طرف پسرم مایکل بود، با یک کیک و شمع‌هایی به تعداد سال‌های عمرم که هر کدام با شعلهٔ خود در حال آب شدن بودند. این کیک نگران‌کننده بود: یک‌عالم شمع، یک‌عالم شعله. کارت‌تبریکی هم از طرف گربه‌ها بود که جک رویش نوشته بود: «از طرف گربه‌ها.» ما همیشه گربه داشته‌ایم، اما جک هرگز اسم آنها را نمی‌داند.

پاکت‌هایی را که چند روز اخیر با پست رسیده بودند، باز کردم. یک کارت‌تبریک از طرف پدر و مادر خودم و یکی هم از طرف پدر و مادر جک، به‌همراه هدیهٔ نقدی سالانهٔ آنها. بعید نبود این کارت‌های هدیهٔ نقدی، والدین جک را با داشتن بیشتر از پنجاه بچه و نوه و نتیجه و عروس و داماد ورشکست کند، بااین‌حال آنها همیشه این کار را می‌کردند و هدیه سر جایش باقی بود.

کلی کارت‌تبریک بود که می‌بایست خوانده می‌شدند؛ کوهی از کارت‌های هالمارک[۹۸] که همسرم عاشقشان است و من می‌بایست خودم را به آنها علاقه‌مند نشان می‌دادم. اشک‌های شوق و لبخند، همراه تُست‌های کرهٔ بادام‌زمینی و قهوه. از اینکه دوستم داشتند شکرگزار بودم. می‌دانستم که بیشتر روزها، عشق و دوست داشتن را بدیهی می‌شمردم؛ درست همان‌طور که زندگی کردن را بدیهی می‌شمردم. اما امروز می‌خواستم متفاوت باشم. سال کتاب‌خوانی‌ام را با سپاس و حق‌شناسی آغاز خواهم کرد. شکرگزاری و حق‌شناسی برای همهٔ این زندگی‌ها و عشقی که مرا احاطه کرده بود. سپاسگزار برای زنده بودن و زندگی کردن در چهل‌وشش سالگی.

وقتی ناتاشا برای تبریک تولدم زنگ زد لبخند زدم و کمی هم گریه کردم. بعد از صبحانه به ایمیل‌هایی پاسخ دادم که برایم در سال پیشِ رو آرزوی شادی می‌کردند. فقط افراد کمی از برنامهٔ کتاب‌خوانیِ من، روزی یک کتاب در طول یک سال، باخبر بودند؛ اما هیچ‌کس اشاره‌ای به آن نکرده بود. همه مطمئن بودند که مجبور می‌شوم بی‌خیالِ برنامهٔ کتاب‌خوانی سالانه‌ام شوم و هیچ‌کسی نمی‌خواست اگر این‌طور شد احساس شرمندگی کنم. آنها فکر کردند تعهدات و وظایفم در مدرسه، یا مریض شدن بچه‌ها یا تعطیلات یا مسافرت‌ها باعث خواهند شد که من بعضی روزها از برنامه‌ام جا بمانم. فکر کردند من برنامه‌ام را مثل قبل، به هفته‌ای یکی دو کتاب کاهش خواهم داد. اما خودم می‌دانستم که سفت‌وسخت به برنامهٔ کتابخوانی‌ام خواهم چسبید. من برای نظم و برنامه آماده بودم. این برنامه می‌توانست حوالی ساعات کاری مدرسه، رانندگی، نظافت، پخت‌وپز و خرید تره‌بار اجرایی شود و

همچنان اهدافش را برای گریز، یادگیری و لذت دنبال کند. دلم برای انجام این کار پَر می‌زد. به آسایش کتاب خواندن و انتظار برای لذت نشستن با یک کتاب روی مبل بنفشم و اینکه اسم «کار» را رویش بگذارم نیاز داشتم. من با گذاشتن اسم کار بر رویش به آن قداست می‌بخشیدم.

کتاب‌خواندن همیشه یکی از کارهای موردِعلاقه‌ام بود، اما حالا داشت تبدیل به تلاشی باارزش می‌شد. می‌توانستم با این عذروبهانه که کار دارم، خودم را از دورهمی‌های قهوه، جلسات اولیاومربیان و تمرینات ورزشی معذور کنم. تقریباً همه فکر کردند برنامه‌ام دیوانگی است، اما مهم نبود، یا حداقل خیلی مهم نبود. این همان چیزی بود که به آن نیاز داشتم. می‌دانستم خیلی خوش‌شانس بودم که از زمان و حمایت برای انجام این کار برخوردار بودم و آن را هدر نخواهم داد. زمانی که تصمیم گرفتم برای یک سال روزی یک کتاب بخوانم، تعهد و لذتی را که پیش رویم بود زیر سؤال نبردم. یک برنامه ریختم و بی‌خیال بحث‌وجدل بر سر معایب و مزایای آن شدم. زمانی را که می‌توانستم برای بحث‌وجدل بر سر انتخابم بگذارم برای انجام و ادامهٔ آن صرف می‌کردم.

زمانی که من و جک از ازدواج حرف زدیم و بعد به بچه‌دارشدن فکر کردیم، من دقیقاً همین‌طور عمل کردم. تصمیمم را گرفتم و با تمام نیرو و جسم و جانم برای رسیدن به نتیجه وارد عمل شدم. جک مرد مناسب من بود و من برای خوبی‌هایش با او ازدواج کردم و بدی‌هایش را ندیده گرفتم. چهار بچه می‌خواستم و آنها را یکی بعد از دیگری به دنیا آوردم.

حالا، به خواندنِ روزی یک کتاب متعهد شده بودم. درست است که این تعهدی مانند ازدواج یا مادری‌کردن نبود، اما به‌هرحال یک

تعهد بود.

خواندن کتاب ظرافت جوجه‌تیغی در قطار، اولش سخت پیش رفت. چهل صفحهٔ اول رمان یا کمی بیشتر، اینجا و آنجا، اشاره‌های پراکندهٔ مبهم فراوانی به فلسفه، موسیقی، فیلم و هنر داشت. اما خیلی زود عاشق دو راوی داستان، پالوما[۹۹] و رنه[۱۰۰]، شدم. پالوما دختری دوازده‌ساله است و گرفتار یأس فلسفی. او نبوغ و یأسش را پشت شوخ‌طبعی نیش‌دار و داستان‌های کمیک‌استریپ (مانگا) پنهان می‌کند. او مطمئن است که زندگی هیچ هدف و معنا و مفهومی ندارد و قسم می‌خورد که خودش را در روز تولد سیزده سالگی‌اش بکشد. ای وای! ای وای! تصمیم این دختربچه نباید جدی باشد. می‌ترسیدم که باشد.

رِنه، سرایدار ساختمان سطح‌بالایی است که پالوما در آن زندگی می‌کند. این زن خودش را پشت ظاهر یک آدم پرحرف خسته‌کنندهٔ کندذهن طبقهٔ کارگر پنهان کرده تا بتواند در چشم آدم‌های اطرافش نامرئی باشد. می‌خواهد او را به حال خودش بگذارند تا در خفا از لذت و آرامشی که کتاب‌ها، موسیقی، هنر و غذای خوب برایش به همراه دارد لذت ببرد. وقتی افکار او را دربارهٔ کتاب‌ها می‌خواندم، دریافتم که من و رنه هم‌مسلک هستیم: «وقتی مسئله‌ای مرا آزار می‌دهد، به‌دنبال پناهگاه می‌گردم. لازم نیست راه دوری بروم: سفر به قلمرو حافظهٔ ادبی کفایت می‌کند. کجا می‌شود مشغولیتی ناب‌تر، همنشینی سرگرم‌کننده‌تر، جادویی دلپذیرتر از ادبیات یافت؟» دقیقاً همین است.

زمانی که قطارم به نیویورک رسید، عاشق داستان ظرافت جوجه‌تیغی شده بودم. آن را در فاصلهٔ خوردنِ ناهار تولد با جک و پدر و

مادرم کنار گذاشتم. ما روی بالکنی مشرف به تالار اصلی ترمینال گراند سنترال[۱۰۱] نشستیم و شامپاین نوشیدیم. وقتی غذایمان را خوردیم، برایشان تعریف کردم که اولین‌بار آن‌ماری بود که مرا متوجه سقف باشکوه گراند سنترال کرد؛ برج‌های‌فلکی[۱۰۲] طلایی‌رنگی که در سقف خمره‌ای آن فضای وسیع رسم شده بودند. من دربارهٔ این سقف در کتاب اسطوره‌ای مارک هلپرین[۱۰۳]، به نام افسانهٔ زمستان[۱۰۴] مطالبی خوانده بودم (کتابی که باید خوانده شود، حتی شده به‌خاطر توصیفات سقف و صحنهٔ گذر پیروزمندانهٔ مادری قوی با کودکی بر پشت که با اسکیت از روی رودخانهٔ یخ‌زدهٔ هادسن[۱۰۵] عبور می‌کند)، اما خواندن آن کتاب مربوط می‌شود به بعد از زمانی که آن‌ماری برای اولین‌بار سقف را نشانم داد. در آن روزهای پیش از مرمت و بازسازی، ستارگان و اشکال به‌سختی تشخیص داده می‌شدند، اما با اشارهٔ انگشتان آن‌ماری، من با حیرت و شگفتی به گسترهٔ برج‌های فلکی خیره شدم. زمانی که آن‌ماری در انستیتو هنرهای زیبای دانشگاه نیویورک، دانشجوی تحصیلات تکمیلی بود، راهنمایی تورهای معماری نیویورک‌سیتی را برعهده داشت و کارش را خوب بلد بود.

سقف گراند سنترال به دلایل متعددی مسحورکننده است. اما چیزی که خیلی از مردم متوجهش نمی‌شوند این است که کل آسمان شب وارونه نمایش داده شده است. نقاش آن، پُل سزار اِلو[۱۰۶]، آسمانش را بر اساس یک نسخهٔ خطی قرون‌وسطی کشیده است که چشم‌انداز هستی را از چشم خدایان نشان می‌دهد؛ از بالای ستارگان و نه از زیر آنها. آن‌ماری توضیح داد: «شاید هم اِلو فقط اشتباه بزرگی مرتکب شده و سعی کرده اشتباهش را با عذر و بهانهٔ قرون وسطایی توجیه کند.» می‌توانستم حدس بزنم که

آن‌ماری به این فکر می‌کرد که اِلو محقق تنبلی بوده و این اشتباه بزرگ را مرتکب شده است. از آنجایی‌که آن‌ماری در کار خودش آدم دقیقی بود، بی‌شک آن سقف تحت نظارت او عالی از کار درمی‌آمد.

ناامید از رسیدن به سرویس دبیرستان، امیدوار بودم با قطار بعد از ناهار برای سرویس مدرسهٔ راهنمایی به‌موقع به خانه برسم. در قطار خواندن را از سر گرفتم. داستان احتمال خواب‌آلودگیِ بعد از چند گیلاس شامپاین را پس راند و من با چشمان کاملاً باز آن را می‌خواندم. نگاهی گذرا به متصدی تحویل بلیت انداختم و زیر لب گفتم: «ممنون» و صفحه‌ها را ورق زدم. یک مستأجر جدید به ساختمانی که پالوما و رنه در آن زندگی می‌کنند، اسباب‌کشی می‌کند. این مرد با هر دوی آنها دوست می‌شود. تأثیر لطیف دوستی کاکورو[۱۰۷] باعث می‌شود اول پالوما و بعد رنه دست از پنهان شدن بکشند. آنها رفته‌رفته خودِ درونی‌شان را آشکار و همدیگر را درک و نسبت به هم احساس حق‌شناسی پیدا می‌کنند. هر سهٔ آنها، کاکورو، پالوما و رنه، همراه هم به وسعت بی‌پایان شگفتی‌هایی که زندگی پیشکش می‌کند پی‌می‌برند. درنهایت، نه‌تنها آدم‌ها، که زندگی هم چندان قابل‌پیش‌بینی نیست.

درست موقع حاضر کردن عصرانهٔ بعد از مدرسه به خانه رسیدم. کرهٔ بادام‌زمینی روی بیسکویت‌نمکی، برش‌های سیب و آب‌سیب. شکلات‌هایی را که مادرم به من داده بود بین پسرها تقسیم کردم. بوسه‌های بیشتری برای تبریک تولدم و بعد خودم را از جمع بیرون کشیدم و روی مبل بنفش نشاندم. فقط سه چهار فصل از ظرافت جوجه‌تیغی باقی مانده بود.

آیا پالوما از نگرانی برای آینده‌اش دست برمی‌داشت؟ آیا رنه ترس از گذشته را رها می‌کرد؟ صفحات پایانی کتاب فوق‌العاده

هوشمندانه بود. هر لحظه‌ای که در زندگی تجربه می‌شود می‌تواند آینده را رقم بزند. زمان حال از گذشته نشئت می‌گیرد. اتفاقات خوبی که در گذشته رخ داده‌اند، دوباره نیز روی خواهند داد. لحظه‌های زیبایی، نور و شادی همیشه زنده‌اند. پالوما به‌عنوان دلیلی برای زندگی، خود را ملزم به یافتن آن «لحظه‌های همیشه در هرگز» می‌کند. او چشم‌انتظار لحظه‌های زیبایی است؛ چراکه می‌داند آن لحظه‌ها فراخواهند رسید. دلیلش لحظه‌هایی است که قبلاً تجربه کرده است. من هم می‌توانستم آن «لحظه‌های همیشه در هرگز» را بیابم؛ به‌عنوان یک تسلی برای اندوهم و امیدی برای آینده‌ام. به خاطر آوردم که در سال‌های سوگواری‌ام بعد از مرگ آن‌ماری چه چیزی را فراموش کرده بودم: اینکه من همیشه خاطرات آن‌ماری را برای تاب آوردن و ادامه دادن در اختیار خواهم داشت.

وارد آشپزخانه شدم، کتاب را محکم روی پیشخوان کوبیدم و به بچه‌هایم گفتم: «امسال قرار است یک سال عالی بشود.»

ظرافت جوجه‌تیغی تمام دل‌وجان و گوشت‌واستخوانم را به یاد آن‌ماری انداخت؛ طوری که انگار می‌توانستم صدایش را بشنوم که به من می‌گفت: «بله نینا؛ زندگی سخت، ناعادلانه و دردناک است؛ اما تضمین می‌کند -صددرصد و بی‌هیچ شک و شبهه‌ای- که در لحظاتی غیرمنتظره و ناگهانی، زیبایی را، شادی، عشق، پذیرش و وجد را نیز پیشکش کند.» اتفاقات خوب. این دیگر توانایی خود ماست که این لحظه‌ها را تشخیص دهیم و برای نجات‌یافتن و حتی رشدکردن دودستی و محکم به آن لحظات خوب بچسبیم؛ و زمانی که بتوانیم زیبایی‌ها را با هم شریک شویم، امید دوباره زنده می‌شود.

مردم اغلب از اهمیت زندگی در لحظهٔ اکنون حرف می‌زنند و غبطه می‌خورند به اینکه کودکان بی‌اینکه به گذشته فکر کنند یا نگران آینده باشند از لحظات شاد اکنونشان لذت می‌برند. باشد! موافقم. اما این تجربه - تجربهٔ زندگیِ سپری‌شده- است که به ما امکان می‌دهد لحظات شاد را به خاطر بیاوریم و دوباره احساس شادی کنیم. این از توانایی‌های ماست که لحظه‌ای را که به ما قدرت و توان می‌دهد دوباره زندگی کنیم. بقای ما به توانایی به‌خاطرآوردن بستگی دارد (کدام نوع توت را نخوریم؛ از حیوانات بزرگ درنده دور بمانیم؛ نزدیک آتش چمباتمه بزنیم ولی به آن دست نزنیم). اما نجات ما از خودِ درونی‌مان به خاطره‌ها بستگی دارد. پس به چه علت بینی‌هایی به این تیزی داریم؟ من گل همیشه‌بهار را بو می‌کنم و از سرخوشی مدهوش می‌شوم. چرا؟ به‌خاطر تمام لحظه‌های خوشی که پای درخت کریسمس سپری شدند، و بوی ذرت بوداده که خیلی وسوسه‌انگیز است؛ آن هم به‌خاطر لذت فیلم‌هایی که حین خوردن آن تماشا کردم. طعم زیتون سبز حسابی گرسنه‌ام می‌کند؛ به‌خاطر چند دانه زیتونی که با غذاهای خوشمزهٔ فراوان و جام‌های شراب لبریز همراه بوده‌اند.

در آشپزخانه ایستادم و به بچه‌هایم نگاه کردم و به کارت‌های تبریک تولدم که منظم و ردیف چیده شده بودند. به کاردستی‌های مدرسه بر روی دیوار و به آخرین گل آهاری[۱۰۸] امسال، که چیده و درون گلدان گذاشته شده بود. گذشته و حال درهم آمیخته بود؛ کارت‌هایی مثل کارت‌های سال‌های قبل و کارت‌هایی جدید. کاردستی پسر بزرگم زمانی که هنوز در مهدکودک بود و حالا آخرین کارش در کلاس نُهم، همراه نقاشی‌ها، ماسک‌ها، تصویرهایی که در طول سال‌ها برادرانش ساخته بودند؛ گل آهاری که بهار کاشته شده و حالا در پاییز برای لذت‌بردن ما چیده شده بود. گذشته و حال همراه یکدیگر آینده‌ای امیدوارکننده را نوید می‌دهند. شاید این گذشته و حال من بود که می‌توانست دو تکهٔ وجودم را به هم بچسباند؛ تکه‌ای که نمی‌توانست اتاق بیمارستان آن‌ماری را ترک کند و تکه‌ای که نمی‌توانست با سرعت کافی فرار کند. با کتاب‌ها، با گذشته و حال در کنار هم، همه باهم به‌سمت آینده حرکت خواهیم کرد. کتاب‌ها گذشته و حال مرا به جلو سوق می‌دهند و به من امیدواری می‌دهند که چه چیزهایی را می‌توان به یاد آورد. همچنین هشدار می‌دهند که چه چیزهایی نباید فراموش شود. آنها خون را بعد از زخم‌زدن‌های بی‌رحمانهٔ زندگی دوباره به جریان می‌اندازند.

آیا خاطرات آن روزهایی که سرشار از آرامش بودم، یا لبریز از عشق، یا زمانی که از سپاسگزاری می‌درخشیدم می‌توانند باعث شوند که وحشت ازدست‌دادن خواهرم را تاب بیاورم؟ رنه به پالما -و به من- ثابت کرد که اگر به اندازهٔ کافی حواسمان به درک زیبایی چنین لحظه‌هایی باشد، همیشه می‌توانیم به آنها پناه ببریم. کاکورو به هر دوی آنها - و به من- نشان داد که بهتر است این لحظه‌ها را

با دیگران شریک شد؛ چه در همان لحظه و چه بعدها به‌صورت خاطره. و پالوما به رنه -و به من- نشان داد که چطور احتمالات زندگی، یعنی همان خاطراتی که در آینده شکل می‌گیرند، می‌توانند اندوه محبوس‌شده در وجودمان را از ما جدا کنند.

بعد یادم آمد که چطور در گذشته خاطرات درهم‌تنیده به‌یادم آمده و باعث آرامشم شده بودند. من سال اول کالج را خارج از کشور، در بارسلون[۱۰۹] گذراندم. یک بعدازظهر بارانی، چند ماه بعد از مستقرشدنم در آنجا، به تنهایی به موزهٔ هنر مدرن در پارک دلاسیوتادلا[۱۱۰] رفتم. به علت بارندگی و آن وقت سال (فصل گرمی برای گردشگران نبود) کسی در موزه نبود. با خیال راحت و به‌آرامی از این اتاق به آن اتاق قدم می‌زدم. داشتم به پسری که به‌تازگی با او به‌هم زده بودم، فکر می‌کردم. نیکو[۱۱۱] پسری دوست‌داشتنی که موتورسیکلت معرکه و چهرهٔ زیبایی داشت، اما به‌جز این‌ها چیز دیگری نداشت. به‌نظرم رابطهٔ ما بی‌فایده بود، بااین‌حال با او خوش می‌گذشت. وجودش باعث می‌شد دلتنگ خانه نشوم. او جاهایی از بارسلون را به من نشان داد که خودم نمی‌توانستم پیدایشان کنم. حدس زده بودم که ارزش سرگرم‌کنندگی‌ام به‌عنوان یک دختر آمریکایی در حال رنگ‌باختن است؛ مخصوصاً با توجه به اینکه به‌جز گرفتن کمر او، موقع ویراژ دادن موتور در داخل و خارج ترافیک، به انجام کار دیگری رغبتی نشان نمی‌دادم. در طول شب‌هایی که با هم بیرون بودیم همدیگر را می‌بوسیدیم و در آغوش می‌گرفتیم، اما من مخالفِ از این جلوتررفتن بودم. نمی‌خواستم به آوازهٔ آمریکاییِ آسان‌گیر واقعیت ببخشم و حدس می‌زدم که او یک دوست‌دختر قدیمی دارد که هر شامگاه، بعد از اینکه مرا می‌رساند، صبورانه در انتظار اوست.

غروبِ قبل از گردش تنهایم در موزه، نیکو مرا با موتورسیکلتش به گردشی در ساحل شمالی بارسلون برده بود. بالاخره به اسکلهٔ بلندی رسیدیم که پُر از موتورهای دیگری بود که به‌آرامی روی تخته‌های عریض‌وطویل اسکله که به دریا منتهی می‌شد بالاوپایین می‌رفتند. تقریباً تا نزدیکی انتهای اسکله راندیم. ایستادیم و من به گسترهٔ تیرهٔ آب نگاه کردم.

حرکت ابرها باعث شد ماه بیرون بیاید. ناگهان انگار آب زنده بود، همراه با نوار بلند مواجی از نور مهتاب می‌درخشید و برق می‌زد. هنوز شدت سرمای آن غروب یادم است. رایحهٔ شور دریا، همهمهٔ آرام زوج‌های دیگر که بالاوپایین اسکله می‌چرخیدند و نور مسحورکنندهٔ مهتاب روی آب را به خاطر می‌آورم. نیکو تلاش کرد مرا ببوسد، اما من کنار کشیدم و از موتورسیکلت پیاده شدم تا به دریا نزدیک‌تر شوم. این منظره همان چیزی بود که می‌خواستم. هرگز چیزی مثل آن ندیده بودم. دریا انفجار نور بود. نور مهتاب مثل نور ترقه‌هایی در آسمان منعکس و روی موج‌ها تکثیر می‌شد. دلم نمی‌خواست بروم. می‌خواستم تا زمان پایین رفتن مهتاب روی اسکله بمانم. می‌خواستم زمانی که خورشید طلوع می‌کرد و نور متفاوت، گرم و تابندهٔ روز بر سطح آب بالا می‌آمد آنجا باشم. اما نیکو اصرار داشت که باید به شهر برگردد. سوار موتورسیکلت شدم و برگشتیم. هر دویمان می‌دانستیم که رابطه‌مان به پایان رسیده بود.

روز بعد، همین‌طور که در موزه قدم می‌زدم، به یک نقاشی از طلوع خورشید برخوردم. این طلوع آن طلوعی نبود که شب قبل خواسته بودم؛ نارنجی و صورتی روی گسترهٔ دریا. اما طلوع زیبایی بود. تابلوی نقاشی منظرهٔ وسیع سپیده‌دمی بود بر فراز تپه‌ای

تاریک. در گوشه‌ای از نقاشی، فرد تارک‌دنیایی از غارش در تپه بیرون می‌آید. باشلق ردایش را عقب زده است و سر بالا کرده و دورواطراف را نگاه می‌کند. خطوط نارنجیِ زردآلویی‌رنگ نور خورشید که روی زمینهٔ خاکستری کم‌رنگ می‌درخشید، آسمان بالای پناهگاه تاریک فردِ تارک‌دنیا را روشن می‌کرد. به نظر می‌رسید شبنم روی سبزه‌های کنارهٔ غار از سرما یخ زده است. اما پشت آن، روی تپه، گل‌های کوچکی زیر اولین نور خورشید گشوده شده بودند. به خاطر نمی‌آورم که آیا پرنده‌ای در تصویر کشیده شده بود یا نه، اما یادم می‌آید که صدایشان را شنیده بودم. تقریباً یک ساعت مقابل این نقاشی ایستادم. صدای پرندگان را شنیدم و نسیم گرم‌کنندهٔ بهار را احساس کردم؛ تپش گرانبهای زندگی را و سپاس به‌خاطر روز دیگری که عطا شده بود.

همین‌طور که آنجا ایستاده بودم، خاطرات صبح‌هایی که زود بیدار شده و به پیشواز روزی تازه رفته بودم (به استقبال آسمان نارنجی-صورتی، رطوبت سطح زمین، سوز هوا و آن پرنده‌ها) با تجربهٔ دیدن این نقاشی در مقابلم درهم‌تنیدند. لایه‌هایی از خاطرات همچون پیله‌ای مرا در برگرفتند: انتظار طلوع در شب قبل روی اسکله، این نقاشی و صبح‌هایی در گذشته‌ام. لایه‌هایی از زمان که ذخیره و بعدها از آنها لذت برده می‌شد. خاطراتی که با آن نقاشی به یاد آورده می‌شد، حس آن نسیم بهاری و درک سپاس و قدرشناسی آن فرد تارک‌دنیا، بوییدن گل‌ها و حس کردن شبنم یخ‌زده، خاطراتی بودند که با یادآوری آنها آرامش و امیدواری آن صبح سرد بارانیِ بارسلون را حس می‌کردم. من با ایستادن در آنجا و نگاه کردن به آن فرد تارک‌دنیا و صلح‌وصفای آن تپه می‌دانستم که در بارسلون تنها نخواهم بود. صبح‌ها بیدار خواهم شد و همان لذتی را خواهم یافت که در نقاشی نشان داده شده بود. می‌توانستم از این موزه

خارج شوم و خاطرهٔ آن نقاشی و خاطراتی را که آن نقاشی زنده کرده بود به خاطر بیاورم و احساس خوبی داشته باشم، و خاطرهٔ غروب روز قبلش، سواری تا انتهای اسکله، بازوان حلقه‌شده دور پسری که قرار نبود هرگز او را دوباره ببینم، سرما و نمک و بعد درخشش ناگهانی نور مهتاب روی دریا: آن خاطره را هم نگه خواهم داشت. در طول این سال‌ها این کار را کرده بودم.

من به خاطرات زیادی چسبیده بودم. وقتی که پسر بزرگم فقط چند ماهه بود، او را به گریت لاونِ[۱۱۲] سنترال پارک[۱۱۳] برده بودم. این خاطره مربوط می‌شود به سال‌های قبل از تغییردادن گریت لاون. حالا آنجا گسترهٔ مخملینی از بهترین سبزهٔ کنتاکی[۱۱۴] است، با گله به گله زمین‌های توپ‌بازی ماسه‌ای که به‌وسیلهٔ ارتشی از کارگران نگهداری می‌شود (کارگرانی سخت‌گیر). این روزها گریت لاون با حصار بلندی که دورتادورش را فرا گرفته است محافظت می‌شود. فقط تعداد محدودی دروازهٔ ورودی دارد که آنها هم وقتی که باران زمین را خیس و آسیب‌پذیر می‌کند بسته می‌شوند و در روزهای دیگر هم از قرار معلوم بدون هیچ دلیلی بسته‌اند.

اما آن پاییز، وقتی پیتر کوچک بود، گریت لاون سبزه‌زار ناهمگون خاکی و پرچاله‌وچوله‌ای بود که حصار محافظی نداشت جز درختانی که در اوج شکوه پاییز قد علم کرده بودند. هوا سرد و سوزناک بود و تا تاریکی غروب چیزی نمانده بود. من روی کپه‌ای از خاک نشستم، پیتر را روی پاهایم نشاندم و در معنای آن لحظه فرورفتم. گردش ما در آن زمین ناصاف، میان سرمای گزنده و رایحهٔ زمینی که مثل چرم کوبیده شده بود، آخرین شعاع روز که مانند زنگار روی برگ‌های پاییزی دور درختان در حال انفجار بود: می‌دانستم این لحظه‌ای که با پسرم شریک شده‌ام را هرگز از خاطر نخواهم برد.

اما آیا او هم آن را به خاطر خواهد آورد؟ سال‌های پیش رو، پاییزهای پیش رو، آیا حواس او همان اندازه از سرما، نور و رایحه را حس خواهد کرد؟ و آیا او از این شعف انتظار برای پایان روز آگاه خواهد شد؟ دلم می‌خواست بعدها همین حالت اکنونم را که روی پاهایم نشسته حس کند؛ عشقم را در آینده‌ای که ممکن بود من حضور نداشته باشم، به یاد بیاورد؛ اندکی گرما در مقابل سرمایی که به‌سرعت فرا می‌رسد.

این نعمتی است که ما انسان‌ها از آن برخورداریم؛ یک عمر چسبیدن به زیبایی‌هایی که در یک لحظه حس کرده‌ایم. ناگهان زیبایی نزد ما فرامی‌رسد و ما با سپاسگزاری آن را می‌پذیریم. ممکن است مکان و زمان آن را نتوانیم به‌خاطر بیاوریم، اما خاطره‌ها قادرند با یک جرقه، بدون هیچ هشداری یا از روی عمد به ذهنمان هجوم بیاورند. بوی مخروط‌های کاج، رایحهٔ ذرت‌بوداده، طعم یک آبجوی سرد، یا طعم گزندهٔ نعنا: ترکیبی از احساسات و بعد شفافیتی ناگهانی از زیبایی یا شادی یا اندوه. زیبایی در لحظه‌هایی است که دوام می‌آورند؛ لحظه‌هایی که بارهاوبارها به ما زندگی می‌بخشند. ما بر پایه‌های محکم و قوی خاطرات می‌ایستیم. ما با خوراکی که گذشته برایمان تدارک دیده رشد می‌کنیم و شکوفا می‌شویم.

چند هفته پیش از آنکه آن‌ماری از دنیا برود، برای قدم زدن به باغ کنسرواتوری[۱۱۵] سنترال پارک نیویورک رفت. باغ کنسرواتوری باغی محصور است؛ تنها محوطهٔ بسته در سنترال پارک، به‌جز محوطهٔ بازی کروکت[۱۱۶] که شیپ میدو[۱۱۷] محصورش کرده و خودِ شیپ میدو و حالا هم گریت لاون. اما در مقایسه با حصارهای معمولی و سادهٔ زمین بازی کروکت یا شیپ میدو و گریت لاون، باغ کنسرواتوری، با وجود بوته‌های بلند و درختان حنایی‌رنگ و دیوارهای سنگی پوشیده از خزه و دروازه‌های آهنی فرفورژه، با زیبایی محصور شده است.

باغ سمفونی سه‌گانه‌ای از رنگ‌ها و مجسمه‌ها، فواره‌ها و نیمکت‌ها و گذرگاه‌های آفتاب‌گیر و کنج‌های آفتابی است. در بهار، ده‌هزار پیاز گل لاله شکوفا می‌شوند و در تابستان غوغایی از انواع گل‌ها، پیچک‌ها، بوته‌ها و سبزه‌ها به گُل می‌نشینند. در پاییز، هزاران گل داوودی در رنگ‌های بنفش، شیری، صورتی و نارنجی می‌شکفند، و زمستان با سکوت، با شاخه‌های سرد درختانی که آسمان را نقش می‌زنند و فواره‌های ساکن و خالی شناخته می‌شود.

روزی که آن‌ماری برای پیاده‌روی رفت یک روز بهاری آفتابی در ماه آوریل بود. آخرین بهار آن‌ماری. رنگ سبزِ شاخ‌وبرگ‌های گل‌های صدتومنی و زنبق، پس‌زمینه‌ای شده بود برای رنگ بنفش و سفید گل‌های زعفران، رنگ زرد و شیری و نارنجی گل‌های نرگس و رنگ آبی گلِ عُنصل[۱۱۸] و سنبل. آن‌ماری درحالی‌که سنگینی‌اش را روی ماروین انداخته بود قدم برمی‌داشت؛ اما از اینکه بیرون آمده بود خوشحال بود. آن روز تلفنی به آنها خبر داده بودند که یک همکار خودکشی کرده؛ مرد جوانی که همهٔ امیدش را از

دست داده و خودش را کشته بود. آن‌ماری و ماروین درحالی‌که در باغ قدم می‌زدند از مرگ صحبت کردند. آن‌ماری به گل‌های بهاری اطرافش و به آسمان آبی بالای سرش که از لابه‌لای برگ‌های درختان پرشکوفهٔ سیب می‌درخشید نگاه کرد. با اینکه بیمار بود و با اینکه مطمئن بود که دیر یا زود مرگش فرامی‌رسد، به‌سمت ماروین برگشت و گفت که نمی‌تواند انگیزهٔ خودکشی را درک کند؛ احاطهٔ تمام‌وکمال تاریکی که به فرد اجازه می‌دهد تا جان خودش را بگیرد: «وقتی چنین زیبایی‌هایی در این دنیا هست، چه کسی ممکن است کارش به ناامیدی بکشد؟»

حق با او بود. همیشه راه‌حلی برای ناامیدی هست و آن، وعدهٔ زیبایی‌هایی‌ست که در آینده در انتظار است. من می‌دانم که از راه می‌رسند؛ چون در گذشته آنها را دیده و احساس کرده‌ام. کپه‌های زردآلو در رُم؛ جای پای راکون‌ها روی برف، صدف‌هایی که در طول زمستان سفید شده‌اند، برگ‌های سبز لیموترش در بهار، برگ‌های نارنجی سوخته در پاییز، نقاشی زن جوان با پارچ آب[۱۱۹]، اثر ورمیر[۱۲۰]، دیوارهای سنگی قدیمی کنتیکت که حیاطم را در برگرفته، آسمان و دریای صورتی تاریک و روشن ونیز؛ اینها خاطرات زیبایی بودند که بعضی وقت‌ها به‌تنهایی و گاهی همراه دیگران تجربه کرده بودم.

کالم مک‌کان[۱۲۱]، در کتاب بگذار دنیای بزرگ بچرخد[۱۲۲] از سفری که در زمان کودکی به لندن داشته است سخن می‌گوید. او از دوبلین به آنجا رفت تا از پدربزرگش که در حال مرگ بود دیدن کند. وقتی در لندن بود پدرش او را برای خوردن همبرگر بیرون برد. وقتی پیشخدمت که خودش هم ایرلندی بود فهمید که پسر جوان به چه دلیل به آنجا آمده است، گونه‌اش را نوازش کرد و برایش

بستنی آورد. مک‌کان در تمام طول زندگی‌اش آن پیشخدمت را به یاد داشته است. لحظات مهربانی و همدلی آن زن، دقیقاً از همان نوع پیوندهای اتفاقی‌ای بودند که مک‌کان را به‌سمت نوشتن کتاب باشکوه بگذار دنیای بزرگ بچرخد هدایت کردند. آن لحظه‌ها، لحظاتی هستند که می‌توان آنها را در طول زمان به یاد آورد تا امید را زنده نگه دارند. آن لحظه‌ها می‌توانند این باور را دوباره شعله‌ور کنند که دنیا می‌تواند مکانی مهربان و بخشنده باشد. آن لحظه‌ها زیبایی هستند.

جولین بارنز[۱۲۳] در کتاب چیزی برای ترسیدن وجود ندارد[۱۲۴] دربارهٔ این صحبت می‌کند که چطور با یادآوری یک چنین لحظه‌های زیبایی، به خودش اجازه می‌دهد تا دوباره منتظر آمدنشان باشد. دست‌کشیدن از زندگی برای بارنز قابل‌تصور نیست؛ چراکه همیشه «احتمال یک رمان جدید، یا یک دوست تازه (یا یک رمان یا یک دوست قدیمی) وجود دارد، یا یک مسابقهٔ فوتبال از تلویزیون.» عاشق آن خط کتاب هستم که بارنز از آرامش و شادی‌های ساده به‌عنوان دلایلی کافی برای زندگی‌کردن لذت می‌برد. من دیگر هرگز لذت در آغوش گرفتن نوزاد جدیدم را در بازوانم تجربه نخواهم کرد- آن روزها برای من تمام شده‌اند- اما لذت یک کتاب یا یک نقاشی یا پیاده‌روی در پارک، هم در گذشتهٔ من بوده و هم مطمئناً در آینده‌ام خواهد بود.

به پشت سر نگریستن برای قدم‌برداشتن به‌سمت جلو. آدرین ریچ[۱۲۵] در شعرش «برگشت به عقب» پیشنهاد می‌کند برای اینکه چشم‌انداز کامل‌تری به‌دست بیاوریم نگاهی به گذشته بیندازیم: «ما ذره‌ذره زندگی می‌کنیم و فقط گاهی گسترهٔ کامل را می‌بینیم.» به پشت سر نگاه کردن به من اجازه می‌دهد تا تمامیت زندگی کنونی‌ام را مشاهده کنم؛ اینکه چه چیزی باعث شد که الان اینجا

باشم و اینکه برای زندگی‌ای که در پیش رو دارم چه می‌خواهم. هرچه تصویر بزرگ‌تر باشد، دورنمای آن وسیع‌تر است. با نگاه کردن به پشت سر تا ببینم چه چیزی را به یاد می‌آورم، درمی‌یابم که چه چیزی اهمیت دارد.

بعدتر، در سال کتاب‌خوانی‌ام، دوباره به توصیهٔ نگاه کردن به پشت سر برخواهم خورد؛ چراکه «چنین نگاه‌هایی همیشه ما را خردمندتر می‌کنند.» این جمله در مجموعه‌داستان ناتانیل هاثورن[۱۳۶]، با عنوان داستان‌هایی که دوبار گفته شده‌اند[۱۳۷] آمده بود. نسخه‌ای که من داشتم قدیمی بود و سال ۱۸۹۰ چاپ شده بود. کسی پیش از من زیر این جمله خط کشیده بود و توجه مرا هم جلب کرد. چنین نگاه‌هایی به پشت سر باعث می‌شود فرد با کمی دانایی بیشتر به‌سمت جلو حرکت کند، و بنابراین من به سال کتاب‌خوانی‌ام ادامه خواهم داد: با خواندن در زمان حال، با خاطراتِ گذشته، با آگاهیِ آینده.

فهمیدم به چه دلیل در جایی که اکنون هستم قرار دارم، با یک سال تمام از کتاب‌های جدیدی که پیش رویم گسترده شده بودند. اینجا بودم تا طبق برنامه‌ای که ریخته بودم کتاب بخوانم. اما برایم ضروری بود که به گذشته‌ام هم رجوع کنم. کتاب ظرافت جوجه‌تیغی اولین نشانه بود که طرح کتاب‌خوانی یک‌ساله‌ام تغییر خواهد کرد. طرحم با پیش رفتن سال رشد خواهد کرد و شکل خواهد گرفت. چگونگی‌اش را هنوز نمی‌دانستم. سال گریز من چیزی بسیار متفاوت‌تر از آنچه انتظارش را داشتم خواهد شد. آرامش؟ بله! لذت؟ البته! اما حالا مأموریت داشتم به گذشته برگردم و خاطرات را بازیابم، و حتی یک مأموریت بزرگ‌تر: مطالبی از کتاب‌ها را که با خاطراتم درهم‌تنیده بودند، با دیگران به اشتراک بگذارم. من دربارهٔ آنچه می‌خوانم خواهم نوشت؛ نه‌فقط برای

اینکه تلاش‌هایم را ثبت کنم، بلکه جادوی کتاب‌هایی را که در آنها غرق می‌شدم با هر کسی که به وب‌سایت هر روز کتاب بخوان سر می‌زد به اشتراک می‌گذاشتم. من «آن لحظهٔ نادر زیبایی» و آن «همیشهٔ در هرگز» را خواهم یافت. محکم به آن لحظه‌ها خواهم چسبید و آنها را به دیگران هم منتقل خواهم کرد. چه چیزی در برنامهٔ خواندن و نوشتنم تغییر خواهد کرد؟ حتی نمی‌توانستم حدس بزنم. سال جادویی کتاب‌خوانی من شروع شده بود.

(nbookcity.com

- مگر من به او چه بخشیدم؟

- شادیِ بخشش را.

ادیث وارتون[۱۲۸]

سنگ محک[۱۲۹]

اوایل نوامبر برای پیدا کردن کتاب به کتابخانه رفتم. با افزودن یک شیوهٔ جدید به فرمول همیشگی‌ام برای جست‌وجو و ربودن کتاب در کتابخانه، برای هفتهٔ دوم برنامهٔ کتابخوانی‌ام یک بغل کتاب پیدا کردم. شیوهٔ جدید، همان بررسی معمول موجودیِ کتابخانه بود و انتخاب هر کتابی که عنوان خوبی داشت؛ اما تغییری که به آن اضافه کردم برداشتن کتاب‌هایی بود که قطرشان فقط یک اینچ[۱۳۰] باشد. معمولاً یک اینچ با ارتفاع معمول (نُه تا ده اینچ[۱۳۱]) به بیان ساده‌تر می‌شود حدود ۲۵۰ تا ۳۰۰ صفحه. از آنجایی که من در هر ساعت حدود هفتاد صفحه کتاب می‌خوانم، می‌توانم یک کتاب ۳۰۰ صفحه‌ای را فقط ظرف چهار ساعت بخوانم. نقد و بررسی آن کتاب معمولاً زمان بیشتری خواهد برد. تجربهٔ چند روز نقدنویسی به من نشان داد که نمی‌توان برای نوشتن نقد و بررسی کتاب زمان مشخصی را تعیین کرد. ممکن بود از نیم ساعت تا پنج ساعت وقت مرا بگیرد؛ بستگی به اهمیت کتاب داشت و اینکه چقدر سخت یا آسان باشد تا ارزشی را که برایم داشته، در قالب کلمات بر صفحهٔ کامپیوترم انتقال دهم. زمان نقد و

نظرنوشتنم را حدود دو ساعت تخمین زدم و طبق آن برآورد، برنامه‌ریزی کردم.

شش ساعت برای خواندن و نوشتن، برابر بود با اینکه کم‌وبیش هر روز شش ساعت به خودم اختصاص دهم؛ حداقل در طول روزهای هفته این‌گونه بود. تعطیلات آخر هفته را نمی‌شد پیش‌بینی کرد؛ اما برای روزهای دیگر می‌توانستم ادعا کنم که هر صبح، چهار ساعت وقت بگذارم؛ مخصوصاً اگر صبح زود بیدار شده باشم. سال خودم را برنامه‌ریزی کردم: اگر برای نوشتن نقد و پُست کردن آن دو ساعت وقت صرف می‌کردم، هیچ مشکلی برای تمام کردن کتاب روزانه تا زمانی که سروکلهٔ اتوبوس مدرسه پیدا شود نخواهم داشت (و برای عصرانه، تکالیف درسی، فعالیت‌ها و آشفتگی‌ها یا سرخوشی‌هایی که باید به اشتراک گذاشته می‌شدند). می‌توانستم برای شام برنامه بریزم و آشپزی کنم (نه‌چندان عالی، اما نه خیلی بدتر از قبل از برنامهٔ کتاب‌خوانیِ هر روز یک کتابم)، می‌توانستم شست‌وشوی لباس‌ها را کنترل کنم (وجود لباسِ زیر تمیز در همهٔ کشوها) و نظافت را مختصرومفید انجام دهم (و منظورم از مختصرومفید: مرتب کردن روی پیشخوان آشپزخانه، گذاشتن ظرف‌ها داخل ماشین ظرف‌شویی، تمیز کردن جای مخصوص دستشویی گربه‌ها و ریخت‌وپاش‌های آنها). در تعطیلات آخر هفته باید بخشی از کتاب‌خوانی‌ام را شب‌هنگام انجام می‌دادم، البته اشکالی نداشت - می‌توانستم به جای پختن شام، پیتزا سفارش دهم و یا به اندازهٔ پختن یک شام خوب روی جک حساب کنم. می‌توانستم نقد و نظراتم را بنویسم، از خواندن کتاب‌هایم لذت ببرم و همین‌طور هم می‌توانستم استقبال‌کننده، راننده، مأمور خرید خواربار، خدمتکار، نظافتچی، آشپز، دوست، مشاور، برقرارکنندهٔ نظم، معشوق (گاهی برای همسرم، که اغلب کافی نبود)

و روی‌هم‌رفته ارباب خانه باشم.

و خُب حالا من آنجا بودم؛ در کتابخانه میان قفسه‌ها، دنبال قطر مناسب، عنوان خوب، نویسندگان جذاب، چه جدید و چه قدیمی می‌گشتم. کتاب‌هایی را برمی‌داشتم و دوباره سر جایشان می‌گذاشتم. هفت‌هشت کتابی که می‌خواستم بخوانم را پیدا کردم. آنها را به امانت گرفتم و به خانه بردم و روی قفسه، کنار کتاب‌هایی که برای تولدم هدیه گرفته بودم گذاشتم. آنچه در سال‌های گذشته می‌توانست مواد خواندنی یک یا دو ماه من باشد، حالا با کمتر از دو هفته کتابخوانی برابر شده بود. از هیجان لرزیدم. من می‌توانستم این کار را انجام دهم! احساس کردم انگار در قرعه‌کشی برنده شده‌ام و بهترین شگرد را به کار بسته‌ام؛ همهٔ اینها در یک احساس قدردانی فوق‌العاده جمع شده بود. زندگی چه خوب بود!

نگاهی به عنوان‌هایی که روی قفسه منتظر بودند انداختم. انگشتم روی کتاب وقفه در مرگ[۱۳۲] نوشتهٔ ژوزه ساراماگو[۱۳۳] متوقف شد. ساراماگو، نویسندهٔ پرتغالی، جایزهٔ نوبل ادبی سال ۱۹۹۸ را برنده شد. من عاشق کتاب‌هایش، کوری[۱۳۴] (که از آن فیلمی با بازی جولیان مور[۱۳۵]، مارک روفالو[۱۳۶]، و دنی گلوور[۱۳۷] ساخته شد) و دخمه[۱۳۸] بودم. وقفه در مرگ جدیدترین کتاب ساراماگو بود که آن را روی قفسهٔ تازه‌های نشر کتابخانه پیدا کردم. تاریخ برگشت آن سه روز بعد بود. مشکلی نبود: امروز آن را خواهم خواند؛ فردا نظراتم را در موردش خواهم نوشت؛ آخر هفته آن را پس خواهم داد.

کتاب را برداشتم و به آشپزخانه رفتم تا برای خودم ناهار درست کنم. امروز کتاب خواندن را به‌خاطر سفرم به کتابخانه دیر شروع

کرده بودم، اما کتاب وقفه در مرگ کمتر از ۳۰۰ صفحه بود و مطمئن بودم که ساراماگو کاری می‌کند که صفحات پرواز کنند.

کتاب با این جمله شروع می‌شود: «روز بعدش کسی نمرد.» و بعد من خودم را در کشوری یافتم که هیچ‌کسی در آنجا نمی‌میرد. چقدر خوب! سی‌وپنج دقیقه، چهل‌وسه صفحه. بعد از ناهار تلفن زنگ خورد. صفحهٔ نمایش تلفن شمارهٔ مدرسهٔ دولتی وستپورت[۱۳۹] را نشان داد. نمی‌توانستم به این تلفن بی‌توجهی نشان دهم. مدادم را برای نشانه‌گذاری لای صفحهٔ کتاب گذاشتم و دکمهٔ صحبت کردن را زدم.

«سلام نینا. من سَندرا[۱۴۰] هستم و از مدرسهٔ کینگز های‌وی[۱۴۱] تماس می‌گیرم. مارتین امروز تا حالا دو بار از دل‌درد شکایت کرده و حالا هم بالا آورده.» سندرا پرستار مدرسه و کارشناس خوبی در بیماری‌های کودکان بود؛ چه جسمی و چه روحی. این بار بررسی و تشخیص بیماری آسان به‌نظر می‌رسید. مارتین باید به خانه برمی‌گشت.

«حالش خوب است؟»

سَندرا متوجه منظورم شد؛ گریه و ناله‌ای هم در کار بوده؟ «خوب؛ روبه‌راه. فقط مادرش را می‌خواهد و یک تختخواب که کنارش یک سطل باشد.»

«پای ویروس هم در میان است؟»

«بله و از نوع بدَش. فقط برای بیست‌وچهار ساعت، اما چیز جالبی نیست.»

«می‌آیم دنبالش. حدود ده دقیقهٔ دیگر آنجا هستم.»

ساعت نُه‌ونیم شب بود که به وقفه در مرگ برگشتم. مارتین نیاز به مراقبت داشت و شام باید پخته می‌شد و پسرها برای به رختخواب رفتن تشویق لازم داشتند. دوساعت و نیم تا نیمه‌شب وقت داشتم و بیشتر از دویست صفحه برای خواندن مانده بود. در مبل بنفش و کتاب فرو رفتم. می‌توانستم احساس کنم که کلمات مرا به داخل کتاب می‌کشند و محکم در انتظار و لذت نگه می‌دارند. از خوش‌شانسی بهترین بخش کتاب - همه‌جای این کتاب خوب بود- فصل آخرش بود. ساعت ۱۱ به آن بخش رسیدم و هر خستگی‌ای که شروع شده بود، محو شد. مشکلی نداشتم که بیدار بمانم و بخشی از کتاب را بخوانم که در آن مرگ درصدد اغفال مرد جوانی که عاشقش بود، تسلیم عشق می‌شد. عشق بر مرگ پیروز می‌شود- بله!

نیمه‌شب فرارسید. کتاب تمام شده بود و من آهی از سر رضایت کشیدم. کتاب‌خوانی فوق‌العاده‌ای بود و کتاب جالبی برای نقد و بررسی می‌شد. اشکالی نداشت که تا دیروقت بیدار بودم. تعطیلات آخر هفته رسماً شروع شده بود و فردا می‌توانستم بخوابم. ساعتِ کنار تختم را برای ساعت ۷ تنظیم (یک ساعت خواب بیشتر!) و چراغ را خاموش کردم.

روز بعد، پیشنهادِ تماشای کارتون بی‌وقفهٔ شنبه، باعث شد مارتین راحت‌تر، درازکش و در حال استراحت جلوی تلویزیون بماند. جدا نگه داشتن او از برادرانش قسمت سخت کار بود، اما مجبور بودم این کار را بکنم. نمی‌خواستم ویروس در خانواده پخش شود.

سطل آبی‌رنگ (خالی) استفراغ را بالای سرم تکان دادم، و به برادران بزرگ‌تر دربارهٔ بیماری هشدار دادم و به آنها گفتم مارتین باید در کاناپهٔ خودش جدا بماند و کسی به او دست نزند و مزاحمش نشود. منظرهٔ تکان دادن سطل کافی بود تا آنها را دور نگه دارد و وقتی جک پیشنهاد کرد پسرهای بزرگ‌تر را برای خوردن پنکیک بیرون ببرد من با بچه‌ای که بالا می‌آورد در خانه تنها ماندم.

نقد و نظراتم را تکه‌تکه و ذره‌ذره نوشتم. مدام در رفت‌وآمد به حمام بودم، بارهاوبارها سطل مارتین و خود بچهٔ طفلکیِ لرزان و بی‌رنگ‌ورو را شستم. او روی کاناپهٔ بزرگ سبز، خیلی کوچک به نظر می‌رسید. بدنش زیر پتوی پشمی پنهان شده بود، یک بازوی لاغر بیرون‌زده از زیر پتو برای برداشتن سطل دراز بود. کنارش نشستم، موهایش را آرام از روی صورتش کنار زدم تا حرارت پیشانی‌اش را بسنجم. خبری از تب نبود. دوباره سراغ کامپیوتر رفتم و با نقد و نظراتم سروکله زدم. دوباره پیش مارتین و سطل برگشتم. دوباره سراغ کامپیوتر رفتم تا بالاخره مطلب نقد و بررسی را ارسال کردم.

آن بعدازظهر مارتین چند ساعتی خوابید و من کنارش ماندم و کتاب خواندم. کتاب سنگ محک نوشتهٔ ادیث وارتون را انتخاب کردم؛ یک کتاب کم‌حجم. احساس آرامش می‌کردم. درحالی‌که مشغول خواندن کتاب بودم، کنار مارتین توی مبل فرورفته بودم. موقع شام حال مارتین بهتر شد؛ دنبال برادرانش می‌دوید و برای غذا خوردن دادوهوار راه می‌انداخت. جک کمی پاستا درست کرد و من به خواندن سنگ محک ادامه دادم.

سنگ محک، مانند کتاب‌های دیگر خانم وارتون، دربارهٔ اخلاق و هویت است. او استاد پرده‌برداری از آداب‌دانی و رسم‌ورسوم، به

منظور آشکار کردن دوگانگی‌های زندگی است؛ تقلای بین یافتن اسم‌ورسم و پنهان کردن عامدانهٔ آنچه خصوصی یا خجالت‌بار است، به‌منظور حمایت از حیثیت، دارایی و از همه مهم‌تر امنیت. وارتون دریافت‌هایش را از طبیعت و ذات بشر، در پی‌رنگ‌هایی جذاب دربارهٔ عشق، توطئه و خیانت پنهان می‌کند. سنگ محک داستانی عالی داشت و کتاب خوب و کم‌حجمی بود.

کتاب وارتون را به‌راحتی تا وقت شام تمام کردم و مدام به قسمت‌های بامزهٔ نوشته‌های وارتون دربارهٔ سعادت زناشویی می‌خندیدم («چمن کوتاه مثل گونهٔ اصلاح‌شده نرم بود و یک پیچک قرمز از پنجرهٔ اتاق کودکی که هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد بالا رفته بود[۱۴۲]») و از نظراتش دربارهٔ بخشش و نیکوکاری می‌لرزیدم؛ آنجاکه می‌گفت: «شادیِ بخشش» موجب رضایت‌خاطر هر دو طرف می‌شود، چه فرد محتاج به آن و چه فرد بخشنده. به خودم قول دادم آن شب را به جک، همسر مهربان و بخشنده‌ام اختصاص دهم؛ کسی که سه وعدهٔ غذایی را فراهم کرده بود تا تمام زمان لازم را برای کتاب خواندن و مراقبت از بچهٔ مریض به من بدهد. کتابِ شنبه‌شب تمام شده بود، پسرها در تختخواب بودند و من با الهام از وارتون نزد جک رفتم تا با تأخیر به او پیام عشق بدهم. اما او روی کاناپه خوابیده بود و من هم زود به او پیوستم، و روی کاناپهٔ دیگر افتادم. تلویزیون بدون اینکه کسی تماشایش کند روشن بود. پیام عشق باید منتظر می‌ماند.

دوشنبه صبح، مارتین کاملاً روبه‌راه شده بود. داشتم چهار پسر را با اتوبوس راهی می‌کردم؛ با آه‌وناله‌های همیشگی و بدون هیچ عجله‌ای برای کارهای دقیقهٔ آخری. دوش گرفتم و لباس پوشیدم، یک فنجان قهوهٔ تازه ریختم و مقابل کامپیوترم نشستم. آماده

بودم تا نقد کوتاهی دربارهٔ کتاب ابریشم[۱۴۳] بنویسم؛ رمان معمایی جدید دیک فرانسیس[۱۴۴] که یکشنبه خوانده بودم. یکشنبه‌ها برای من روز خواندن کتاب‌های معمایی بود، روزی که من به خودم اجازهٔ خوردن آب‌نبات و سودا می‌دادم؛ آن هم به شکل رمان‌های سریع و پرکشش کارآگاهی و پلیس مخفی.

ابریشم کتاب خیلی جالبی برای خواندن بود، اما نوشتن نقد و نظر درباره‌اش سخت‌تر از آنی بود که پیش‌بینی کرده بودم. چطور هم ارزش سرگرم‌کننده بودن صِرفِ یک اثر خوب از فرانسیس را برسانم و هم کلیشه‌هایش را تأیید کنم؟ بیشتر از دو ساعت با آن سروکله زدم، بعد نشستم تا متن را از لحاظ درست‌نویسی املای کلمات بررسی کنم. تلفن زنگ زد و عجله برای اینکه ببینم آیا دردسر دل‌درد ویروسی دیگری برایم درست شده یا نه، باعث شد تا دکمهٔ اشتباهی را روی کامپیوتر بزنم. وقتی که از پاسخ تلفنم که دربارهٔ میزان رضایت از خدمات تلویزیون کابلی بود برگشتم (لعنتی! به خودم یادآوری کردم که همیشه به صفحهٔ نمایش تلفن نگاه کنم)، در مقابلم یک صفحهٔ خالی یافتم. همهٔ آنچه آن روز صبح نوشته بودم کاملاً محو شده بود.

وقتی که بالاخره دست از فریاد کشیدن بر سر صفحهٔ خالی برداشتم و نقد دیگری را تندتند راست‌وریس کردم، موقع ناهار شده بود. گرسنه نبودم. عصبانی بودم. ناهار را فراموش کن، شستن لباس‌هایی که امروز صبح قرار بود شستنشان را شروع کنی، فراموش کن، برنامهٔ ضدعفونی کردن کاناپه-بستر سبزرنگ مریض را فراموش کن. باید شروع می‌کردم به خواندن کتاب امروز و همین حالا هم باید شروع می‌کردم. کتاب استاد پترزبورگ، نوشتهٔ جی. ام. کوتسیا را از روی قفسه برداشتم، خودم را روی مبل بنفشم انداختم و

خواندن را آغاز کردم. انگار فقط چند دقیقه گذشته بود که درِ پشتی باز شد و صدای هیاهوی بازگشت پسرها در خانه پیچید.

شبی دیگر تا نیمه‌شب بیدار ماندم. زندگی واقعی تمام بعدازظهر، مرا از کتاب دور نگه داشته بود. گفتهٔ ادیث وارتون دربارهٔ «شادی بخشش» در تمام مدت در ذهنم بود؛ وقتی پسرها را به این‌طرف و آن‌طرف می‌بردم، هنگام خرید هول‌هولکی و با عجلهٔ خواربار (نان، موز، شیر، آب‌پرتقال- ذکر روزانهٔ[۱۴۵] من از آنچه به نظر می‌رسید همیشه بیشتر به آنها نیاز داریم)، وقتی با عجله به‌سمت قطار رفتم تا به‌دنبال جک بروم و هنگامی که کلی رخت‌چرک داخل ماشین‌لباسشویی چپاندم. همگی شام می‌خواستند- چه عجیب! کمی کتلت مرغ زیادتر پخته بودم و سالادی را که از قبل درست شده بود هم زدم. بعد از شام کمی نظافت کردم، لباس‌ها را تا زدم، خانه را جمع‌وجور کردم و بچه‌ها را برای خواب آماده کردم. وقتی که بالاخره توانستم دوباره با کوتسیا و داستایفسکی بنشینم، ساعت ده شب بود. خسته و له‌ولورده بودم. من در طبقهٔ پایین تنها بودم و همسرم در طبقهٔ بالا تنها خوابیده بود: از پیام عشق خبری نبود، فردا دوباره تلاش خواهیم کرد.

شادی‌ای که من از بخشش به خانواده‌ام دریافت می‌کردم با برنامهٔ زمان‌بندی‌ام قاطی شده بود. من می‌توانستم کتاب‌خواندن، نوشتن، آشپزی و نظافت را برنامه‌ریزی کنم، اما عشق و علاقه و مراقبت را چطور باید برنامه‌ریزی می‌کردم؟ «شادیِ بخشش» حالا می‌بایست از آن سمت می‌رسید؛ همان‌طور که همسرم و پسرهایم تلاش می‌کردند تا زمان و فرصت را برای من و کتاب‌خواندن‌هایم فراهم کنند. هر روز یک کتاب؟ یک سال؟ من به همهٔ زمان و فرصت - و عشقی- که آنها می‌توانستند به من بدهند نیاز داشتم؛ و من

هم قول دادم همهٔ شادی‌هایی را که پیدا کنم به آنها ببخشم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

دنیای عجیب به راه خود می‌رود.

پُل استر[۱۴۶]

نقل‌قولی از رُز هاثورن[۱۴۷]**، مردی در تاریکی**[۱۴۸]

شبِ بعد موقع شام، قانون خانگی جدیدی را اعلام کردم. یک برنامهٔ نظافت تنظیم کرده بودم. دو تا پسر بزرگ‌ترم مسئول تمیزکاری بعد از شام بودند؛ هر کدام دو شب در هفته و آخر هفته‌ها خودم نظافت می‌کردم. پسرهای کوچک‌تر یک‌شب در میان مسئول چیدن و جمع‌کردن میز بودند. پسرها برای کمک‌کردن در شست‌وشوی لباس‌ها، هم لباس‌های کثیف را به اتاق رخت‌شویی می‌برند و هم لباس‌های تمیز را جمع می‌کنند.

قول دادم: «پول توجیبی شما بیشتر می‌شود.»

مایکل گفت: «اما تو همیشه یادت می‌رود به ما پول توجیبی بدهی.»

درحالی‌که داشتم به ذهنم می‌سپردم که هر هفته بدون فراموش‌کردن، پول توجیبی‌شان را پرداخت کنم، پاسخ دادم: «شماها هم هیچ‌وقت یادتان نمی‌ماند از من پول توجیبی بخواهید.»

بعدِ شام، جورج با کتابی در دست پیش من آمد.

«مامان، من واقعاً دلم می‌خواهد این کتاب را بخوانی. فکر کنم خوشت بیاید.»

کتاب را از او گرفتم. واترشیپ داون[۱۴۹]، نوشتهٔ ریچارد آدامز[۱۵۰]. می‌دانستم یکی از کتاب‌های موردِعلاقهٔ جورج است. کتاب را باز کردم و سراغ صفحهٔ آخرش رفتم. تقریباً حدود پانصد صفحه بود. به جورج نگاه کردم. حالت چهره‌اش ترکیبی از چالش و خواهش بود.

پیشنهاد کرد: «اگر قرار باشد هر روز یک کتاب بخوانی، باید مطمئن باشی که کتاب‌های خوبی هستند.»

به نشانهٔ تأیید سر تکان دادم و گفتم: «حتماً این کار را می‌کنم.»

کتاب را روی کتاب‌های روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم؛ روی همهٔ کتاب‌های توی نوبت.

گفتم: «مثل اینکه قرار است یک روز کتابخوانی طولانی بشود.»

پرسید: «نمی‌خواهی فردا بخوانی‌اش؟»

«نه، اما قول می‌دهم زود بخوانمش.»

اخم‌های جورج درهم رفت، من هم در دل ناله سردادم. پیدا کردن روزی با زمان کافی برای خواندن کتابی چنین طولانی سخت بود. اما آخر چطور می‌توانستم به یکی از پسرهایم نه بگویم؟

طبق نظر خشکشویی‌مان، خانم کانگ[۱۵۱]، من به‌خاطر خرماهایی که شب عروسی‌ام خورده بودم چهار پسر به‌دنیا آورده بودم. خانم کانگ، با استفاده از عکس‌های عروسی پسرش که به‌تازگی برگزار شده بود، مراسم یک ازدواج سنّتی کُره‌ای را برایم توضیح داد. در

یک عکس، او بر سر پسر و عروسش بلوط و خرما می‌پاشد و آنها تلاش می‌کنند خوراکی‌های در حال پرواز را داخل پارچه‌ای که بین آن دو کشیده‌شده بیندازند. در چهرهٔ خانم کانگ غرور و در چهرهٔ داماد خوشحالی و در چهرهٔ عروس عزم و اراده دیده می‌شود. تعداد بلوط‌های گرفته‌شده، تعداد دخترانی است که آن زوج خواهند داشت و تعداد خرماها تعداد پسرهاست.

خانم کانگ عکس دیگری به من نشان داد. در این عکس، زوج جوان یک بستهٔ رنگی را در بغل گرفته بودند.

خانم کانگ توضیح داد: «خرماها و بلوط‌های گرفته‌شده توی آن بسته است. آنها باید این چیزهای خوشمزه را شب عروسی‌شان بخورند و...» دست، دست، سوت، سوت. بله، حتی با اینکه عکسی در کار نبود، متوجه منظورش شدم.

سروکلهٔ پیتر همان اوایل ازدواجمان پیدا شد. او فقط چند ماه بعد از اولین سالگرد ازدواجمان به‌دنیا آمد. مایکل دو سال بعد به‌دنیا آمد، جورج سه سال بعد از آن و مارتین سه سال بعد از جورج. چندان هم پشت‌سرهم نیستند، اما تقریباً نزدیک به هم‌اند. مطمئنم اگر باز هم به بچه‌دار شدن ادامه می‌دادم، پسر به‌دنیا می‌آوردم. هرچند مطمئن نیستم سال‌ها قبل چند خرمای خردشده در سالاد شب عروسی‌ام ریخته شده بود. من دلم یک خانوادهٔ بزرگ می‌خواست. من با خواندن داستان‌هایی دربارهٔ اوقات خوشی که خواهر و برادرها با هم می‌گذراندند بزرگ شده بودم؛ کتاب‌هایی مثل: مجموعه کتاب‌های دوقلوهای بابزی[۱۵۲] (چهار بچه در خانواده)، همهٔ اعضای خانواده مثل هم‌اند[۱۵۳]، نوشتهٔ سیدنی تیلور[۱۵۴] (پنج بچه)، شنبه‌ها[۱۵۵] نوشتهٔ الیزابت اِنرایت[۱۵۶] (چهار بچه) و کلی کتاب محبوب چندین‌بار خوانده‌شده، مثل کتاب دوجینش ارزان‌تر است[۱۵۷]، نوشتهٔ فرانک گیلبرت جونیور[۱۵۸] و ارنستین گیلبرت گری[۱۵۹]

(البته که دوازده بچه).

شهر کتاب (nbookcity.com)

حساب کردم که عدد چهار عالی است؛ عددی زوج برای جفت شدن و شریک شدن؛ دو نفر علیه یک نفری در کار نبود. زمان کافی برای تقسیم بین چهار بچه داشتم و نیز لحظاتی جداگانه برای هر کدامشان. می‌توانستم اسم هر یک را در اوج دادوفریاد کردن به یاد بیاورم (شرمنده‌ام از اینکه اعتراف کنم وقتی واقعاً عصبانی‌ام اسم گربه‌ها را هم فریاد می‌زنم) و هم‌زمان می‌توانم هر چهارتایشان را در آغوش بگیرم. سرِ چهار توقف کردم و در خانه ماندم تا از آنها مراقبت کنم؛ یکی بعد از دیگری.

به مدت دوازده سال، زمانِ باهم‌بودنمان به کامیابیِ همان خرمایی بود که باعث ایجاد پسرانم شده بود. کلمهٔ کامیاب[۱۶۰] دیگر چندان استفاده نمی‌شود، اما کلمهٔ خوبی است. این کلمه از کلمهٔ خرما گرفته شده که محصول درختان نخل است و به معنی باشکوه، موفق و بالنده است. چهار پسر پشت‌سرهم. ما سالیان سال موفق و بالنده بودیم. کتاب‌ها، اول صفِ فعالیت‌های ما بودند؛ با سرزدن‌های مداوم به کتابخانه و کتاب‌فروشی. کتاب‌ها برای آرامش قبل از به تختخواب رفتن، آرام گرفتن موقع غذا خوردن (یک کتاب خوب می‌تواند حواس بچهٔ چهارساله را از این حقیقت که دارد سبزیجات می‌خورد پرت کند) و وقتی لازم بود به‌عنوان منبع الهام و هیجان به کار گرفته می‌شدند. وقتی لازم بود بچه‌ها بدوند و انرژی‌شان را تخلیه کنند از موسیقی استفاده می‌کردم. «اورتور ویلیام تِل[۱۶۱]» می‌توانست دقایقی ما را به چهارنعل تاختن در آشپزخانه وادارد و مادونا[۱۶۲] و پرینس[۱۶۳] برای رقص روی کاناپه‌ها و میزها عالی بودند.

وقتی که به خارج از شهر نقل‌مکان کردیم و کلی فضا اطراف خودمان دیدیم، بازی‌های بدون قاعده و قانون مثل دویدن، جیغ

کشیدن و گرگم‌به‌هوا، چه داخل و چه خارج از خانه، غالب شد. تاب‌ها از درختان آویزان شدند، دوچرخه‌ها و اسکوترها در اندازه‌های مختلف روی هم تلنبار بودند و توپ‌های بسکتبال در مراحل مختلفِ تخلیهٔ باد شوت می‌شدند. من و جک بی‌خیالِ بازی‌های ویدئویی شدیم. زمان تماشای تلویزیون در کنار خانواده به دیدن فیلم و نمایش‌های قدیمی تلویزیونی سپری می‌شد؛ و در نهایت همیشه برمی‌گشتیم سروقتِ کتاب‌ها. قفسه‌های کتابمان لبریز بود از مجموعه کتاب‌هایی مثل کتاب‌های نارنیا[۱۶۴]، لمونی اسنیکت[۱۶۵] از سری داستان‌های ماجراهای بچه‌های بدشانس[۱۶۶] و همهٔ کتاب‌های مجموعهٔ پسران هاردی[۱۶۷]، همراه با مجموعه داستان‌های زاک فایلز[۱۶۸]، سفرهای سه‌نفرهٔ زمان[۱۶۹]، کاپیتان زیرشلواری[۱۷۰] و البته کتاب‌های هری پاتر[۱۷۱]. هر روز، با کتاب‌ها به پایان می‌رسید و بیشتر روزها با آنها آغاز می‌شد. مجموعه‌داستان‌های مصور فاکس‌ترات[۱۷۲]، کالوین و هابز[۱۷۳] و مجموعه کتاب‌های کاریکاتور تاریخ جهان[۱۷۴] در کنار کاسه‌های سرلاک و لیوان‌های آب‌میوه خوانده می‌شدند.

یکی از محبوب‌ترین کتاب‌های کودک از نظر من، کتاب هفت احمق شکمو[۱۷۵]، نوشتهٔ مری‌آن هوبرمن[۱۷۶] است. هفت احمق شکمو دربارهٔ مادری ویولن‌سل‌نواز، کتاب‌خوان، چاق گلابی‌شکل، لباس چروک‌پوش است که عاشق بچه‌هایش است، اما به‌طور فزاینده (و خنده‌داری) با به‌دنیا آمدن بچه‌های بیشتر، بیشتر ناراحت و غمگین می‌شود. بچه‌ها به مرور بیشتر و بیشتر می‌شوند و هر کدام در غذا خوردن از بچهٔ قبلی بدقلق‌تر است. پدرِ خوش‌تیپ و نیرومندشان در پس‌زمینهٔ داستان در حال کاشت درخت و حمل خواربار است.

تصاویر کتاب خانه‌ای چوبی را در یک جزیره نشان می‌داد که پر بود از گربه، بچه، رخت‌ولباس، آلات موسیقی، کاردستی‌ها و کتاب و کتاب و کتاب؛ درست مثل خانهٔ خودم. خب درست است که ما در جزیره زندگی نمی‌کردیم، اما درعوض برای خودمان خانه‌ای در حومهٔ کنتیکت پیدا کردیم که سازندگانی ناشناس داشت. اما آنها عین بچه‌های من بودند، خوش‌قلب و پر از عشق، اما همین‌طور هم خودسر، پرسروصدا و نیازمند به من. آن هم همسرم بود، خوش‌تیپ و حامی، علاقه‌مند به کاشتن درخت، که البته برداشت محصول را به‌عهدهٔ من می‌گذاشت. آن هم رخت‌ولباس‌های خانوادهٔ من بود که همه‌جای خانه پخش‌وپلا و در انتظار تاشدن بود؛ روی پیشخوان آشپزخانه، روی پله‌ها، روی میز جلوی تلویزیون، و آن ویولن‌سل دست‌نخوردهٔ من بود (که جایگزینش پیانویی بود که پانزده سال تلاش کرده بودم نواختنش را یاد بگیرم) و آنها قفسه‌های کتاب‌های من بودند؛ از بالا تا پایین پر از کتاب. صفحه پشتِ صفحه و روزی پس از روز دیگر، از روزهای کامیابی.

روزهای کامیابی خانوادهٔ من، سالی که خواهرم از دنیا رفت نابود شدند. پسرها به‌شدت از مرگ ضربه خوردند، یکی بعد از دیگری و فقط در طول چند ماه. سه هفته بعد از اینکه آن‌ماری از دنیا رفت، یکی از خواهران همسرم مرد. مری[۱۷۷] سال‌ها بیمار بود، اما من همیشه فکر می‌کردم او سالیان دراز زندگی خواهد کرد. او زنی سرسخت بود، یک شَربه‌پاکُن، یک آدم چک‌وچانه‌زن هنگام خرید، یک دونات‌پز و یک آدم خیال‌باف، کسی که در حیاط دوازده در دوازده متری خانه‌اش یک استخر ده در ده درست کرد؛ گور بابای همسایه‌ها! اولین‌باری که مرا ملاقات کرد، به من هشدار داد از خانوادهٔ مِنز[۱۷۸] دور بمانم؛ کلمهٔ «مِنز» را به‌طرز مشکوکی تلفظ کرد.

وقتی دید مصمم هستم که عضوی از خانواده شوم، پذیرفت و به من نزدیک شد. من خواهر افتخاری شده بودم و وقتی او از دنیا رفت، من خواهر دیگری را از دست دادم و پسرهایم هم یک خالهٔ دیگر را.

فقط چند روز بعد از آن، یکی از معلمان محبوب مدرسهٔ راهنمایی از دنیا رفت. بعد، یکی از خانواده‌های محل پدرشان را در تصادف از دست دادند. در طول تابستان، وقتی که به سفر رفته بودیم گربه‌مان مایلو ناپدید شد. در سپتامبر، ماشینی به یکی دیگر از گربه‌هایمان زد که باعث مرگش شد. وقتی کوکو[۱۷۹] را در حیاط دفن کردیم پسرها گریه کردند. اشک‌های فرزندانم تمام‌نشدنی به‌نظر می‌رسید و من در مقابلشان درمانده بودم.

یادم می‌آید آن پاییز، یک روز وقتی پسرها در مدرسه بودند، تنها به پیاده‌روی رفتم. درحالی‌که مشغول قدم‌زدن در خیابان‌های پیچ‌درپیچ اطراف خانه‌ام بودم، آرام‌آرام وارد دنیایی خیالی شدم. با خودم خیال کردم چطور می‌شود اگر وقتی به خانه برگشتم آن‌ماری آنجا منتظرم باشد. با تصورِ نزدیک شدن به حیاط و دیدن او، پیچیده در ژاکتی گرم که پاهای لاغر بلندش از زیر آن بیرون زده و سرِ طلایی‌اش که زیر آفتاب می‌درخشد، حقیقتاً می‌توانستم شادی و آرامشی را که در وجودم جریان می‌یافت، احساس کنم. درحالی‌که تصور می‌کردم دارد به من می‌گوید: «نه، هیچ اتفاقی نیفتاده، جسم من هنوز اینجاست، ببین، من اینجا هستم.» لبخند روی لبانم نشست. محکم او را در آغوش می‌گیرم و هر دو گریه می‌کنیم و می‌خندیم و به همدیگر نگاه می‌کنیم. هر دو مثل قبل هستیم، هم من و هم خواهرم، هیچ نشانه‌ای از گذر عمر و فرسودگی در ما دیده نمی‌شود.

در خیالم، به داخل خانه می‌رویم و من کتاب‌هایی را که مشغول خواندنشان بودم به او نشان می‌دهم و منتظر می‌مانیم تا بچه‌ها از مدرسه به خانه بیایند. همان‌طور که منتظر بچه‌ها هستیم، می‌گویم: «آنها خیلی خوشحال می‌شوند.» گربه‌ها هم آنجا هستند، زنده و در حال خُرخُر کردن و مالیدن خودشان به پاهای ما. آنها می‌فهمند که آن‌ماری هم به همان شکل که خودشان برگشته‌اند، برگشته است: برای برگرداندن همهٔ ما به روزهای گذشته. آن‌ماری پشت میز می‌نشیند، دست‌ها زیر چانه، آرنج‌ها روی میز؛ به نظر می‌رسد حوصله‌اش سررفته است. آن ژست را خیلی خوب می‌شناسم. حوصله‌اش سرنرفته است، اما فکرش جای دیگری است. بچه‌ها به خانه می‌آیند و همه خوشحال هستیم.

هفته‌ها می‌گذرد و ما به برگشتن آن‌ماری عادت می‌کنیم. زمان در خیال من سپری می‌شود. بودنِ آن‌ماری برای من عادی شده و این فوق‌العاده است. برای اینکه عادی بودنِ وجود کسی یک نعمت است؛ داشتن او بدون فکر کردن به از دست دادن یا دوباره هرگز ندیدن او، این یک نعمت است. اما بعد از پیاده‌روی به خانه برگشتم و آن‌ماری آنجا نبود. من و بدتر از من، بچه‌هایم این باور ساده را که هرگز کسی را که دوست داریم از دست نخواهیم داد، از دست داده بودیم.

در کتابِ نیکلاس نیکلبی[۱۸۰]، نوشتهٔ چارلز دیکنز[۱۸۱]، نیکلاس، بارونِ گراگزویگ[۱۸۲] را ملاقات می‌کند که خاطره‌های خوب و شاد نقل می‌کند، اما آخرش می‌گوید: «دریغا! روزهای خوش کامیابی به خودشان اُردنگی زدند و گذاشتند و رفتند.» من نمی‌توانستم بگذارم روزهای کامیابی ما از پی مرگ بروند و ما را تنها بگذارند. باید چنان شادی را در باور کودکانم زنده می‌کردم که بدانند دنیا فقط

دربارهٔ مرگ نیست و زندگی‌کردن به معنای در انتظار مرگ بودن نیست.

و به همین دلیل اینجا بودم، در آشپزخانه‌ام با یک دسته کتابِ در صف خوانده‌شدن روی پیشخوان و کتاب‌های بیشتری روی قفسهٔ اتاق بغلی؛ و با جورج در مقابلم، که از من می‌خواست یکی از کتاب‌های محبوبش را بخوانم. درحالی‌که دوباره قول می‌دادم کتاب واترشیپ داون را خواهم خواند، او را به تختخواب فرستادم و اضافه کردم: «آن را همراه سیصدوشصت‌وچهار کتاب دیگر خواهم خواند.»

نیمه‌شب دو شب بعد طبقهٔ پایین بودم، با کتاب آن روز که تازه تمام و در همان لحظه روی پایم بسته شده بود. من تنها کسی بودم که هنوز بیدار بود. کتاب مردی در تاریکی پُل استر را خوانده بودم و در حاشیه‌های کتاب برای اینکه بعداً آنها را ثبت و منتشر کنم یادداشت‌هایی خرچنگ‌قورباغه نوشته بودم: «این کتاب عالی است، یک ارتباط قلبی خالصانه از اعماق وجود.» آه کشیدم و به مبل بنفش تکیه دادم. داشتم به این دیروقت کتاب‌خواندن‌های شبانه عادت می‌کردم. برنامهٔ کتاب خواندن و نوشتن نظراتم، بیش از شش ساعتِ بین رفت‌وآمد سرویس‌های مدرسه و آمدن بچه‌ها به خانه طول می‌کشید. برنامه تغییر کرده بود و حالا روزهایم با کتابی روی پاهایم به پایان می‌رسید. تجربهٔ من و کتابم، تنها و زیر نور یک چراغ، مانند نشستن روبه‌روی نورافکن صحنه در یک سالن تاریک تئاتر بود. کلِ نمایش فقط برای من به اجرا درمی‌آمد. بدون وقفه و هر کلمه‌اش می‌درخشید.

مردی در تاریکی رمانی است که فرض می‌کند دنیای دیگری بازتاب دنیای ماست. دو جهان هم‌زمان وجود دارد: استر از این شگرد

استفاده می‌کند تا عمیقاً آنچه را که باعث ادامه دادن و مشارکت ما در جنب‌وجوش‌ها و هیجانات زندگی می‌شود بکاود. یک مرد و دختر و نوه‌اش همگی درگیر دل‌شکستگی‌های شخصی خودشان هستند. آنها درست نمی‌دانند چطور باید به زندگی ادامه بدهند و حتی نسبت به لزوم تلاش برای ادامه‌دادن هم مردد هستند. چرا خودشان را اذیت کنند؟ و بعد، در سخن شاعرِ کمتر شناخته‌شده‌ای، جمله‌ای می‌یابند که کاملاً با عقل جور درمی‌آید: «دنیای عجیب به راه خود می‌رود.»

دنیا تغییر می‌کند و زندگی‌ها عوض می‌شوند. بدون هیچ هشدار یا دلیلی فرد سالم مریض می‌شود و می‌میرد. هجوم اندوه، پشیمانی، خشم و هراس، مایی را که بازمانده‌ایم در خود دفن می‌کند. به‌دنبالش ناامیدی و درماندگی از راه می‌رسد. اما بعد دنیا دوباره عوض می‌شود -مثل همیشه ادامه پیدا می‌کند و به راه خود می‌رود- و با این کار، زندگی‌ها دوباره تغییر می‌کنند. روز جدیدی فرامی‌رسد و همه‌جور احتمالی را پیشکش می‌کند. حتی با وجود تجربهٔ درد و رنجی که عمیقاً در وجودم جای گرفته و هیچ‌وقت فراموش نخواهد شد، متوجه پیشکش‌های قوی و نیرومند آیندهٔ ناشناخته‌ام می‌شوم. من در یک «دنیای عجیب» زندگی می‌کنم که در حال تغییر و پیش‌بینی‌ناپذیر است، اما سخاوتمند و شگفت‌آور هم هست. پذیرفتن این شگفتی و اینکه دنیا به راه خود ادامه می‌دهد لذت‌بخش است؛ اما از آن مهم‌تر باعث بهبودپذیری است.

شب قبل از عید شکرگزاری خواب دیدم در کمبریج[۱۸۳] انگلستان هستم و در کتابخانهٔ رِن[۱۸۴] قدم می‌زنم. به آن‌ماری برخوردم؛ زنده و سالم.

به او گفتم: «نمی‌دانم حالا چه بخوانم. از یک فیلسوف قرن شانزدهم بخوانم یا ویرایش جدید حکایت‌های کنتربری[۱۸۵] چاسر[۱۸۶] را که تازه منتشر شده؟ تو چه نظری داری؟» چند روز قبل کتاب به‌شدت رمزآلود و ترسناک مردِ درونِ تصویر[۱۸۷]، نوشتهٔ سوزان هیل[۱۸۸] را خوانده بودم که داستانش در کمبریج اتفاق افتاده بود. احتمالاً برای همین داشتم خواب کمبریج را می‌دیدم. اما فیلسوف قرن شانزدهم از کجا پیدایش شده بود؟ و چرا حکایت‌های کنتربری؟

پیشنهادهایی که در خواب به خواهرم داده بودم گیجش نکرد. فقط باعث شد لبخند بزند.

با آن حالتش به من نگاه کرد -همان که لب‌هایش را به نشانهٔ نارضایتی جمع و ابروهایش را در هم گره می‌زد؛ حالتی حاکی از عملکرد سریع و دقیق مغز- آن‌ماری به من گفت: «باید در موردش فکر کنم. بعداً به تو می‌گویم.» برگشت و رفت. بارانیِ مارکِ ایو سن لوران[۱۸۹] خودش را که متعلق به دههٔ هشتاد بود پوشیده و کمربندش را محکم بسته بود. برگشت تا دست تکان دهد و بعد رفته بود.

وقتی صبح روز عید شکرگزاری بیدار شدم، متوجه شدم دنیا برای من به حرکت درآمده است؛ چه در خواب و چه در بیداری‌ام. در این حرکت، هم بخشیدن بود و هم به‌دست‌آوردن. مطمئن بودم آن‌ماری به صورت فیلسوف یا شاعری نزد من بازمی‌گردد. تا آن‌موقع، قولی داده بودم که باید به آن عمل می‌کردم.

روز بعد کتاب واترشیپ داون را خواندم؛ همهٔ ۴۷۶ صفحه‌اش را.

یگانه مرهم اندوه

حال، با جای‌گرفتن در جسم فردی زنده، توانستم هر چیزی، هر جایی و هر زمانی را به خاطر آورم. انگار که داشتم بازمی‌گشتم؛ در سفر بازگشت.

میا کوتو[۱۹۰]

زیر بوتهٔ گل یاسمین[۱۹۱]

وقتی بعد از آن تماس تلفنی دربارهٔ خبر فوت خواهرم به بیمارستان برگشتم، پدرم را دیدم که روی صندلی اتاق بیمارستان آن‌ماری به جلووعقب تکان می‌خورد و پشت‌سرهم تکرار می‌کرد: «سه نفر در یک شب» اصلاً نمی‌دانستم آن کلمات چه معنایی دارند و وقتی که بعداً از ناتاشا پرسیدم، او هم چیزی نمی‌دانست. دلم می‌خواست از پدرم بپرسم، اما نمی‌توانستم هم‌زمان اندوه بیشتری را تحمل کنم. مری، خواهر جک هم در ژوئن، بعد از یک دورهٔ طولانی بیماری از دنیا رفت و من احساس می‌کردم دارم در اشک‌هایم غرق می‌شوم. نتوانستم در مراسم ختم خواهر جک شرکت کنم؛ از این وحشت داشتم که برای همیشه در اندوه و تاریکی فرو روم. ما خاکستر آن‌ماری را ژوئیه در ساحل فایرآیلند[۱۹۲] به اقیانوس ریختیم. اواخر سپتامبر، برایش مراسم بزرگداشت برگزار کردیم.

مراسم در انستیتو هنرهای زیبای دانشگاه نیویورک برگزار شد؛ در اتاق‌های اصلی آن عمارت در محلهٔ میلیونرها[۱۹۳] در خیابان پنجم[۱۹۴]. دوستان و اعضای خانواده صحبت کردند. بعد، درحالی‌که نوازندگانِ ویولن‌سل، پیانو و ویولن تریوئی از بتهوون[۱۹۵] را

می‌نواختند، ماروین اسلایدهایی از عکس‌ها را به نمایش گذاشت. دوستانِ بیشتری حرف زدند و در آخر ماروین با تعریف خاطراتِ خودش از زندگی مشترک با آن‌ماری، مراسم را به پایان برد.

خاطرات آن‌ماری تمام آن چیزی خواهد بود که می‌توانیم از او داشته باشیم. ما دیگر هیچ آینده‌ای با او نداریم که منتظرش باشیم. به اشتراک گذاشتن خاطراتِ زمانی که با آن‌ماری گذرانده بودیم بخشی از زنده نگه‌داشتن او بود؛ گرچه آن زمان این را درک نکردم. آن بعدازظهر آنجا بودم تا زندگی‌اش را جشن بگیرم. به اهمیت حفظ خاطرات او واقف نبودم. سه سال بعد که رمان کتاب آفتاب‌پرست[۱۹۶]، نوشتهٔ خوزه ادواردو آگوالوسا[۱۹۷] را خواندم، به اهمیت به اشتراک گذاشتن خاطرات پی‌بردم، و به خطر هرگز به اشتراک نگذاشتن خاطرات.

در کتاب آفتاب‌پرست حرفهٔ شخصیت اصلی داستان به نام فلیکس ونتورا[۱۹۸]، جایگزین کردن خاطرات مشتریانش با خاطرات جدید است. بیشتر مشتریان او از خاطرات جدیدشان برای پیدا کردن هویتی رفیع و برجسته استفاده می‌کنند. آنها تلاش می‌کنند برای پیشرفت در دنیا از گذشتهٔ بد و آشفته‌شان فرار کنند. ونتورا از موهبت الهی آفرینش دوباره برخوردار است. او دورِ هر مشتری، پوست جدیدی درست می‌کند، مات و نفوذناپذیر. اما همهٔ تاریخچه‌ها قابل‌تغییر و دورریختنی نیستند. گذشته، برای پذیرفته شدن دوباره قد علم می‌کند: «هنوز آن بو را حس می‌کنم، صدای گریهٔ بچه را.»

کتاب آفتاب‌پرست با اینکه داستان است، اما بر مبنای فجایع کاملاً واقعی کشور آنگولا هنگام تلاش برای استقلال و بیرون آمدن از زیر

سلطهٔ استعمار پرتغال نوشته شده است. آگوالوسا این را به تصویر می‌کشد که اگر قربانیان و مجرمان تلاش می‌کردند آن هراس‌ها را فراموش کنند چه اتفاقی می‌افتاد و از قصه‌اش برای تأکید بر عدم‌امکان چنین فراموش‌کردنی استفاده می‌کند. در انتهای کتاب، یادآوری خاطرات، گرچه دردناک است، اما تنها راه به توافق رسیدن با گذشته است: «بالاخره به آرامش رسیدم. دیگر از هیچ چیزی نمی‌هراسم. دیگر هیچ آرزو و تمنایی ندارم.»

روز بعد از خواندن کتاب آگوالوسا، کتاب دیگری که از زبان پرتغالی ترجمه شده بود انتخاب کردم. کتابِ زیر بوتهٔ گل یاسمین، نوشتهٔ میا کوتو. کوتو نویسنده‌ای موزامبیکی است؛ کشوری مثل آنگولا که در طول سال‌های مستعمرهٔ پرتغال‌بودن با قساوت و بی‌رحمی بر آن فرمانروایی شد. کتاب زیر بوته‌های گل یاسمین داستانی دربارهٔ یک پروندهٔ قتل است که از منظر مردی که مُرده، اما روحش در بدن بازپرس زندگی می‌کند، تعریف می‌شود. مردِ مُرده به مرگ خودش کمتر از «کشتن جهانِ گذشته» اهمیت می‌دهد. او از این می‌ترسد که رهبران موزامبیک که برای استقلال جنگیده‌اند، دیگر اعتقادی به سبک و سیاق‌های آفریقایی، فرهنگ و سنت‌های نیاکانشان نداشته باشند. درعوض، آنها برای رسیدن به غرب شتاب می‌کنند و اجازه می‌دهند گذشته فراموش شود. آنها دارند تبدیل به «مردمی بدون تاریخ، مردمی مقلّد» می‌شوند. از طرف دیگر، مرد مُرده از طریق بدن بازپرس خاطرات را بازمی‌یابد و از این موضوع خرسند است: «حال، با جای‌گرفتن در جسم فردی زنده، توانستم هر چیزی، هر جایی و هر زمانی را به خاطر آورم. انگار که داشتم بازمی‌گشتم؛ در سفر بازگشت.» او با برگشت به گذشته به آرامش دست می‌یابد.

در طول بزرگ شدن ما سه خواهر، پدر و مادرمان کم‌وبیش برایمان چیزهایی دربارهٔ زندگی در اروپا در روزهای جنگ جهانی دوم گفته بودند. مادرمان در آنتورپ[۱۹۹] بزرگ شد و حملهٔ آلمان به بلژیک در ماه مه سال ۱۹۴۰ را به یاد دارد. پدرش برای جنگ با آلمان آماده می‌شد و کل خانواده همراهش به فرانسه رفتند تا با خانواده‌های فرانسوی بمانند؛ خانواده‌هایی که بعضی‌هایشان میهمان‌نواز بودند و بعضی‌هایشان نه‌چندان. مادرم به یاد می‌آورد با خواهرش در ساحل بریتانی[۲۰۰] قدم می‌زده که دسته‌ای از آلمان‌ها با موتورسیکلت با سروصدا از بین آن دو رد می‌شوند و خواهرها را از هم جدا و مادرم را وحشت‌زده می‌کنند. او عبور از شهرهای بمباران‌شدهٔ شمال فرانسه و ایستادن در مقابل خانه‌ای در ابویل[۲۰۱] را به خاطر می‌آورد که کلِ نمای خانه بر اثر بمباران از بین رفته بود. اتاق‌ها مثل یک خانهٔ اسباب‌بازی از قسمت جلو باز بودند، ساکنینش مدت‌ها قبل رفته و به حومهٔ شهر گریخته بودند. مادرم نیاز به دستشویی رفتن داشت و مادرش او را به داخل آن خانه فرستاد. مادرم وارد یک دستشویی سالم شد که در امتداد یک دیوارش ردیف مرتبی از کفش‌های تازه واکس‌خوردهٔ خانوادهٔ فراری برجای مانده بود. او محتاطانه از کنار کفش‌ها گذشت و به دستشویی‌ای رفت که از سه طرف دیوار داشت اما دیوار مقابلش باز بود.

بلژیک در مدت چند هفته تسلیم آلمان شد و خانواده به آنتروپ اشغال‌شده بازگشت. کمبود غذا و جیره‌بندیِ شدید شروع شد. در شهر تخم‌مرغ پیدا نمی‌شد، نه کره و نه حتی کمی شکر. مادربزرگم با پورهٔ سیب‌زمینی و عصارهٔ بادام، شیرینی مارزیپان[۲۰۲] درست کرد. شوربای جوی دوسَر بیشتر حاوی پوست جو بود تا خود جوی دوسَر. نان، قهوه‌ای و ریش‌ریش بود و شیر آن‌قدر با آب رقیق

شده بود که آبی‌رنگ شده بود. بیشترِ شیر را، بچهٔ خانواده، دایی‌ام پیتر[۲۰۳] می‌خورد؛ اما از نظر مادرم اشکالی نداشت، چون هیچ‌وقت در غذاخوردن مشکل‌پسند نبود. او هرگز به یاد نمی‌آورد که در طول جنگ گرسنه مانده باشد و از خوردن هر آنچه روی میز غذا بود راضی بود و به ما گفت که او تنها فرد خانواده‌اش بود که در طول جنگ وزن اضافه کرد.

سال ۱۹۴۲، گروه‌های متفقین شروع به بمباران بلژیک کردند و خاموشی‌ها برقرار شد. شب‌ها کل شهر در تاریکی فرومی‌رفت؛ همهٔ پنجره‌ها پوشانده می‌شد و هیچ چراغی در خیابان‌ها روشن نبود. در طول روز، مادرم برای رفتن به مدرسه‌اش بیست دقیقه پیاده‌روی می‌کرد. او همیشه یک بسته که با نخی از گردنش آویزان بود به همراه داشت. بسته شامل یک دستمال‌گردن بود که دور یک سوت و دو حبه قند بسته شده بود. این کار برای این بود که اگر مادرم در بمباران زیر آوارِ سنگ و آجر زنده ماند و گیر افتاد، دستمال را روی دهانش بگذارد تا از ورود گردوخاک جلوگیری کند، حبه‌قندها را بمکد تا انرژی‌اش را حفظ کند و با تمام توان در سوت بدمد تا نجات پیدا کند. سرانجام مادرم همراه با خواهر و برادر و مادربزرگش به روستا رفتند. او به خاطر می‌آورد که در کلاس درس روستا شپش‌های روی سر پسری جلویی‌اش را می‌شمرده است.

ما فهمیدیم با اینکه زندگی در بلژیکِ تحت اشغال آلمان سخت بود، اما نسبت به شرایط زندگی پدرم آسان‌تر بود؛ زندگی تحت سلطهٔ یک سری نیروی اشغالگر که همگی آنها ستمگر بودند. سال ۱۹۳۹، آلمان به لهستان حمله کرد. براساس یک توافق‌نامهٔ مخفیانه با روسیه، لهستان تجزیه شد و روسیه زمام بلاروس را در دست گرفت. دو سال بعد، وقتی هیتلر توافقش را با استالین برهم

زد، آلمان را درنوردید و کنترل بلاروس را در دست گرفت. وقتی در سال ۱۹۴۴، روند حوادث بر ضد آلمان شد، روسیه دوباره هجوم آورد.

پدرم یک پسر روستایی بود؛ پسر یک کشاورز در خانواده‌ای با ده خواهر و برادر. پدرش مزرعهٔ چاودار و گندم داشت و همین‌طور هم باغ‌های فراوان گیلاس، گلابی و سیب. در طول اولین زمستان اشغال شوروی، که سردترین زمستان ثبت شده بود، همهٔ درختان میوه یخ زدند و خشک شدند. سال‌های اشغال شوروی سال‌های سختی بود؛ با تهدیدهای تبعید، مالکیت اشتراکی و قحطی که همیشه آن دوروبر می‌پلکید. پدرم به مدرسه‌رفتن ادامه داد و در این زمان از جانب نیروهای اتحاد جماهیر شوروی تعلیم می‌دید. کتاب‌های درسی‌شان یک روز صبح از آنها گرفته شد؛ چراکه معلم‌ها متوجه شدند آن کتاب‌ها حاوی عکس‌های سیاستمداران، ژنرال‌ها و مارشال‌هایی است که توسط استالین اعدام و از تاریخ رسمی اتحاد جماهیر شوروی پاک شده بودند. دانش‌آموزان روزهای کمتری را در کلاس‌های درس می‌گذراندند و بیشتر روزها مشغول کارهای سخت، حمل سنگ برای جاده‌ها و کشیدن الوار بودند.

یادم می‌آید زمانی‌که خیلی کوچک بودم، پدرم اغلب برایم از روزی می‌گفت که برای اولین‌بار هواپیما دیده بود. آن روز یک یکشنبهٔ زیبا در ژوئن ۱۹۴۱ بود. پدرم روی سبزه‌ها دراز کشیده بود، به آسمان نگاه می‌کرد و مشغول خیال‌بافی بود. ناگهان صدای غرشی را شنید. وقتی هواپیمای نقره‌ای با صدای گوش‌خراشی آسمان آبی را درنوردید با ناباوری بلند شد و نشست. بزرگ‌تر که شدم پدرم برایم توضیح داد که آن هواپیما یک هواپیمای آلمانی بود و در آن‌موقع آلمان‌ها در حال حمله به بلاروس بودند. ارتش سرخ[۲۰۴] تلاش

می‌کرد قبل از ورود آلمان‌ها آنجا را ترک کند. یک افسر پیر ارتش سرخ، یک ضرب‌المثل قدیمی روسی را برای هشدار دادن به پدرم برایش نقل می‌کند: «گرگ تقاص اشک‌های گوسفند را پس خواهد داد.» پدرم می‌ترسید از اینکه دوباره بلاروسی‌ها گوسفند باشند. یک هفته بعد ارتش آلمان وارد روستا شد.

گروهی از افسران آلمانی که سوار دوچرخه بودند جلوی مزرعهٔ پدربزرگم توقف کردند. یکی از دوچرخه‌ها نیاز به تعمیر داشت و آنها شنیده بودند که پدربزرگم ابزار لازم برای تعمیر آن را دارد. پدرم یکی از معدود افراد روستای کوچکش بود که می‌توانست آلمانی صحبت کند و برای همین پدرش او را برای کمک به افسران بیرون فرستاد. او بیرون از خانه و در حیاط ایستاده و ابزار را به دست آنها می‌داد و وقتی آلمان‌ها قطعات دوچرخه را پیاده می‌کردند قطعه‌ها و پیچ‌ها را از آنها می‌گرفت. مشکل دوچرخه هر چه بود تعمیر شد و آلمان‌ها شروع کردند به وصل کردن قطعات دوچرخه. اما پیچ‌های یکی از پدال‌ها گم شده بود. افسران برای پیدا کردن آن پیچ‌ها حیاط و همه‌جا را گشتند. پدرم برای کمک به آنها همراهشان جست‌وجو کرد. اما پیچ‌ها پیداشدنی نبودند. عاقبت افسران بی‌خیال قضیه و سوار دوچرخه‌هایشان شدند. همان‌طور که دور می‌شدند، یکی از سربازان کج‌وکوله می‌راند و تلاش می‌کرد با دوچرخهٔ تک‌پدالی‌اش دنبال بقیه برود. بعداً، همان شب پدرم پیچ‌ها را در جیب شلوارش که آنها را آنجا گذاشته و فراموش کرده بود، پیدا کرد. او نمی‌دانست از اینکه خطر مجازات آلمان‌ها از بیخ گوشش گذشته است، گریه کند یا بخندد.

هرچه بزرگ‌تر شدیم و در مدرسه و در کتاب‌هایی که خواندیم دربارهٔ جنگ بیشتر فهمیدیم، سؤال‌هایمان شروع شد. شما کسی را

می‌شناختید که آلمان‌ها او را به اردوگاه کار اجباری فرستاده باشند؟ واقعاً هیچ‌وقت توی بمباران بوده‌اید؟ تا حالا آدم مُرده دیده‌اید؟ مادرم هیچ خانواده‌ای را که به اردوگاه فرستاده شده باشند نمی‌شناخت. یکی از دوستان خوبش که یهودی بود به پناهگاه رفته بود و از جنگ نجات پیدا کرده بود. مادرم هیچ‌وقت در بمباران نبود، اما متفقین یک مدرسه در حوالی آنتروپ را در سال ۱۹۴۳ بمباران کرده بودند. هدف بمباران یک کارخانهٔ ماشین‌سازی بود که نیروی هوایی آلمان برای تعمیر هواپیماها از آن استفاده می‌کرد؛ اما متفقین نتوانستند کارخانه را درست هدف قرار دهند و درعوض مدرسهٔ سِنت لوتگاردیس[۲۰۵] را بمباران کردند. بیشتر از دویست بچه کشته شدند و فقط هجده نفر زنده ماندند. نمی‌دانستم آن بچه‌ها بسته‌های کوچک دستمال دور گردن‌هایشان بسته بودند یا نه.

(nbookcity.com

وقتی در دانشکدهٔ حقوق بودم فیلم نگاه کن و ببین[۲۰۶] در آمریکا اکران شد. فیلم مربوط به سال آخر جنگ جهانی دوم در بلاروس بود. این دردناک‌ترین فیلمی است که دربارهٔ جنگ دیده‌ام. برخلاف پس‌زمینهٔ مزارع سرسبز و درختان غان برافراشته، شخصیت‌های فیلم - بازیگرانی بلاروسی که ظاهراً می‌شد فامیل من باشند- از گرسنگی، هراس و شکنجه در عذاب بودند و ناامیدانه داشتند علیه پیشروی مرگ، سوزانده یا کشته شدن مبارزه می‌کردند. بعد از تماشای آن فیلم تا چند هفته شب‌ها با فکر کردن به فیلم گریه‌ام می‌گرفت. وقتی سرانجام از درماندگی ازپا افتادم، از پدرم دربارهٔ آنچه در جنگ تجربه کرده بود، پرسیدم و او مردد و لرزان نصفه‌نیمه چیزهایی برایم تعریف کرد. نمی‌توانست درباره‌اش صحبت کند.

کمی بعد از فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ بود که پدرم شروع به تعریف داستان‌هایش از جنگ کرد. حتی آن‌موقع هم نمی‌توانست از خاطراتش حرف بزند، درعوض تصمیم گرفت آنها را به شکل کلمات روی کاغذ بیاورد. با ماشین‌تایپ قدیمی که از زمان دبیرستان مال من بود شروع به تایپ جزئیات جنایت‌هایی کرد که خود شاهد آنها بود یا آنها را شنیده بود. از دوستان یهودی‌اش نوشت که به‌محض ورود آلمان‌ها از مدرسه اخراج شدند و مجبورشان کردند ستاره‌های زرد به لباسشان بزنند و در خیابان‌ها کار کنند. بعدها آنها را به اردوگاه‌های کار بردند.

پدرم جنازه‌هایی را دیده بود که در روستایی کف خیابان افتاده بودند. او دیده بود که مرد جوانی را حلق‌آویز کرده بودند تا بمیرد. یک روز از کنار مزرعه‌ای که در انتهای آن یک طویله بود رد می‌شود. طویله به آتش کشیده شده بود و سربازان آلمانی آن را محاصره

کرده بودند. پدرم زمانی که بوی بدن‌های کباب‌شده را حس می‌کند، متوجه می‌شود طویله پر از جسد بوده و درها محکم به روی آنها بسته شده بود. آن بو باعث شد پدرم به زانو بیفتد و هنگام تلاش برای دورشدن، روی زمین سکندری بخورد. او در مدرسه دربارهٔ روم باستان مطالعه کرده بود و شباهت فجایعی که رومیان باستان علیه دشمنانشان مرتکب شده بودند و آنچه در کشور مترقی‌اش مشاهده کرده بود، او را به وحشت انداخته بود.

پدرم دربارهٔ این نوشت که چطور آلمان‌های اشغالگر یکی از عموها و یکی از عمه‌هایش را که مظنون به کمک به دوستان یهودی بودند دستگیر و اعدام کردند. یک عموی دیگر را هم که به علت تدریس در مدرسهٔ روسی، مظنون به کمونیست بودن شد، دستگیر کردند و دیگر هرگز کسی او را ندید.

همگی ما همیشه می‌دانستیم که چهار تا از ده خواهروبرادر پدرم در جنگ جهانی دوم مرده‌اند؛ اما جزئیات ماجرا در ابهام مانده بود. فقط زمانی که پدرم شروع به نوشتن خاطراتش کرد ما هم بیشتر فهمیدیم. پیتر، برادر پدرم اولین کسی بود که مُرد. او در سال ۱۹۳۹، بعد از اعزام به ارتش لهستان در نبرد علیه آلمان‌ها کشته شد. و بعد، بعد از مرگ خواهرم، پدرم دربارهٔ آن شب وحشتناک اوایل دسامبر ۱۹۴۳ نوشت که خواهر و برادرانش مردند. سه نفر در یک شب.

آن شب پدرم در مدرسه، در شهری بیست‌وشش کیلومتر دورتر از خانه بود. برادرش جورج پیش او بود؛ چون از قطاری آلمانی که او را برای کار در کارخانه‌ای آلمانی به منطقهٔ غرب می‌برد، فرار کرده بود. هر دو برادر می‌دانستند که پارتیزان‌های شوروی در روستا

گشت می‌زنند، مانورهای خرابکاری به راه می‌اندازند و نقشهٔ حمله به ارتش آلمان را می‌ریزند، اما آنها نگران نبودند. در طول دوران اشغال اتحاد جماهیر شوروی پدربزرگم که مالک فروشگاهی عمومی بود که همه‌چیز می‌فروخت، توانسته بود از تبعید کل خانواده به سیبری جلوگیری کند؛ آن هم با تأمین نیاز ادارات روس‌ها با ذخیرهٔ مخفیِ بهترین ودکای لهستانی. خانوادهٔ پدرم تحت اشغال جدید آلمان‌ها، روزها نیاز آلمانی‌ها را برطرف می‌کردند و شب‌ها نیاز پارتیزان‌ها را.

در آن شبِ دسامبر، گروهی از پارتیزان‌ها به مزرعه آمدند، اما پدربزرگم خانه نبود. مادربزرگم در خانه بود. مریض بود و تب‌ولرز داشت. بوریس[۲۰۷] سی‌ودو ساله، آنتونینا[۲۰۸]ی بیست‌وسه‌ساله و سرگئی[۲۰۹] پانزده‌ساله هم آن شب در خانه بودند. درحالی‌که مادربزرگم در اتاقی کنار آشپزخانه استراحت می‌کرد، بوریس، آنتونینا و سرگئی بیدار و مشغول حرف زدن بودند.

پدرم نمی‌داند کدام‌یک از آنها در را به روی پارتیزان‌ها باز کرد. تصور می‌کنم مادربزرگم در بستر بیماری‌اش از شنیدن صدای قدم‌ها، صدای بلند گُرپ‌گُرپ تعداد زیادی چکمه روی تختهٔ کف بیدار می‌شود. حتی حصیری که روی کف پهن کرده بودند تا مانع ورود گردوخاک شود هم نتوانسته بود از صدای آن قدم‌ها بکاهد. احتمالاً چهار یا پنج مرد پارتیزان در خانه بودند. مادربزرگم صدای خشن روس‌ها را شنید که بر سر فرزندانش فریاد می‌کشیدند. او نمی‌توانست کلمات بوریس، سرگئی و آنتونینا را بشنود و فقط زمزمه‌ای از پاسخ‌هایشان را می‌شنید. بعد صدایی به گوشش رسید که ابتدا متوجه نشد صدای چیست؛ نه تا زمانی‌که صدای التماس کردن آنتونینا را شنید. صداها گنگ بودند؛ اول یک التماس و بعد صدای گریه. او صداهای بیشتری شنید که چیزی از آنها

نمی‌فهمید و بعد، مادربزرگم صداهایی شنید که خیلی خوب آنها را می‌شناخت. صدای شلیک گلوله و بعد صدای محکم بر زمین‌افتادن بدن‌ها؛ یکی بعد از دیگری روی کف خانه. صدای نفس‌نفس‌زدن‌های بریده‌بریده را شنید و سکوت. سکوت و بعد ناگهان صدای خشن شکستن بشقاب‌ها، صندلی‌ها، لیوان‌ها. صداهایی خشمناک. لگدکوبی پوتین‌هایی که دور می‌شدند.

مادربزرگم تنها مانده بود. وقتی وارد آشپزخانه شد، هیچ اثری از فرزندانش نبود؛ فقط لکه‌های خون روی کف خانه میان لیوان‌ها و سرامیک‌ها و چوب‌های شکسته. او دیگر هرگز سه فرزندش را ندید. آن شب مادربزرگ شانزده کیلومتر تا ایستگاه پلیس روستای بعدی پیاده رفت، اما هیچ‌کسی نتوانست کمکی به او بکند. پارتیزان‌ها جسدها را برده بودند و هرگز اثری از اجساد دیده نشد.

وقتی خواهرم از دنیا رفت، مرثیه‌ای که پدرم تکرار می‌کرد؛ «سه نفر در یک شب، سه نفر در یک شب» دادخواستی بود که در تمام این سال‌ها برای مادرش می‌گفت. دادخواست همدردی، دادخواست یاری. پدرم نمی‌توانست درک کند که مادربزرگم چطور توانست روز بعد، یا روزهای بعدش، یا مابقی زندگی‌اش، بعد از اینکه ظرف فقط چند دقیقه سه زندگیِ کامل بالقوه را از دست داده بود، دوام بیاورد. پدرم نمی‌توانست درک کند که چطور می‌تواند حتی یک روز بعدِ ازدست‌دادن دختر بزرگش دوام بیاورد؛ یک زندگی که هنوز سرشار از کارهایی برای انجام‌دادن و چیزهایی برای دانستن بود. چطور ممکن بود زندگی دخترش تمام شود؟ پدرم چطور می‌توانست به زندگی خودش ادامه دهد؟

من هم تلاش کردم تا خودم بفهمم که مادربزرگم چطور توانست روز بعد از به قتل رسیدن فرزندانش را از سر بگذراند و روز

بعدترش را و روز بعد آن را. چطور دیوانه نشد؟ با دانستن داستان زندگی پدرم، دانستن اینکه چطور خواهر و برادرانش مرده بودند و چطور مادرش پنهان در اتاقی، مجبور شده صدای مردن آنها را بشنود و نتواند برای نجاتشان کاری بکند، سعی کردم بفهمم بازمانده‌ها چگونه زنده می‌مانند. چطور کسی می‌تواند سرپا بماند؟ حالا که خواهرم مرده چطور می‌توانم به زندگی ادامه دهم؟ کل دنیا باید برای هر مرگی به لرزه دربیاید، اما اگر این‌طور می‌شد، ما دیگر هرگز نمی‌توانستیم رنگ آرامش را ببینیم. درحقیقت، جهان با مرگ و اندوه به لرزه درمی‌آمد. چطور می‌شود که روی پوستهٔ زمین و در زندگی‌هایمان دوام بیاوریم و ادامه دهیم؟

بعد از اینکه آن‌ماری از دنیا رفت، غم و اندوه بخشی از زندگی من شد. آرام‌آرام متوجه شدم این غم دورشدنی نیست. اندوه، شکستِ خشونت‌بار منطق است و منطق قدرت مقابله با آن را ندارد. دیگران با دلداری‌دادن‌هایشان «-او دلش نمی‌خواهد شما غمگین باشید» یا «او خوب زندگی کرد»- برای پایان دادن به سوگواری‌ام دلایل منطقی آوردند؛ اما من همچنان نتوانستم. آخر چطور ممکن است کسی بتواند وقتی وحشت مرگ محکم به در می‌کوبد فریاد سر ندهد؟

اما حالا، در گریز کتاب‌خوانی‌ام، راه دیگری برای واکنش نشان دادن یافته بودم. این راه برای خلاص شدن از اندوهم نبود، بلکه راهی برای غرق شدن در آن بود. به کمک خاطرات. اگرچه خاطرات نمی‌تواند غم را از بین ببرد، یا کسی را که ازدست‌رفته بازگرداند، اما به یاد آوردن تضمین می‌کند که ما همیشه گذشته را همراه خود داریم؛ لحظه‌های بد را و همین‌طور هم لحظه‌هایِ خیلی‌خیلی خوب از باهم خندیدن‌ها، باهم غذاخوردن‌ها و باهم گفتن از کتاب‌ها را.

همچنین، به یاد آوردن افرادی که از دنیا رفته‌اند، ارزش قائل‌شدن برای شخصی است که از دنیا رفته و احترام گذاشتن به زندگی‌ای که سپری کرده است. دبلیو. جی. سبالد[۲۱۰]، در کتاب مهاجران[۲۱۱]، زندگی چهار مرد را دنبال می‌کند که به‌خاطر شرایط اقتصادی یا جنگ مجبور به مهاجرت از آلمان شده‌اند. سبالد از اشیایی مثل عکس‌ها، دفترهای خاطرات، نامه‌ها و یادداشت‌های خودش هنگام دیدار با خانواده‌ها و دوستان استفاده می‌کند تا جزئیات کامل و تاریخچهٔ شخصیِ ازخودبیگانگی‌ها و تقلاها را نشان دهد. داستان هر مرد با بقیه فرق دارد؛ اما همهٔ آنها در ازدست‌دادن هویت مشترک‌اند: سه نفر از آنها هویت آلمانی‌شان را در طول جنایات جنگ جهانی دوم ازدست داده‌اند و یک مرد هویتش را برای خواسته‌های کارفرمایش ازدست داده است. همهٔ مهاجرین تقلا می‌کنند در سرزمین جدیدشان هویت جدیدی دست‌وپا کنند، اما تغییر خویشتن شدنی نیست. با تشکر از داستان‌سرایی سبالد، ما می‌توانیم به‌وضوح و روشنی این مردها را ببینیم؛ اما آنها اصلاً قادر به دیدن خودشان نیستند. آنها فقط شبح یا پوسته‌ای توخالی - یا ناکافی- می‌بینند. دو نفرشان عاقبت خودکشی را انتخاب می‌کنند، دیگری خودش را ضمن درمان شوک‌الکتریکی از بین می‌برد و چهارمی نجات پیدا می‌کند؛ آن هم فقط با نقاشی کردن در کارگاهش که واقع در انباری متروکه است که البته سرانجام سمی‌بودن گردوخاک آن انبار او را به کشتن می‌دهد.

کتاب مهاجران کتابِ شادی نیست، اما کتابی است که به‌نحو کاملاً چشمگیری پر از زندگی است. اگر انگشتم را روی هر صفحهٔ کتاب بگذارم، ضربان تپندهٔ زندگی‌هایی را که سبالد ثبت کرده است احساس می‌کنم. این ضربان قلبی است که او به آنها داده و آنها

را برای من واقعی کرده است. «یادآوری» برای من به معنی به‌یادآوردن کسی با عشق و احترام است. یادآوری به رسمیت شناختن این است که یک زندگی جریان داشته است. کتاب سبالد به‌خاطرآوردن چهار زندگی است.

من در دههٔ چهل زندگی‌ام روی مبل بنفشم مشغول کتاب‌خواندن بودم. پدرم در دههٔ هشتاد بود و خواهرم در اقیانوس. خاکسترش را همهٔ ما با لباس شنا زیر آسمان آبی در اقیانوس پخش کردیم، و فقط حالا من به اهمیتِ نگاه کردن به گذشته پی برده‌ام؛ به اهمیت به‌خاطرآوردن. پدرم سرانجام به دلایلی خاطراتش را نوشت. من هم به دلیلی تصمیم به یک سال کتاب‌خواندن گرفتم. برای اینکه کلمات شاهدی بر زندگی‌اند: آنها آنچه اتفاق افتاده را ثبت می‌کنند و به همهٔ آن رنگ واقعیت می‌بخشند. کلمات داستان‌هایی را خلق می‌کنند که تبدیل به تاریخ و ماندگار می‌شوند. حتی داستان‌ها هم تصویرگر حقیقت‌اند: داستانِ خوب حقیقت است. داستان‌هایی دربارهٔ زندگی‌های به‌یادمانده، که گذشته را به یاد ما می‌آورند؛ درعین‌حال، کمک می‌کنند تا به جلو حرکت کنیم.

تنها مرهمِ اندوه خاطره است؛ تنها تسکین دردِ فقدان کسی، اذعان به زندگی‌ای است که پیش از این وجود داشته است. به‌یاد آوردن دیگران آنها را برنمی‌گرداند و خاطرات، به‌تنهایی برای جبران امکانات ازدست‌رفتهٔ زندگیِ کسی که خیلی جوان ازدنیارفته کافی نیست. اما یادآوری خاطرات، اساس بدنهٔ ترمیم است. فکر می‌کنم پدرم پاسخ اینکه چطور مادرش به زندگی ادامه داد، را پیدا کرده و خودش هم راهی برای ادامه دادن یافته است. او قدری از تاریخ را برای من نوشت تا بخوانم. داستان‌ها به او کمک کردند و

داشتند به من هم کمک می‌کردند؛ چه داستان‌های پدرم و چه داستان‌های کتاب‌هایی که مشغول خواندنشان بودم.

حقیقت زندگی‌کردن، نه با قطعیت مرگ، بلکه با اعجاز زنده‌بودن به اثبات رسیده است. هرچه سنّمان بالاتر می‌رود، این حقیقت با به‌یادآوری زندگی‌های گذشته بیشتروبیشتر تأیید می‌شود. وقتی در سن رشد بودم، پدرم یک بار به من گفت: «دنبال خوشبختی نگرد؛ خود زندگی خوشبختی است.» سال‌ها طول کشید تا معنی حرفش را بفهمم؛ ارزشِ یک زندگی زیسته‌شده؛ ارزش نابِ زندگی‌کردن. درحالی‌که در اندوه مرگ خواهرم دست‌وپا می‌زدم دریافتم که در اشتباهم که به پایان زندگی او چشم دوخته‌ام و نه به طول دوران زندگی‌اش. من آن‌طور که سزاوار خاطرات بود آنها را به یاد نمی‌آوردم. حالا زمان آن فرا رسیده بود که برگردم و به عقب نگاه کنم. با نگاه کردن به گذشته، می‌توانم به جلو بروم. زمان آغاز سفر بازگشت به زندگیِ خودم که بخشی از آن زندگیِ به‌یادماندهٔ خواهرم را با خود داشت، فرا رسیده بود.

(nbookcity.com)

ـ می‌خواهی به تو بگویم که چرا به نظر من یادآوری ظلمی که بر ما واقع شده، برایمان مفید است؟

ـ بله.

ـ چون در این صورت ممکن است آن را ببخشیم.

چارلز دیکنز

مرد تسخیرشده و معاملهٔ شبح[۲۱۲]

تعطیلات بهترین زمان برای نگاه کردن به گذشته است. یکی از اولین خاطرات من نشستن کنار خواهرانم روی کاناپه طلایی‌مان (یک مدل شیک در دههٔ ۱۹۶۰) است؛ درحالی‌که پدرمان برایمان داستان کریسمس[۲۱۳] را می‌خواند. داستان کریسمس کتابی بود که در سال ۱۹۶۶ توسط موزهٔ هنر متروپولیتن[۲۱۴] منتشر شد. متن کتاب از انجیل‌های متی و لوقا[۲۱۵] گرفته شده و تصاویرش هم از نقاشی‌های خود مجموعهٔ موزهٔ متروپولیتن تهیه شده بود.

پدرم با صدای آهنگینی کتاب می‌خواند که تأکیدش روی کلمات کم و زیاد می‌شد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌فهمم که این شیوهٔ بیان کشیشان جنوبی بود که در تلویزیون دیده بودم؛ البته با لهجهٔ غلیظ بلاروسی.

داستانی که پدرم برایمان خواند عجیب و شگفت‌انگیز بود. من تحت تأثیر تصاویر و ایده‌های آن قرار گرفتم: پارچهٔ قنداق[۲۱۶]، تحمل

چوپان‌ها در صحرا، بشارت شادی عظیم، صلح و رضامندی برای بشریت، و «ستارهٔ بیت‌اللحم که آن را در شرق دیدند». خیلی پیش از آنکه خودم بچه‌دار شوم و عشق و ایمان خالصی را تجربه کنم که یک نوزاد تازه متولدشده با خود به همراه می‌آورد، درک کردم چطور یک نوزاد ناتوان که روی کاه خوابیده می‌تواند الهام‌بخش نوع‌دوستی و عشق بی‌حدومرز باشد. می‌توانستم در ذهنم آن چوپان‌های فقیر را به تصویر بکشم که در شبی سرد و تاریک تنها هستند. ناگهان صدای موسیقی می‌شنوند و به آسمان پرستاره نگاه می‌کنند. فرشتگان بالای سرشان در پروازند و ستاره‌ای بزرگ چشمک می‌زند. آنها به یقین می‌رسند: زندگی می‌تواند خوب و شاد و صلح‌آمیز باشد. عشق و امید تقسیم می‌شود و با تقسیم شدن گسترش می‌یابد. کودکی صلح را به زمین آورد و ستاره‌ای آن را خبر داد.

در دههٔ ۱۹۶۰ وقتی بچه بودم همهٔ اینها برایم کاملاً قابل‌فهم بود. من به قصه گوش می‌دادم و بعد بیرون می‌رفتم و در آسمان شب به جست‌وجوی ستارهٔ بزرگ برمی‌آمدم. به‌دنبال نشانه‌ای می‌گشتم که خبر از پایان جنگ بدهد؛ جنگ ویتنام و جنگ سرد و همهٔ جنگ‌های دیگری که به‌عنوان یک کودک حدس می‌زدم در سراسر دنیا، دور از حیاط خانهٔ خودم، اما در حیاط کودکان سرزمین‌های دیگر در جریان است. جست‌وجوی آن ستاره به مناسک شخصی من در کریسمس تبدیل شده بود؛ جست‌وجوی شخصی خودم برای صلح و آرامش.

مادرم با درست کردن صحنهٔ ولادت مسیح که کار هر سالش بود به آرامش می‌رسید. کنار کتاب‌خوانی پدرم و نمایشی که ما دخترها

هر سال شب عید میلاد مسیح اجرا می‌کردیم، صحنهٔ پنج‌حکایتهٔ ولادت عیسی مسیحِ مادرم یکی از سنت‌های موردِعلاقهٔ من در ایام کریسمس بود. او دنیای پیچیدهٔ شخصیت‌های کوچکش را درون قفسهٔ کتابی که هم‌ردیف شومینهٔ خانه‌مان در اِوانستون[۳۱۷] بود، خلق می‌کرد. کتاب‌ها، برای درست کردن دره‌ها به پهلو گذاشته می‌شدند و برای درست کردن تپه‌ها روی هم قرار می‌گرفتند. مادرم برای ایجاد پستی و بلندی‌های زمینی که از برف پوشیده شده، روی کتاب‌ها پارچه‌های سفید می‌کشید. شاخه‌هایی از درخت کریسمس در پس‌زمینه چیده می‌شد. حالا آنجا آمادهٔ اقامت بود و مادرم عروسک‌های سانتونش[۳۱۸] را می‌آورد.

سانتون‌ها، مجسمه‌های سفالی کوچکی‌اند در رنگ‌های شاد (در اصل ساخت پرووانس[۳۱۹]) که نمایندهٔ همهٔ شخصیت‌های یک زندگی سنتی روستایی هستند. همه آنجا بودند، از کشیشی که پیشانی‌اش را با دستمال خشک می‌کند گرفته، تا زنی که سبد میوه روی سرش دارد، از مادر جوانی که با زنبیلی در دست در راه خرید است، تا پسرکی مزرعه‌دار با خوکی زیر بغلش. کلیساها روی تپه‌هایی که از کتاب ساخته شده بود بنا می‌شدند و مزارع در پای این تپه‌ها قرار می‌گرفتند، همراه با دسته‌های علف و یونجه و حیوانات مزرعه. حتی یک صومعه هم بود که من آن را در کلاس هفتم ساخته بودم و روسپیان توبه‌کاری در آن ساکن بودند که هنوز لباس‌های پرزرق‌وبرق بر تن داشتند؛ اما بر چهره‌های رنگ‌شده‌شان تقدس دیده می‌شد.

مادرم با آویزهای نقره‌ای درخت کریسمس یک رود درست می‌کرد که از تپه‌ای سرازیر بود و مرد ماهیگیری را کنار رود قرار می‌داد. او با تکه‌ای آینه یک دریاچه می‌ساخت؛ همراه با غازهایی که دور دریاچه جمع شده بودند. یک سال آن‌ماری یک مجسمهٔ فلزی

رنگی از سانجا هینای[۲۲۰] با خود به خانه آورد تا روی دریاچهٔ آینه اسکیت کند.

چرخهٔ حیوانات، صحنهٔ تولد مسیح را احاطه کرده بودند. یک روباه، یک خرس، انواع موش، یک شیر، انواع گربه و یک جوجه‌تیغی: این حیوانات و بقیه به یوسف، مریم و مسیح نوزاد که در آخور، روی پف‌های پارچهٔ کتان سفید دراز کشیده بود، نزدیک می‌شدند. وقتی پدر و مادرم ازدواج کردند، مادربزرگم به آنها بستهٔ تجهیزات اولیهٔ صحنهٔ میلاد مسیح را هدیه داد. سایر حیوانات، اشیای پیرامون و صدویک تمثال کوچکی که شاد و خوشحال بالاوپایین و دوروبر خانوادهٔ سعادتمند می‌چرخیدند، در طول سال‌های بعد خریده شده بودند.

در صحنهٔ میلاد مسیحِ مادرم، نه‌تنها زندگی زمینی نمایش داده می‌شد، بلکه بهشت و جهنم هم وجود داشت. بهشت در بالاترین طبقهٔ قفسهٔ کتاب‌ها برپا می‌شد؛ روی طاقی که کمی پایین‌تر از سقف بود. خداوند در هیئت یک مجسمه چوبیِ نشسته، در رنگ‌های طلایی و آبی، میان فرشتگانِ در حال آوازخواندن فرمانروایی می‌کرد. ارکستر کاملی از فرشتگان در پس‌زمینه در حال نواختن بودند؛ فرشته‌هایی به شکل گربه، فرشته‌های چاق، فرشته‌های کوتاه‌وبلند که گوشه‌وکنار قفسه را پر کرده بودند. مادرم یک مجسمه را که نمایانگر هومر[۲۲۱] بود گوشهٔ بهشت قرار داده بود و در گوشهٔ دیگر، یک مرد شیشه‌ای پشت یک پیانوی شیشه‌ای، نمایانگر موتزارت[۲۲۲] بود.

پایین‌ترین طبقهٔ قفسهٔ کتاب‌ها هم جهنم بود و تا کف اتاق گسترده می‌شد. مادرم درست کردن جهنم را فقط وقتی ما کمی بزرگ‌تر

شدیم شروع کرد، اما به‌محض اینکه شروعش کرد، کاروبار جهنم حسابی گرفت. جهنم خیلی زود با مجسمه‌های کوچک قرمز، مملو از جمعیت شد؛ از جمله یک میکی‌موس با پیراهن پولکی قرمز و شیطان‌های قرمز کوچکی که آن‌ماری با سفال ساخته بود، که بازوهایشان را با حرکتی دوستانه و با شیرین‌ترین خنده‌هایی که در صورت‌های گوشتالویشان نشسته بود، بالا برده بودند. دوستانی از مکزیک مجسمه‌های جشن روز مردگان[۲۲۳] را آورده بودند. یک مار اسباب‌بازی راهش را به جهنم باز کرد و دیگر هرگز از آنجا خارج نشد.

من همهٔ کریسمس‌ها همراه والدینم بوده‌ام؛ اما آن‌ماری چند باری نبود، از جمله کریسمس قبل از مرگش. آن سال او و ماروین همراه دو دوست برای سه هفته به هند سفر کردند. بدترین سونامیِ تاریخ در ۲۶ دسامبر سال ۲۰۰۴ اقیانوس هند را درنوردید. هرچند می‌دانستم که آن‌ماری قصد رفتن به سواحل جنوبی هند را نداشت، اما وقتی دو روز از آنها خبری نشد، دچار بدترین نگرانی‌ها شدم. اگر تصمیمشان را عوض کرده باشند چه؟ اگر به ساحل رفته و در یکی از آن موج‌های عظیم گیر افتاده باشند چه؟ وقتی سرانجام آن‌ماری با والدینم تماس گرفت، خیالم راحت شد و به‌خاطر نگران‌شدن احساس حماقت کردم. بیست‌ویک روز بعد در نیویورک، آن‌ماری توده‌ای در شکمش حس کرد. موجی طوفانی به ما اصابت کرده بود، اما نه آن موجی که من نگرانش شده بودم.

کریسمسِ بعد از مرگ آن‌ماری، مادرم نمی‌خواست صحنهٔ میلاد مسیحش را برپا کند. من و ناتاشا به او التماس کردیم تا این کار را

بکند.

گفتیم: «به‌خاطر پسرها این کار را بکن؛ به‌خاطر ما.» سرانجام موافقت کرد که مجسمه‌هایش را در سرزمین عجایب زمستانی‌شان به نمایش بگذارد. از وقتی والدینم به شهر نیویورک نقل‌مکان کرده بودند، شکل و ترکیب صحنه تغییر کرده بود، اما مثل همیشه فوق‌العاده جذاب بود. سانتون‌ها در دهکده‌ای روی طاقچهٔ بالای شومینه پراکنده بودند، صحنهٔ تولد مسیح در سمت چپ بود. چیزهای جدیدی اضافه شده بود؛ از جمله یک روباه که هدیه‌ای را به کودکی که تازه دندان درآورده پیشکش می‌کند و یک فوارهٔ چهارطرفه برای یکی از میدان‌های دهکده. بهشت روی یک قفسهٔ بلند در کنجی جا خوش کرده و جهنم در حفرهٔ باز شومینهٔ خاموش چمباتمه زده بود. من برای مادرم مجسمهٔ یک فرشتهٔ موبلند آوردم که روی شکمش دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. مادرم او را در بهشت کنار هومر قرار داد.

من و جک هم سنت‌های تعطیلات کریسمس خودمان را داشتیم، که مربوط بود به همان روزهای اولیه رابطه‌مان. ما برای اولین‌بار همدیگر را در عید پاک بوسیدیم و سال بعدش اولین درخت کریسمس را با هم خریدیم. درختی کوچک و جمع‌وجور تا بشود آن را سی‌ویک بلوک از محلهٔ ایتالیای کوچک[۲۲۴] تا خیابان بیست‌ویکم غربی حمل کرد. ما سیم‌های سبز پیچ‌درپیچی که انتهایشان توت‌های قرمز داشت روی شاخه‌ها گذاشتیم- اولین وسایل تزیینی‌مان- و وقتی من و مردیت، دختر جک، بیسکویت‌هایی پختیم که مثل سرب، سفت از کار درآمدند، رنگشان کردیم و بعد از سوراخ کردن بالایشان آنها را هم از درخت آویزان کردیم. در طول سال‌ها

اندازهٔ درخت ما از کوچک به بزرگ و بعد دوباره به کوچک -بسته به اندازهٔ محل زندگی‌مان- تغییر کرد.

سالی که مردیت به آپارتمان دو خوابهٔ ما در خیابان هشتادویکم غربی نقل‌مکان کرد و خواست که تمام‌وقت با ما زندگی کند، یک درخت خیلی کوچک خریدیم. من و جک تختخوابمان را به اتاق نشیمن آورده بودیم تا به دختر چهارده‌سالهٔ او اتاق‌خواب خودش را بدهیم و اتاق‌خواب دیگر را اشتراکی برای سه پسر گذاشتیم. آن سال هیچ فضایی برای هیچ‌چیزی به‌جز یک درخت رومیزی نبود. دو سال بعد، وقتی آن آپارتمان را ترک کردیم تا به خانه‌ای با دیوارهای رطوبت‌زده، یک سقف ناتمام و آشپزخانه‌ای درب‌وداغان برویم، یک درخت خیلی بزرگ خریدیم که تا سقف اتاق پذیرایی برسد.

از وقتی که به حومهٔ شهر نقل‌مکان کردیم، درختمان بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. هر سال به مزرعه‌ای در آن سوی شهر، با چندین هزار مترمربع درختان کاج نوئل سفید[۲۲۵]، نوئل آبی[۲۲۶] و داگلاس‌فیر[۲۲۷] می‌رویم. این مزارع درست کنار بزرگراه آی ۹۵ گسترده بودند و ما امسال دوباره درختمان را وسط غرش کامیون‌ها انتخاب کردیم. شاید به‌خاطر کامیون‌ها بود، یا شاید به‌خاطر ناهماهنگی شش صدای مختلف، شش نظر متفاوت برای انتخاب درخت مناسب، یا شاید عطش دیوانه‌وارمان به رایحهٔ کاج سبز بود که باعث شد توانایی‌مان را در سنجش اندازهٔ یک درخت در مزرعه و یک درختِ برافراشته درست وسط هال خانه از دست بدهیم.

وقتی درخت انتخابی‌مان را به مسئول محوطهٔ درختکاری نشان دادیم از ما پرسید: «مطمئنید؟»

من گفتم: «بله، البته.» وقتی او تنهٔ درخت را که قطرش حدود ۲۶ سانتی‌متر بود برید، جک ماشین را تا نزدیکی درخت راند. وقتی

که بالاخره درخت بالای ماشینمان قرار گرفت و شیره‌اش از عقب می‌چکید، من تازه متوجه منظور مرد جوان شدم. شاخه‌های درخت از هر دو طرف پایین افتادند و راه پنجره‌ها و درهای عقب را مسدود کردند.

من داخل ماشین رفتم و دید را برای رانندگی بررسی کردم. «کاملاً می‌توانم جلو را ببینم، بیایید برویم پسرها!» پسرها از درِ جلو سوار شدند و راه افتادیم. اما وقتی رسیدیم، پایین آوردن درخت آسان نبود. آن را هل دادیم و روی زمین کشیدیم و بعد به‌زور تا مقابل درِ جلویی خانه رساندیمش.

جک با صدای بلند گفت: «بلندش کنید. نکشیدش. بلند کنید! بلند!»

وقتی جک و مایکل درخت را از جلو می‌کشیدند، ما چهار نفر آن را روی پلهٔ جلویی هل دادیم. ما با سرودهای مخصوص کریسمس درخت را به راهرو نرساندیم؛ بلکه یکسره ناسزاهایی نثارش کردیم که عهد کرده بودیم هرگز جلوی پسرها به زبان نیاوریم، اما هر سال کریسمس موقع گرفتن درخت از آن کلمات استفاده کرده بودیم. من تزیین نوک درخت را که یک فرشتهٔ موطلایی بود (از کجا چنین چیز زشتی را گرفته بودیم؟) روی بالاترین شاخه گذاشتم و بعد خودمان را برای سرپا کردن درخت در موقعیت‌های مناسب قرار دادیم. هل‌دادن، بیشتر کشیدن و بیشتر فحش دادن، تا اینکه بالاخره آن را به پایهٔ آهنی سنگین رساندیم. درخت تلوتلوخوران، دیوارهای اطراف و سقف را زخمی می‌کرد و لکه‌های سبز و قهوه‌ای برجای می‌گذاشت.

جک از جایگاهش در پایین پایه پرسید: «همه‌جا را زخمی کرد؟»

من جواب دادم: «نه، نه. اوضاع این طرف روبه‌راه است.» درخت تعادلش را حفظ کرد و ایستاد. جک چفت‌های تنهٔ درخت را محکم کرد و کنار رفت.

ما باز هم به خودمان رودست زده بودیم. درختِ امسال این‌قدر بلند بود که نوکش به لوستری که از سقف طبقهٔ دوم آویزان بود ضربه می‌زد. نور لوستر روی دامن فرشته می‌تابید و آن را از زاویهٔ کاملاً جدیدی روشن می‌کرد. شاخه‌های درخت سرتاسر پله‌ها پهن شده و طوری راهروی جلویی را پُر کرده بودند که رفت‌وآمد به بالا و این‌طرف و آن‌طرف را مشکل می‌کرد. وضعیت طوری بود که انگار اول درخت بوده و بعد ما، خودمان، خانه و زندگی‌مان را دور این درخت مقهورکنندهٔ بیش‌ازحد بلند گرد آورده بودیم. من در ذهنم یک سنجاب را تصور کردم که درست مثل فیلم تعطیلات کریسمس[۲۲۸] سرش را بیرون آورده، من کجا هستم؟ و بعد آن موجود کوچولوی پشمالو قبل از پریدن روی کله‌ام از تعجب ماتش می‌برد.

من ریسه‌های رنگی را دوروبر شاخه‌های درخت وصل کردم، بعد بچه‌هایم را با وسایل تزیینی آزاد گذاشتم. شب‌هنگام، درختمان- ستارهٔ راهنمایمان، دلیل همهٔ تلاش‌ها و تکاپوهایمان- شکوه و جلالش را بازیافت. حالا دیگر خیلی هم بزرگ نبود. کاملاً اندازه بود. وقتی‌که برای نشستن به اتاق نشیمن رفتیم، گربه‌ها زیر شاخه‌های پایین جاگرفتند. ما فقط می‌توانستیم بخشی از منظره‌اش را ببینیم؛ درخت آن‌قدر بزرگ بود که از هیچ جای خانه نمی‌شد آن را کامل دید. همهٔ نماها ناقص بودند؛ رنگ‌های براق و نورهای درخشان در پس‌زمینهٔ سبز تیره.

در طول چند روز بعدی، آلبوم‌های قدیمی موسیقی را بیرون آوردم. برو آن را از بالای کوه بگو[۲۲۹]، کریسمسِ بینگ کرازبی[۲۳۰] و قطعاتی از سمفونی مسیحا[۲۳۱]ی هندل[۲۳۲]. از اتاق زیرشیروانی جعبهٔ کتاب‌های کریسمس را به‌زحمت پایین آوردم و نگاهی به آنها انداختم. هر کتاب خاطره‌ای از کریسمس‌های گذشته را زنده می‌کرد. ما یک‌عالم کتاب کودک داشتیم. کتاب‌های موردعلاقه‌ام حسابی کهنه بودند؛ پر از اثر انگشت‌های چسبناک و گوشه‌های پاره‌پوره: کریسمس پیتر اسپیر[۲۳۳]، نقاشی‌هایی از آیین‌های سالانهٔ یک خانواده؛ کریسمس بدون درخت[۲۳۴]، نوشتهٔ الیزابت بی. راجر[۲۳۵]، دربارهٔ یک خوک دست‌ودل‌باز؛ و کریسمس کورکودیل[۲۳۶]، نوشتهٔ بانی بکر[۲۳۷]، با تصویرگری دیوید اسمال[۲۳۸] که من از آن به‌عنوان طرحی برای آنچه می‌خواستم خانه‌ام در تعطیلات به نظر برسد استفاده کردم (البته قبل از آنکه کورکودیل همه‌چیز را بخورد). همین‌طور هم کتاب‌های کلاسیک، مثل سرود کریسمسِ[۲۳۹] دیکنز و داستان‌های کریسمسِ[۲۴۰] لوئیز لنسکی[۲۴۱] را داشتیم- من هنوز آن نسخهٔ اصلی را که در ده سالگی گرفته بودم دارم و همچنین، نسخهٔ خانوادگی‌مان از کتاب داستان کریسمس موزهٔ هنر متروپولیتن با جملات دوست‌داشتنی و نقاشی‌های زیبایش.

بیشتر سال‌ها، من کتاب‌هایی را که از اتاق زیرشیروانی پایین آورده‌ام بازخوانی می‌کنم؛ از ساده‌ترین کتاب کودک گرفته تا مجموعه‌داستان‌های اشباح کریسمس. اما امسال با توجه به برنامهٔ یک سال هر روز یک کتاب، این کار را نکردم. نگران بودم به‌خاطر برنامهٔ کتاب‌خوانی‌ام برای خیلی از مراسم کریسمس وقت نداشته باشم. اما برنامه‌ریزی کردم تا کارهایی را که واقعاً دوست داشتیم انجام دهیم و حدس زدم بقیهٔ کارها همان‌طور که پیش می‌رویم جور خواهند شد.

چند کتاب جدید کریسمسی برای خواندن انتخاب کردم. کتاب بی‌نهایت کسل‌کنندهٔ شبح راهب بزرگ[۲۴۲]، نوشتهٔ لوییزا مِی آلکات[۲۴۳]؛ کتاب کریسمس در دشت[۲۴۴]، نوشتهٔ جیمی کارتر[۲۴۵] که به‌طرز خوشایندی کسل‌کننده بود؛ و کتاب مرد تسخیرشده و معاملهٔ شبح، نوشتهٔ چارلز دیکنز. مردِ داستان دیکنز با خاطرات بلاهایی که در گذشته بر سرش آمده و درد و رنج‌های آن دوران تسخیر شده بود: «اما حالا من آنها را در آتش می‌بینم. آنها در قالب موسیقی به من بازمی‌گردند، در باد، در سکونِ مرگبار شب، در چرخش سال‌ها.»

شبحی که همزاد مرد تسخیرشده از کار درمی‌آید، معامله‌ای را به او پیشنهاد می‌کند. همزاد پیشنهادی دوبخشی می‌دهد که هم خاطرات بدِ مرد را دور بریزد و هم ذهنش را خالی کند. او قول می‌دهد جایی را که زمانی متعلق به سایه‌های گذشته بود خالی کند. «خاطرات بلای جان من است و اگر می‌توانستم اندوه و اشتباهاتم را فراموش کنم، حتماً این کار را می‌کردم!» و بنابراین مرد تسخیرشده معامله می‌کند. همهٔ خاطرات بیرون می‌روند و با آنها تمام توانایی‌های مرد برای عطوفت، همدلی، درک و نوع‌دوستی هم می‌رود. مرد تسخیرشدهٔ ما خیلی دیر متوجه می‌شود که با رها کردن خاطرات، تبدیل به مردی توخالی و مفلوک شده است و این فلاکت را به هر کسی که لمسش می‌کند منتقل می‌کند. از آنجایی‌که کریسمس است و از آنجایی‌که او آفریدهٔ دیکنز است، مرد تسخیرشده فرصتی به دست می‌آورد که معامله‌اش را با شبح نقض کند، خاطراتش را برگرداند و شادی تعطیلات کریسمس را بگستراند.

من داستان را از این بابت دوست داشتم که متقاعدم کرد به اهمیت خاطرات پی ببرم. اما به‌شدت با نتیجه‌گیری دیکنز مخالف بودم: خوبیِ به یاد آوردن اتفاقات بد گذشته این است که «ممکن است آن را ببخشیم.» من چگونه می‌توانستم گرفته شدن جان آن‌ماری را ببخشم؟

هفتهٔ قبل از کریسمس، پدر و مادرم و ناتاشا برای درست کردن مرد زنجبیلی که رسم هر ساله‌مان بود به وستپورت آمدند. رسمی که به زمان دوران مدرسهٔ ابتدایی من برمی‌گردد. مردان زنجبیلیِ ما بازتاب علایقمان بودند. وقتی کوچک بودم، با رویهٔ خامه‌ای کیک، آدم‌برفی‌های یخی با ضخامتی حدود سه سانتی‌متر درست کردم. من همیشه عاشق شیرینی بودم و به هر بهانه‌ای دلی از عزا درمی‌آوردم. وقتی نوجوان بودم، یک دیوید بویی[۲۴۶] زنجبیلی درست کردم، که برای علامت آذرخشِ[۲۴۷] روی صورتش از آب‌نبات‌های دارچینی قرمزِ آتشین استفاده کردم. آن‌ماری یک لیدی گادیوا[۲۴۸] درست کرد و ناتاشا بازیکنان والیبالی که لباس‌هایی با رنگ یونیفرم‌های دبیرستان ما می‌پوشیدند. حدود همان زمان‌ها مادرمان شروع کرد به سنت درست‌کردن آدم و حوا و همچنین یک پری دریایی زیبا. امسال بچه‌هایم تمایل به خون‌وخون‌ریزی داشتند. آنها مرتب از پودر تزیین قرمز برای خون و گردن‌زدن مردهای زنجبیلی‌شان استفاده کردند. انگار ما در حال ساخت ارتشی از قدّیسان شهید بودیم.

روزها با خواندن و نوشتن، درست کردن کارت کریسمس و فرستادن آنها، خواندن آوازهای مخصوص ایام کریسمس، میهمانی‌های مدرسه و یک تصادف ماشین گذشت. موقعی که برای یک اتوبوس مدرسه توقف کردم از پشت سر به ماشینم زدند. شانس آوردم

که جز درد مختصری در گردن اتفاق خاصی برایم پیش نیامد و ماشین قابل‌راندن بود. تعمیر ماشین باید تا بعد از تعطیلات منتظر می‌ماند.

شب عید، دوستان برای شام آمدند. شب با رقص روی میز آشپزخانه به پایان رسید. پیتر مسئول موسیقی بود، شوهران مسئول عکس گرفتن بودند و بقیهٔ ما- دو مادر و شش بچه - روی زمین بند نبودیم و جشن و پایکوبی راه انداخته بودیم. صبح کریسمس زود فرارسید. پسرها مشتاق بودند ببینند بابانوئل چه هدیه‌ای برایشان آورده است. درحالی‌که جک به نیویورک رفته بود تا خانوادهٔ مرا برای جشنِ خوردن و نوشیدن همیشگی‌مان و بعد، باز خوردن و نوشیدن بیاورد. نقد و نظرم را دربارهٔ کتاب عشق آخرین قارون[۲۴۹]، نوشتهٔ اف. اسکات فیتزجرالد[۲۵۰] که روز قبل خوانده بودم، نوشتم. نظراتم درست همان موقع که جک همراه والدینم، ناتاشا و دوست‌پسرش فیلیپ[۲۵۱] برگشت، در سایت ثبت شد. خوردن، نوشیدن و حرف زدن و به سلامتی نوشیدن و جشن گرفتن کریسمس آغاز شد.

ساعت از ده شب گذشته بود که با کتاب آن روزم نشستم. بچه‌ها در طبقهٔ بالا خوابیده بودند، پدرم و جک در یک اتاق فیلم تماشا می‌کردند و من و مادرم در اتاق نشیمن، در یک موقعیت استراتژیک، هم نسبت به آتش شومینه و هم با نمایی عالی از درخت، نشسته بودیم. چراغ‌های درخت در تاریکی راهروی جلویی می‌درخشید. داخل شومینه هیزم ریختم و برای مادرم یک لیوان پورت[۲۵۲] و برای خودم یک ماگ شکلات داغ آوردم که با تیا ماریا[۲۵۳]ی بیش‌ازاندازه از مزه افتاده بود.

سراغ داستان عجیب‌وغریب آواز عاشقانهٔ میمون[۲۵۴]، نوشتهٔ مایکل گرازیانو[۲۵۵] رفتم. مردی بی‌حرکت در کُما و در بیست‌هزار فرسنگ زیر آب، بالاخره فرصت فکر کردن به زندگی‌اش را می‌یابد. او می‌گوید: «برای مدیتیشن هیچ جایی روی زمین بهتر از وسط اقیانوس نیست.»

دستم را برای لمس بازوی مادرم دراز کردم و گفتم: «مامان، این کتاب دربارهٔ مردی‌ست که زیر آب اقامت دارد. او نمی‌تواند بمیرد، اما چند سالی‌ست که از آب هم نمی‌تواند بیاید بیرون. او فقط به زندگی‌اش فکر می‌کند. من هم الان همین وضعیت را دارم.»

«آره؟!» مادرم همیشه فرض را بر درست بودن حرف‌های من می‌گذاشت.

«انگار سال کتاب‌خوانی من هم تعلیقی مشابه شرایط آن مرد دارد و من هم بیست‌هزار فرسنگ پایین هستم؛ اما زیر کپه‌هایی از کتاب‌ها. به نظر من برای مدیتیشن هیچ جایی بهتر از کنار کتاب‌هایم نیست. من هم بالاخره فرصت دارم به زندگی‌ام فکر کنم.»

«تو داری به چه فکر می‌کنی؟»

«به اینکه این کریسمس یک کریسمس فوق‌العاده بود. چون من فقط کارهایی را که دوست داشتم انجام دادم؛ خانوادهٔ ما کارهای خیلی خوبی انجام داد، مثل بودن شما و درست کردن مردهای زنجبیلی. من بی‌خیالِ درست‌کردن سه جور شیرینی شدم و به‌جایش یک کتاب خواندم و بعد از آن وقت برای خواندن یک کتاب دیگر هم داشتم! و برای درست کردن کارت‌های کریسمس وسواس به خرج ندادم. بیرون خانه را زیادی چراغانی نکردم؛ فقط چند رشته بیرون ایوان جلویی آویزان کردم، گذاشتم شاخ‌وبرگ و

بوته‌ها تاریک باشند. گذاشتم بچه‌ها هر جور که دوست دارند درخت کریسمس را تزیین کنند و برای تزیین مابقی خانه به آنها اختیار کامل دادم.»

به میزهای بازی آن‌طرف اشاره کردم که با پنبهٔ سفید پوشیده شده بود و دهکده‌های درهم‌وبرهم صحنهٔ تولد مسیح را در شکل‌ها، اندازه‌ها و ملیت‌های مختلف (مجموعهٔ خودم) نشان می‌داد. بابانوئل‌ها و کوتوله‌های پلاستیکی، گوزن‌های شمالی و شترهای پلاستیکی، همراه با خرگوش‌های چوبی، پرنده‌ها، یک سگ، یک مجموعه اسباب‌بازی کوچک سربازان فندق‌شکن و یک کشتی که پدرم برای پسرها تراشیده بود، که حالا با اکلیل‌های رنگی پوشیده شده و بین شاخه‌های مقدس قرار گرفته بود. چندان شباهتی به صحنهٔ میلاد مسیح مادرم نداشت، اما در حدّ خودش زیبا بود.

«و خیلی به آن‌ماری فکر کردم.»

صورت مادرم درهم شد. بعد سرش را تکان داد و گفت: «من همیشه به او فکر می‌کنم. چقدر دوست داشت بزرگ‌شدن پسرها را ببیند.»

«می‌دانم.» چشمانم از اشک پُر شد، اما به حرف زدن ادامه دادم. «پسرها هم به یادش می‌افتند. فکر می‌کنم همیشه به یادش هستند.»

«امیدوارم.»

«این کتاب‌خواندن باعث می‌شود متوجه بشوم که ما همیشه به یاد کسانی هستیم که دوستشان داشتیم. آنها بخشی از ما می‌شوند. آنها بخشی از ما هستند. آن‌ماری بخشی از همهٔ اینهاست.»

مادرم گوش کرد.

«مامان، من امسال دارم از زندگی معمولی‌ام که حسابی برنامه‌ریزی و کنترل‌شده بود بیست‌هزار فرسنگ فاصله می‌گیرم. به‌خاطرش از آن‌ماری ممنونم. من زیر آبم و دارم همراه نویسنده‌های همهٔ این کتاب‌هایی که می‌خوانم شنا می‌کنم و اکسیژن کلمه‌هایشان را به درون می‌کشم و او هم آنجاست. زندگی‌های توی کتاب‌ها دارند به من زندگی می‌دهند؛ یک زندگی جدید. به من کمک می‌کنند بتوانم آن‌ماری را درون خودم زنده نگه دارم.»

مادرم سر تکان داد. صورتش سخت و جدی بود. چشمانش پایین را نگاه می‌کرد. می‌دانستم آن‌قدر دلش برای آن‌ماری تنگ شده بود و آرزو داشت که همراه ما باشد، که نمی‌توانست درباره‌اش حرف بزند. درعوض، درد آن را احساس کردم؛ در گزندگی هوای اطرافمان، در برافروختگی شعله‌های شومینه. بر اثر یادآوری یک مرگ یک‌جور هیجان ناگهانی به زندگی در فضا حکم‌فرما شد و در مورد مادرم می‌دانستم آرزو داشت می‌توانست زندگی‌اش را با آن مرگ مبادله کند و خواهرم را بازگرداند. اما چنین معامله‌ای امکان نداشت.

گرفتگی عمیقی در گلویم احساس کردم. نه من و نه مادرم معامله‌ای را که شبح داستان دیکنز پیشنهاد کرد نمی‌پذیرفتیم- ما با تمام توانمان به خاطرات آن‌ماری چسبیدیم- اما آیا با به یاد داشتن آن‌ماری امکان بخشش هم وجود داشت؟ به‌سمت جلو رفتن و به پشت سر نگاه کردن. آیا باید مرگ خواهرم را هم می‌بخشیدم؟

بخشیدن شکل والایی از پذیرش است؛ پذیرش اینکه زندگی عادلانه نیست: «من تو را می‌بخشم زندگی، برای بلایی که بر سر خواهرم آوردی.» نمی‌توانستم! پذیرفته بودم که من زنده‌ام و آن‌ماری از دنیا رفته است. پذیرفته بودم که هیچ معاملهٔ منصفانه‌ای درکار نخواهد بود و نمی‌توانست درکار باشد. اما بخشش؟! چیزی مانعم بود.

تمام چراغ‌های اتاق نشیمن را خاموش کردم و رفتم تا کنار مادرم روی مبل بنشینم. ما مدتی طولانی در تاریکی کنار هم نشستیم و به درخت روشن و خیلی بزرگم نگاه کردیم. من سال‌ها قبل برای پیداکردن آن ستارهٔ بزرگ در آسمان، از خانه بیرون می‌رفتم. شاید آن ستاره‌ای که همهٔ آن سال‌ها در آسمان به‌دنبالش بودم همین‌جا بود؛ در درخت کریسمس. در خانواده‌ام. در همهٔ این کتاب‌ها. در تمام خاطراتی که در درونم حمل می‌کردم.

صلح بر روی زمین.

بشارت شادی عظیم.

این بخشش نبود. اما یک شروع بود.

شانسی دیگر

هنگامی که روی شانهٔ کسی بنشیند، احساس گناه به‌راحتی قابل‌چشم‌پوشی نیست.

مارتین کاریک[۲۵۶]

شانس[۲۵۷]

آن لحظه‌ای که کنار بستر مرگ خواهرم ایستادم و صدای گریهٔ پدرم را شنیدم و دستان مادرم را دیدم که ملافهٔ سفیدِ روی بدن آن‌ماری را چنگ می‌زد، فقط به این فکر می‌کردم حالا که دیگر آن‌ماری زنده نیست، چطور نفس بعدی‌ام را بکشم، چطور لحظهٔ بعدی زندگی را بگذرانم. اما زیر سطح واکنش‌های مغزم، در عمقِ زوایای موضوع و خاطره و انگیزه، احساس گناه در حال نفوذ بود. هر روزی که گذشت، وزنش را احساس کردم، خیلی سخت و سنگین. با آن دست‌وپنجه نرم کردم، سعی کردم آن را بفهمم. خودِ منطقی‌ام می‌دانست که من مسئول مرگ خواهرم نبودم، اما خودِ غیرمنطقی‌ام چندان مطمئن نبود. وقتی ماه‌ها و بعد سال‌ها گذشت، احساس گناه همچنان پابرجا بود. من به سریع‌ترین و سخت‌ترین شکلی که توانستم، نسبت به زندگی عکس‌العمل نشان دادم، با این حساب که با دوبرابر زندگی‌کردن می‌توانم زندگی آن‌ماری را جبران کنم؛ یک زندگی پر از تجربه‌هایی که او هرگز نمی‌توانست داشته باشد.

در کتاب شانس، نوشتهٔ مارتین کاریک، جیمز واتسون بُلسوِر[۲۵۸] هم مردی است که بار احساس گناه بر دوشش سنگینی می‌کند؛

سایهٔ دو مرگ روی زندگی‌اش: مرگِ همسرش و مرگ یک کودک. بُلسوِر با افسوس و پشیمانی‌اش دست‌وپنجه نرم می‌کند، با دلیل و منطق و با خشم با آن مبارزه می‌کند؛ با غم و با تسلیم شدن. چون «هنگامی‌که روی شانهٔ کسی بنشیند، احساس گناه به‌راحتی قابل‌چشم‌پوشی نیست.» مرگ همسرش که در اثر بیماری بوده قطعاً تقصیر او نبود و مرگ کودک هم یک تصادف بود. باوجوداین او اعتقاد دارد که می‌توانست بیماری همسرش را تسکین دهد یا مانع آن تصادف شود. بُلسوِر رنج می‌کشد بدون نتیجه‌گیری سهل و آسانی مبنی بر بی‌گناهی یا گناهکاری.

بُلسوِر تلاش می‌کند توضیحی برای آن دو مرگ پیدا کند؛ تا دلیلی برای پیش‌نیامدنشان بیابد یا دلیلی برای اجتناب از آنها. او در کتاب‌ها به‌دنبال پاسخ می‌گردد. در ابتدای کتابِ شانس این سؤال را می‌پرسد: «اگر دغدغهٔ داستان درک کردن نیست، پس چیست؟ آیا هدف آن صرفاً وقت‌گذرانی است؟» اما او همین حالا هم پاسخ را می‌داند. هدف ادبیاتِ فاخر آشکار کردن آن چیزی است که پنهان شده و نور تاباندن بر چیزی که در تاریکی مانده است.

من با بُلسوِر در جست‌وجویش برای ادراک همراه بودم؛ در کنارش برای یافتن دلیل و چرایی مرگ ریشه دواندم و امیدوار بودم که او از مسئولیت رنجی که در آن دست‌وپا می‌زند خلاص شود و در این خلاص شدن، راهی هم به من برای خلاصی از احساس گناهم نشان دهد. بُلسوِر پنجه‌های احساس گناه را روی شانه‌اش احساس کرد. من اما آن را نزدیک‌تر و در درونم احساس می‌کردم؛ یک چیز تیز قلبم را می‌خراشید؛ قلبی که هنوز می‌تپید؛ قلبی که شانسی می‌تپید. شانسی که خواهرم را از پا انداخت، اما مرا زنده نگه

داشت.

وقتی بچه بودم آن‌ماری چندان مرا دوست نداشت. دلایل خوبی هم برای آن داشت. من یک خواهر کوچولوی لوس و بداخلاق بودم. وقتی او در خانه نبود به اتاقش می‌رفتم و وسایلش را برای خودم برمی‌داشتم. لباس‌هایش را قرض می‌گرفتم- او همیشه نسبت به من لباس‌های بهتری داشت؛ او بلد بود چطور چیزهای خوب انتخاب کند- و آنها را در مدرسه می‌پوشیدم. یادم می‌آید بعد از اینکه یکی از پیراهن‌هایش را پوشیدم، آن را پشت کمد لباسش چپاندم و وقتی سراغش را از من گرفت مدعی شدم که خبر ندارم.

یک روز دفتر خاطرات آن‌ماری را پیدا کردم و آن را خواندم و وقتی او به خانه رسید دربارهٔ اسکات گودمن[۲۵۹]، همسایه‌ای که از او خوشش می‌آمد، دستش انداختم. حقیقت این بود که همه، از جمله خودم، از اسکات خوشمان می‌آمد؛ چون قدبلند و خوش‌قیافه و خیلی‌خیلی خوب بود. این حقیقت که آن‌ماری از او خوشش می‌آمد قسمت جالب ماجرا بود. معمولاً سلیقه‌اش خلاف جریان دوست داشتن و دوست نداشتن‌های معمول بود. او یاغی نبود، بلکه بیشتر سنت‌شکن بود. خیلی بیش از آنچه از یک دختر شانزده‌سالهٔ میدوسترنی انتظار می‌رفت، فرهیخته و دارای قوهٔ تشخیص بود. آن روز او هم با فحش‌هایی تندوتیز دربارهٔ کوچکی مغز و بزرگی کپلم، نسبت به دست‌انداختنش دربارهٔ اسکات واکنش نشان داد و دفتر خاطراتش را جایی پنهان کرد که دیگر هرگز پیدایش نکردم. آن‌ماری دربارهٔ فضولی و آزارهای من چیزی به پدر و مادرم نگفت. او اصلاً اهل خبرچینی نبود.

اما من بودم. من پشت سرش گفتم که داخل دستشویی سیگار پیدا کرده‌ام و نزد مادرم ادعا کردم که نگران سلامتی آن‌ماری هستم. اما واقعاً نبودم؛ حداقل آن‌موقع نبودم. فقط دلم می‌خواست او را اذیت کنم. می‌خواستم او به من توجه کند؛ به خواهر کوچولوی فسقلی‌اش. هر توجهی، حتی فحش‌های تندوتیزش بهتر از هیچ‌چیز بود. بعدها، وقتی او در توهین‌هایش سریع‌تر و بدجنس‌تر شد، می‌خواستم اذیت‌کردن‌هایش را جبران کنم. حالا می‌بینم من کسی بودم که جنگ بین خودمان را شروع کرد. از تنها قدرتی که داشتم استفاده می‌کردم؛ قدرت ذله‌کردن و ایجاد مزاحمت. آن‌ماری بزرگ‌تر و باهوش‌تر از من بود و خیلی هم از من خوش‌قیافه‌تر بود، اما من به آسانی در بازی آزارواذیت برنده بودم.

تا آنجایی که به روابط بین خواهرها مربوط می‌شد، ناتاشا خواهری بود که با او بازی می‌کردم و آن‌ماری خواهری بود که اذیتش می‌کردم. البته نه به این معنا که وقتِ نیاز، بین ما همبستگی وجود نداشت. یک تابستان، وقتی در فرانسه در ماشین اجاره‌ای‌مان بودیم، پدرم برای سوخت‌گیری در پمپ‌بنزین نگه داشت. آن‌ماری کنار پنجرهٔ باز نشسته بود و با عروسک ترول[۲۶۰] موقرمز کوچکش، که اسمش هم ترول بود بازی می‌کرد. به‌محض اینکه پدرم از پمپ‌بنزین به‌سمت بزرگراه راند، آن‌ماری ترول را از پنجره به بیرون انداخت. پدرم برای نجات ترول برنمی‌گشت. ما در بزرگراهی بودیم که خروجی نزدیکی نداشت و نمی‌توانستیم سفرمان را برای یک عروسک عقب بیندازیم.

آن‌ماری گریه‌وزاری کرد: «آخر او ترول من است!» من و ناتاشا هم با او هم‌صدا شدیم و کیلومترها گریه کردیم. ما برای آن‌ماری گریه

کردیم که بدون ترول خودش تنها بود و همچنین برای ترول که حالا تنهای تنها در کشوری غریب بود.

جایِ ترول را یک خرگوش بزرگ استیف[۲۶۱] گرفت که اسمش خرگوش بود و بعد، خرگوش با یک عروسک شیر سی‌سانتی‌متری حسابی توپُر به اسم شیر جایگزین شد. شیر چشم‌های قهوه‌ای براق، یال طلایی باابهت و شکم نرم زردی داشت. آن‌ماری آن را با یک دست نگه می‌داشت و با انگشتانش دست‌های شیر را بالاوپایین می‌برد؛ مثلاً با تکان دادن شیر او را به سخن‌گفتن وامی‌داشت. شیر دوستِ جان‌جانی آن‌ماری بود. او می‌توانست هر چیزی بگوید- او حرف‌هایش را با یک‌جور صدای جیغ‌جیغی منتقل می‌کرد- و چون شوخ و بامزه و تندوتیز بود، همه به او می‌خندیدند. حتی من هم علی‌رغم این حقیقت که بیشتر جملات تأثیرگذار شیر برای دست انداختن من بود، به خنده می‌افتادم. مثلاً وقتی‌که دربارهٔ کتاب‌های خانم پیگل‌ویگل[۲۶۲]، نوشتهٔ بتی مک‌دونالد[۲۶۳]، یکی از مجموعه داستان‌های موردِعلاقه‌ام حرف می‌زدم شیر وسط حرفم پرید: «ویگل، ویگل. چه جالب! یک تالاپ، تالاپ هم به آن اضافه کن. می‌تواند اسم جدیدی باشد که من روی تو می‌گذارم... چون وقتی راه می‌روی همین شکلی هستی. تالاپ‌تالاپ‌ویگل‌ویگل.»

یک روز عصر وقتی کلاس هفتم بودم، از مدرسه برای رفتن به خانه سوار یک اتوبوس شهری شدم. یادم نمی‌آید چرا آن روز لازم بود سوار اتوبوس شوم. شاید بعد از کلاس توی مدرسه مانده بودم و نمی‌خواستم همهٔ آن مسیرِ تا خانه را پیاده بروم. فقط باید سی دقیقه پیاده‌روی می‌کردم؛ شاید هم خسته بودم یا فکر کرده بودم ممکن است هوا زود تاریک شود. چیزی که به خاطر می‌آورم این است که مسیر اتوبوس ناآشنا بود. به دلایلی اتوبوس به‌سمت مرکز شهر اِوانستون می‌رفت. با خودم فکر کردم حتماً از آنجا دور

خواهد زد و بعد به‌سمت شمال، به‌سمت منطقهٔ ما خواهد رفت.

اتوبوس برای لحظه‌ای در پارکینگ خیلی بزرگی در مرکز شهر توقف کرد که از آن به‌عنوان پارکینگ اصلی اتوبوس‌ها استفاده می‌شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم و آن‌ماری را دیدم که در پیاده‌رو ایستاده بود. هم‌زمان او هم مرا دید و چشمانش از تعجب گشاد شد. شروع به دست تکان دادن و فریاد زدن کرد. وقتی اتوبوس دوباره به راه افتاد، فریادزنان پشت سر شروع به دویدن کرد. «بایست! بایست!» اتوبوس ایستاد و آن‌ماری بالا پرید. به من گفت: «پیاده شو، اتوبوس را اشتباه سوار شدی.»

من سوار اتوبوسی شده بودم که به ایستگاه خیابان هوارد[۲۶۴] در شیکاگو می‌رفت. ایستگاه خیابان هوارد در محلهٔ بدنامی با نوشخانه‌های کم‌نور، مغازه‌های کثیف اجناس اجاره‌ای و ساختمان‌هایی با آپارتمان‌های درب‌وداغان بود. برای دختری دوازده‌ساله که هیچ پولی همراه نداشت، ایستگاه اتوبوس خیابان هوارد در تاریکی و سرمای شب می‌توانست وحشتناک‌ترین جای روی زمین باشد.

همان‌طور که گریه می‌کردم و می‌لرزیدم نامفهوم گفتم: «تو زندگی مرا نجات دادی.»

آن‌ماری دستش را دورم حلقه کرد.

«احمق نباش!»

اما من می‌دانستم که او مرا نجات داده بود. من بچهٔ لوس و بداخلاق وحشتناکی بودم و بااین‌حال او دنبال اتوبوسی که می‌توانست مرا برای همیشه از زندگی‌اش خارج کند، دویده و پیاده‌ام کرده بود. ممکن بود از من خوشش نیاید، اما واقعاً دوستم داشت. با هم سوار اتوبوسی که به‌سمت خانه می‌رفت، شدیم. من کنار خواهرم نشستم و به خودم قول دادم که دیگر هرگز به اتاقش نروم، جاسوسی‌اش را نکنم و هرگز پشت سرش حرف نزنم. قبلاً به این فکر کرده بودم که آن‌ماری از من بهتر است، اما حالا دیگر مطمئن بودم. او نه‌تنها باهوش و زیبا بود، بلکه قلب بخشنده‌ای هم داشت که حاضر به بخشیدن و نجات من بود. ناتاشا رفیق من بود؛ رفیقی که با او بازی می‌کردم، خواهری که بعد از دیدن کابوس به‌سراغش می‌رفتم، خواهری که می‌گذاشت کنارش بخوابم. اما آن‌ماری برای من تبدیل به مدال طلای موفقیت شد؛ کسی که بیشتر از والدینم خواهان گرفتن تأییدش بودم. جایگاه او برای من بالا رفت و هرگز واقعاً دوباره پایین نیامد.

در کتاب به‌سوی سیبری[۲۶۵]، نوشتهٔ پِر پترسون[۲۶۶]، یک خواهر و برادر در طول سال‌های جنگ جهانی دوم در جاتلند[۲۶۷] شمالی زندگی می‌کنند و با مشقت خیلی زیاد و اندوه خانوادگی مواجه می‌شوند. چون آنها همدیگر را دارند، نجات می‌یابند. اما بعد، از هم جدا می‌شوند. برادر که به‌شدت درگیر نهضت مقاومت شده، مجبور است از شهرشان که در اشغال نازی‌هاست فرار کند. حالا دختر تنهاست؛ و برادرش دیگر از او حمایت و مراقبت نمی‌کند. زندگی‌اش رنگ باخته است: «بیست‌وسه‌ساله‌ام و هیچ چیزی برایم باقی نمانده، جز بقیه.»

منظور پترسون از آن کلمات چه بود؛ «جز بقیه»؟ از نظر من آن کلمات یعنی دختر بقیهٔ عمرش تنها خواهد بود و بدون برادرش به زندگی ادامه خواهد داد. آن را درک کردم. من همهٔ زندگی‌ام را با خواهرم شریک بودم و بعد ناگهان دیگر آن را با هم سهیم نبودیم. تصور زندگی کردن بدون او برایم سخت بود. حالا دیگر چطور ممکن بود زندگی‌ام یک زندگی تمام‌وکمال باشد؟ هرگز کسی نمی‌تواند جای آن که رفته را پر کند.

آن‌ماری یک بار از اِزرا پاوند[۲۶۸] برایم نقل‌قول کرد که آنچه بیشتر از همه دوست داریم «باقی می‌ماند، و مابقی تفاله است». چیزی که او اضافه نکرد، وعدهٔ پاوند بود: «آنچه بیش از همه دوست داری از تو جدا نخواهد شد.» آیا حتی مرگ هم چیزی را که بیشتر از همه دوست دارم از من نخواهد گرفت؟ خواهرِ داستانِ به‌سوی سیبری عمری طولانی می‌کند و دربارهٔ برادرش می‌نویسد. او سرگذشت تباه‌شدهٔ باهم بودنشان را به داستانی عاشقانه تبدیل می‌کند. او با نوشتن کلمات، برادرش را دوباره پیدا می‌کند. من هم در خواندن کلمات، در خواندن کتاب‌ها، خواهرم را بار دیگر بازمی‌یافتم.

در شخصیت‌هایی که در روزهای کتاب‌خوانی‌ام ملاقات می‌کردم آن‌ماری را به یاد می‌آوردم. او از آن نوع قهرمان‌هایی بود که نویسنده‌ها دوست دارند در کتاب‌هایشان بگنجانند؛ با آن قدرت درونی و انعطافش، فاقد کوته‌فکری یا دل‌مشغولی‌های مبتذل و با ترکیب فوق‌العادهٔ زیبایی و هوشمندی. آن‌ماری ویژگی‌های منفی خودش را هم داشت، اما حتی آنها هم همیشه به چشم من اَبَرویژگی بودند. شوخ‌طبعی تندوتیزش چاقویی تیز و دقیق بود، اما هرگز آن را به‌سمت کسی که جنبه‌اش را نداشت نمی‌گرفت

(هرگز سنگدل نبود)، و شاید کم‌تحملی‌اش در برابر حماقت بیش از حد بوده باشد، اما هرگز بیجا و بی‌مورد نبود. حتی هنگامی که من همان احمقی بودم که موردِ حملهٔ نیش‌وکنایه‌هایش قرار می‌گرفت، به‌ندرت احساس می‌کردم که موردِ ظلم واقع شده‌ام- من فقط آرزوی کمی همدلی بیشتر داشتم و همدلی، همیشه آخرسر از راه می‌رسید.

شخصیت اصلی کتاب اعلان قرعهٔ ۴۹[۲۶۹]، نوشتهٔ توماس پینچُن[۲۷۰] زنی به نام اودیپا ماس[۲۷۱] است. او هم جسور است و هم عصبی؛ هم باهوش است و هم نامطمئن از خود؛ راستگو و جدی‌ست؛ خوش‌بین است اما ساده‌لوح نیست. به‌علاوهٔ اینها خوش‌قیافه است، زنی با پاهای کشیده و موهای بلند؛ او آن‌ماری است. وقتی آن کتاب را خواندم، تصور کردم اودیپا خواهرم است و علاقه‌ام به سرنوشتش بیشتر شد.

آن‌ماری، آرورا[۲۷۲] در کتاب تاریخچهٔ مختصری از زندگی آرورا اورتیز[۲۷۳]، نوشتهٔ آلمودنا سولانا[۲۷۴] هم بود. زنی که با قوانین خودش زندگی می‌کرد؛ تمام و کمال اما بی‌سروصدا. او درک نمی‌کند که چرا مردم بدون فکر و بررسی برای زندگی کردن عجله دارند: «چرا مردم این‌قدر از فکر کردن می‌ترسند؟ چرا هیچ وقتی برای اندیشیدن نمی‌گذارند؟ سکون اشکالی ندارد؛ پوچی، دور خود چرخیدن و حتی شاد نبودن اشکالی ندارد. فکر می‌کنم این چیزها قدم‌های نخستین تولد یک فکر جدید است. برای همین است که دوست دارم کتاب بخوانم.»

دوباره تصور کردم که آن‌ماری دارد این سخنان را می‌گوید؛ دارد نصیحتم می‌کند. آرام بگیر و فکر کن. یک کتاب بخوان. من داشتم

این کار را می‌کردم.

آن‌ماری را به‌جای باغبان یاغیِ کتاب آسیابان زوزه‌کش[۲۷۵]، نوشتهٔ آرتو پاسیلینا[۲۷۶] تصور کردم. هیچ‌کس نمی‌توانست به سانلما[۲۷۷] بگوید چه کسی را دوست داشته باشد و چه کسی را کنار بگذارد. هم شجاعت و هم وفاداریِ این زن مرا به یاد خواهرم می‌انداخت. آن‌ماری خواهرِ امسال در داستان کوتاه «خواهر پارسال - خواهر امسال[۲۷۸]»، نوشتهٔ ناتانیل هاثورن بود. زنی «با یک عالم وعده‌ووعید و با ظاهری پر از امیدواری توصیف‌ناپذیر که امکان نداشت کسی او را ببیند و انتظار اتفاقات بسیار خوشایندی -جست‌وجوهای طولانی در پیِ اتفاقات خوب- از مساعدت‌های محبت‌آمیزش نداشته باشد.» آن‌ماری ممکن بود بدعنق به نظر برسد، اما وقتی لبخند می‌زد، چهره‌اش مانند یک دختربچه روشن می‌شد؛ دختربچه‌ای شاد و باهوش که همهٔ شگفتی‌های دنیا را انتظار می‌کشید و پیشکش می‌کرد.

آن‌ماری گاهی به‌شدت اعتمادبه‌نفسش را از دست می‌داد- موقعیت‌های جدید یا عجیب همیشه نگرانش می‌کردند- اما وقتی شرایطِ واقعاً وحشتناک سرطان برایش اتفاق افتاد، با اراده‌ای قوی، وقار و آرامش نسبت به آن عکس‌العمل نشان داد. او دوباره مانند قهرمان یک کتاب، خودش را مقابل قطارِ در حال حرکت سرطان پرتاب کرد و تلاش کرد تا از من در مقابل حقیقت بیماری‌اش محافظت کند. او کل حقیقت و وحشتِ بیماری را خودش به‌تنهایی بر دوش کشید. فکر اینکه چه احساسی را تجربه کرده مرا به لرزه درمی‌آورد؛ ترس، خشم یا درماندگی. نمی‌دانم آیا قوی نشان دادن خود در برابر من، از نظر روحی در بیماری‌اش به

او کمک کرده بود یا نه. یا آیا با برداشتن بار مسئولیت محافظت از من -همان‌طور که همیشه این کار را کرده بود- باری را که بر دوشش بود دوبرابر کرده بود یا نه.

احساس گناهی که مرا می‌خراشید، پیچش چاقویی که نیمه‌شب مرا از خواب بیدار می‌کرد و به این فکر می‌انداخت که کجا کوتاهی کردم، از آن جایی نشئت می‌گرفت که او چگونه توانسته بود وحشت سرطانش را تاب آورد. اینکه چقدر تنها بود. چطور من نمی‌توانستم سنگینی بیماری‌اش را با او سهیم شوم، یا آن را از او بگیرم، و احساس گناه از اینکه سال‌های سال او را بالا برده بودم و اجازه نداده بودم پایین بیاید. من می‌خواستم به نتیجه برسم- بی‌گناه یا گناهکار- درست مثل بُلسوِر؛ و مثل بُلسوِر به‌دنبال دلیل یا توضیحی برای این بودم که چرا آن‌ماری باید می‌مرد.

در کتاب شانس، بُلسوِر به این نتیجه می‌رسد که «او مرد بدجنسی نیست، فقط نادان است.» آسایشی که پیدا می‌کند برای بخشیدن گناهش نیست، بلکه بیشتر برای بخشیدن زندگی‌اش است. او می‌فهمد که خوش‌شانس است که زنده است. فقط «شانسی» زنده است؛ درحالی‌که همسرش و آن بچه مرده‌اند. بُلسوِر تصمیم می‌گیرد شانس پیش‌آمده را قبول کند و هر چقدر و تا هر زمانی که می‌تواند آرامش و شادی بیابد. چه کار دیگری می‌تواند بکند جز اینکه هر روز صبح بیدار شود و «خورشیدی را که مسیر درخشانی از رنگ‌های نارنجی و طلایی گسترده است» دنبال کند؟ او فهمیده است که «هر کسی خودش باید کنترل زندگی‌اش را در دست بگیرد یا مانند شاخه‌ای شکسته خود را به جریان آب بسپارد.»

احساس گناه آن نیرویی بود که مرا از بخشیدن مرگ آن‌ماری بازمی‌داشت. احساس گناه همان مانعی بود که نمی‌گذاشت این حقیقت را بپذیرم که من زنده بودم و آن‌ماری دیگر زنده نبود. بزرگ‌ترین، باهوش‌ترین و زیباترین خواهرم که مدت‌ها قبل زندگی مرا نجات داده بود، زندگی خودش را از دست داده بود.

من باید خودم را برای زنده بودن می‌بخشیدم.

نزدیک به پایان ژانویه، کتاب سایهٔ مهتاب[۲۷۹]، نوشتهٔ بنانا یوشیموتو[۲۸۰] را خواندم. ساتسوکی، زن جوانی که دوست‌پسرش در یک تصادف رانندگی کشته شده، سعی می‌کند اندوهش را با دویدن‌های طولانی در شهر تسکین دهد. او هر روز صبح موقع دویدن، برای استراحت روی پلی می‌ایستد که آخرین بار دوست‌پسرش را آنجا دیده است. یک روز صبح زنی را روی پل می‌بیند و دوستی عجیبی بین آنها آغاز می‌شود. «جایی در اعماق قلبم احساس می‌کردم که از مدت‌ها پیش او را می‌شناختم و این دیدارِ دوباره چنان خاطره‌انگیز بود که می‌خواستم از شادی اشک بریزم.» به‌وسیلهٔ این زن، شانس منحصربه‌فردی به ساتسوکی داده می‌شود؛ شانس دیدار و حرف زدن با دوست‌پسرش برای آخرین بار. او به‌سمت رودخانه فریاد می‌زند: «هیتوشی، می‌خواهی با من حرف بزنی؟ من می‌خواهم با تو حرف بزنم. دلم می‌خواهد به‌سمت تو بیایم، تو را در آغوش بگیرم تا دوباره از باهم‌بودن به وجد بیاییم.»

کتاب را در روزی سرد، اما آفتابی خواندم. در خانه تنها بودم، پسرها در مدرسه بودند و جک سرِ کار بود. گربه‌ها روی زمین کنار صندلی‌ام، جایی که نور خورشید از پنجره به داخل آمده بود، لم داده بودند. بعد از تمام کردن سایهٔ مهتاب، به مبل بنفشم تکیه

دادم. اگر یک بار دیگر فرصت دیدار آن‌ماری را داشتم، مثل فرصتی که ساتسوکی با هیتوشی عزیزش داشت، آیا از او برای اینکه من کسی بودم که زنده مانده بود، طلب بخشش می‌کردم؟ از اینکه زیر بار سنگین سرطان نرفته بودم؟ نه؛ البته که نه. چنین درخواست‌هایی سودجویانه و خودخواهانه خواهد بود و فقط باعث درد و رنج هر دوی ما خواهد شد. به‌جایش، حقیقت را دربارهٔ آنچه در وجود من باقی گذاشته بود به او می‌گفتم. به او می‌گفتم چقدر دوستش داشتم. به او قول می‌دادم هر روز او را در خاطراتم و در ارتباطم با آدم‌ها، در اشیا و جاهایی که باقی گذاشته، زنده نگه دارم. من همیشه با او در ذهنم زندگی خواهم کرد: من تنها نبودم. «آنچه بیش از همه دوست داری...» او را به یاد خواهم داشت، و در این عشقی که با خود حمل می‌کردم، بخشش را خواهم یافت.

به اتاق‌خوابم در طبقهٔ بالا رفتم. شیر آنجا روی یک قفسهٔ کتاب، بالای رمان‌های معمایی جلد شومیز نشسته بود. کهنه بود، چشمان براقش گود رفته بود. به‌خاطرِ گذشت زمان و گردوخاک یال طلایی‌اش خاکستری و شکمش صاف شده بود. یک روبان طلایی-نارنجی دور گردنش بود که آن‌ماری آن را بسته بود. وقتی بچه‌هایم به‌دنیا آمدند آن‌ماری به دوران بازنشستگی شیر پایان داد. آن روبان کمک می‌کرد که سرش را صاف نگه دارد؛ چون بیشتر لایی داخلش از بین رفته بود. شیر در دستان آن‌ماری و با صدای او پسرها را سرگرم کرد. او داشت یک‌بار دیگر، برای شادی و شگفتی و خنده‌های غیرقابل‌کنترل پسرهایم، شیر را به دست انداختن من وامی‌داشت.

حالا شیر با من زندگی می‌کند. بی‌صداست؛ اما هنوز هست. او را در آغوش گرفتم و کلهٔ درب‌وداغانش را بوسیدم. او دوست

جان‌جانی آن‌ماری بود و پیش من می‌ماند؛ همان‌طور که آن‌ماری پیشم می‌مانَد، در قلبم که همچنان می‌تپد.

سرزنش را از خودم دور کردم. قلبم زخمی بود، اما عاری بود از احساس گناه چنگ‌زننده‌ای که مرا از بخشیدن خودم برای زنده بودن- زمانی که آن‌ماری زنده نبود- بازمی‌داشت. خب حالا به کجا بروم؟ کدام «مسیر درخشانی از رنگ‌های نارنجی و طلایی» را برای دنبال کردن پیدا کنم؟ چطور زندگی کنم؟

درسِ اولین کتاب سالَم، ظرافت جوجه‌تیغی، را به خاطر آوردم. اینکه لحظه‌های زیبایی را پیدا کنم؛ آن لحظه‌های «همیشهٔ در هرگز» را. زیبایی را پیدا می‌کردم، خاطرات را به یاد می‌آوردم و احساس گناه را می‌بخشیدم. آرامش را جست‌وجو می‌کردم و شادی را می‌یافتم. مسیرم رو به جلو روشن بود. مسیری که با کلمات روشن شده بود؛ کلماتی که تبدیل به جمله و پاراگراف و فصل و کتاب می‌شدند. راهم با کتاب‌ها فرش شده بود.

(nbookcity.com)

خوشامدگویی به فضول معرکه

زمانی که با ذهن و روحتان صاحب کتابی هستید، ثروتمندید. اما وقتی آن را به شخص دیگری بدهید، سه‌برابر ثروتمندید.

هنری میلر[۲۸۱]

کتاب‌ها در زندگی من[۲۸۲]

یک روز در اواسط ژانویه سروکلهٔ یک فضول معرکه در زندگی‌ام پیدا شد. بعدازظهر بود و بچه‌ها از مدرسه به خانه برگشته بودند. دوست خوبی زنگ زد و پرسید می‌تواند سری به من بزند یا نه. او یک کتاب خوب برایم داشت. گفت: «من عاشق این کتاب شدم.» دوستم- یا بهتر است بگویم، کتابی که دوستم به من پیشنهاد کرد- همان فضول معرکه بود؛ میهمانی ناخوانده روی میز کتاب‌هایم. من در ماه سوم برنامهٔ هر روز یک کتاب بودم و روند خواندن و نوشتنم خوب پیش می‌رفت. ژانویه تقریباً تمام شده بود و ناراحتی‌های مربوط به روزهای بعد از تعطیلات و چلهٔ زمستان، امسال به‌سراغم نیامدند. هر روز به‌شدت مشغول خواندن کتاب‌های خیلی خوب و نوشتن دربارهٔ آنها بودم. هر روز صبح، نظراتم را دربارهٔ کتابی که روز قبل خوانده بودم در سایت می‌گذاشتم. بعد سراغ قفسهٔ کتابم می‌رفتم و به کتاب‌هایی که خریده بودم یا از کتابخانه امانت گرفته بودم نگاهی می‌انداختم. کتابی برای آن روز برمی‌داشتم، آهسته به‌سمت مبل بنفشم می‌رفتم و شروع به خواندن می‌کردم. اگر تلفن زنگ می‌زد، به آن جواب می‌دادم.

کسی که زنگ زده بود می‌پرسید: «سرت شلوغ است؟»

«بله، مشغول کار هستم.» نشسته روی مبل، گربه‌ها کنارم، داشتم یک کتاب خیلی خوب می‌خواندم. کار من امسال این بود و کار خوبی هم بود. درآمدی در کار نبود، اما رضایتمندی‌اش هر روزه و عمیق بود.

بعضی صبح‌ها بعد از اینکه نظراتم را ارسال می‌کردم، برای گردشی کوتاه میان قفسهٔ کتاب‌ها، در جست‌وجوی نویسنده‌ای جدید یا کتابی جدید از نویسنده‌ای محبوب، راهیِ کتابخانه می‌شدم. یک دسته کتاب کنار هم جمع می‌کردم، گوشه‌ای آرام با یک صندلی خوب برای نشستن پیدا و شروع می‌کردم به خواندن.

کتابخانهٔ عمومی وستپورت صندلی‌های پراکنده‌ای در همه‌جای ساختمانش دارد، اما بهترین جاها کنار پنجره‌ها هستند؛ با نمای کاملی از رودخانهٔ سوگاتاک[۲۸۳]. در یک روز آفتابی، بی‌توجه به دمای بیرون و اینکه چقدر سرد بود، با نشستن کنار یک پنجرهٔ آفتاب‌گیر و نگاه کردن به رودخانه‌ای که می‌درخشید و پرنده‌هایی که اینجاوآنجا پراکنده بودند، می‌توانستم در توهم گرمای تابستان فرو روم. وقتی چشمانم را در مقابل نور می‌بستم و تلألو زرد و نارنجی خورشید را از پشت پلک‌هایم می‌دیدم، چنان گرم و آرام بودم که گویی در جزیره‌ای خالی از سکنه نشسته‌ام و هیچ چیزی ندارم به‌جز یک صندلی ساحلی و کتاب‌هایم. آن روزهایی که در کتابخانه گذشت، نور را مثل گُلی که ساقه‌اش را به‌سمت خورشید برمی‌گرداند دنبال می‌کردم؛ از این صندلی به آن صندلی جابه‌جا می‌شدم تا دائم در نور و گرما باشم.

در ماه‌های اول کتاب‌خوانی‌ام، کتاب‌هایم را خودم انتخاب کرده بودم؛ به‌علاوهٔ یکی دو تا هدیه از طرف مادرم که به قفسهٔ کتاب‌هایم اضافه شده بود. حالا دوستانی داشتم- و دوستان بیشتری- که به من کتاب پیشنهاد می‌کردند. آنها کتاب‌ها را با کلماتی مثل این به دستم می‌دادند: «این را بخوان. من دوستش داشتم، مطمئنم که تو هم خوشت می‌آید.»

اما اگر از آن خوشم نیاید چه؟ اگر از آن بدم بیاید چه؟ در چند ماه گذشته، یکی دو تا از کتاب‌های انتخابی خودم را که بعد از شروع و بعد از اطمینان از اینکه کتابِ مطلوب من نیست و قرار هم نیست هرچه پیش‌تر بروم بهتر شود، کنار گذاشته بودم. اما با کتاب‌هایی که دوستانم می‌دادند نمی‌شد این کار را بکنم. کتاب هدیه بود و هدیه باید خوانده می‌شد. این رسم رفاقت و دوستی بود؛ و از طرفی باید برای همهٔ کتاب‌های خوانده‌شده نظر نوشته می‌شد: این قانون سالِ هر روز یک کتاب من بود. مشکل همین بود. من نمی‌توانستم در مورد کتاب‌هایی که هدیه بودند فقط با چند کلمه، مثل «کتاب جالبی بود» یا «فضای داستان را دوست داشتم»، نظر بدهم. مجبور بودم نقد و نظری کامل و حقیقی بنویسم.

مردم کتاب‌هایی را که دوست دارند به اشتراک می‌گذارند. آنها می‌خواهند حس خوبی که موقع خواندن کتاب‌ها احساس کرده‌اند یا ایده‌هایی را که در صفحات کتاب‌ها یافته‌اند، با دوستان و خانواده سهیم شوند. خوانندهٔ کتاب با به اشتراک گذاشتن یک کتابِ محبوب سعی می‌کند همان شور، شادی، لذت و هیجانی را که خودش تجربه کرده است با دیگران سهیم شود. چرا؟ سهیم شدن عشق به کتاب‌ها و یک کتاب بخصوص با دیگران کار خوبی است. اما از طرفی، برای هر دو طرف تمرین دشواری است. درست است

که اهداکنندهٔ کتاب روحش را برای نگاهی رایگان آشکار نمی‌کند، اما وقتی کتابی را با این اعتراف که یکی از کتاب‌های موردِعلاقه‌اش است هدیه می‌کند، انگار که روحش را عریان کرده است. ما همان چیزی هستیم که دوست داریم بخوانیم. وقتی اعتراف می‌کنیم کتابی را دوست داریم، انگار داریم اعتراف می‌کنیم که آن کتاب جنبه‌هایی از وجودمان را به‌خوبی نشان می‌دهد؛ حتی اگر آن جنبه‌ها معلوم کند که ما هلاکِ خواندن رمان‌های عاشقانه‌ایم، یا دلمان لک زده برای داستان‌های ماجراجویانه، یا اینکه در خفا عاشق کتاب‌های جنایی هستیم.

آن طرفِ قضیهٔ پیشنهاد کتاب، گیرندهٔ آن است. اگر آدم حساسی باشد، می‌داند که روحِ آن دوستی که کتاب را پیشنهاد کرده کاملاً گشوده شده است و او، گیرندهٔ کتاب، بهتر است روح دوستش را نرنجاند. باور کنید اصلاً غلو نمی‌کنم. شانزده سال پیش، دوستی در محل کارم کتاب پل‌های مدیسون کانتی[۲۸۴]، نوشتهٔ رابرت جیمز والر[۲۸۵] را به من امانت داد. کتاب را یک‌شبه خواندم و وقتی درباره‌اش با دوستم، مِری، صحبت کردم گفتم که از نظر من آن کتاب غیرواقعی و عوام‌فریبانه است.

«درست است که تا دیروقت برای خواندنش بیدار ماندم، ولی می‌خواستم بدانم آنها دوباره همدیگر را پیدا می‌کنند یا نه. اما این کتاب اصلاً هیچ ربطی به واقعیتِ رابطهٔ آدم‌های واقعی ندارد. یک داستان رمانتیک چرت بود.»

مری به من گفت اصلاً نکتهٔ اصلی داستان را نگرفته‌ام و دیگر به‌سراغم نیامد و شایعات اداره را دیگر با من در میان نگذاشت. من با گفتن اینکه کتاب پیشنهادی او احمقانه است، انگار به خود او گفته بودم که احمق است. من دیگر هرگز آن اشتباه را تکرار نخواهم

کرد. اما چطور می‌شود دربارهٔ کتابی که دوستش نداشته‌ام نظر بدهم؛ آن هم وقتی که کتاب را دوستی که دوستش دارم به من داده است؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

من و خواهرانم همیشه به هم کتاب می‌دادیم؛ از اولین روزهای کتاب‌خوانی‌مان تا دوران نوجوانی و بزرگسالی. من و ناتاشا که هر دو دیوانهٔ اسب بودیم، کتاب‌های مارگریت هنری[۲۸۶] را ردوبدل می‌کردیم. کتاب موردِعلاقهٔ من طلای سیاه[۲۸۷] بود و کتاب موردِعلاقهٔ او میستی، اسب کوچولوی چینکوتگی[۲۸۸]، و هر دویمان عاشق کتاب زاده‌شده برای یورتمه‌رفتن[۲۸۹] بودیم. وقتی سیزده‌ساله شدم، آن‌ماری کتاب این کتاب را بدزد[۲۹۰]، نوشتهٔ ابی هافمن[۲۹۱] را برای خودم خرید (او می‌دانست که من کتاب او را از اتاقش کش می‌روم و با هدیه دادن آن به من، از دزدی‌ام پیشگیری کرد). نگاهی به فهرست مندرجات کتاب انداختم. من به هر چیز رایگان و آزادی علاقه‌مند بودم، اما از اشاره به سقط‌جنین آزاد و درمان بیماری‌ها دچار وحشت شدم. چه جور بیماری‌هایی؟ هیچ علاقه‌ای هم به پرورش ماری‌جوانا برای خودم، یا به زندگی اشتراکی نداشتم. اما آن کتاب یک نشانه بود. آن را بستم و خیلی عادی روی میز گذاشتم تا دوستانی که می‌آمدند آن را ببینند. خواهر بزرگ‌ترم با اهدای آن کتاب به من، مرا به دنیای بزرگسالی دعوت کرده بود. من دیگر «خواهر کوچولو» نبودم؛ بزرگ شده بودم.

وقتی که در دانشکدهٔ حقوق بودم آن‌ماری برای اولین بار از ویلکی کالینز[۲۹۲]، کتابی به نام سنگ ماه[۲۹۳] را به من هدیه داد، و این آغاز شیفتگیِ همیشگی من نسبت به کالینز بود که هرگز در قلب و روحم از شدتش کاسته نشد. همچنین سعی کرد مرا به آنتونی ترولوپ[۲۹۴] علاقه‌مند کند، اما من نتوانستم به او و شهر خیالی‌اش، بارستشایر[۲۹۵]، علاقه‌مند شوم. وقتی بعد از یک جراحی زانو، دو هفته در تختخواب دراز کشیدم، برایم کتاب پنج‌تایی[۲۹۶]، نوشتهٔ چارلز پالیسر[۲۹۷] را آورد. یک رمانِ شبه‌ویکتوریایی که با یک بچهٔ یتیم،

ملاقات‌های تصادفی خیلی مهم، القاب مضحک (و فوق‌العاده) کامل می‌شد و یک طرح داستانی میخکوب‌کننده که مرا از صفحه ۱ تا ۷۸۱ به کتاب چسباند.

ردوبدل کتاب بین خواهران، نسبت به دوستان ریسک کمتری در افشا یا طردشدگی دارد. چون بین خواهران چیز چندانی برای پنهان کردن و باختن وجود ندارد. اول از همه اینکه، روح یک خواهر خواسته یا ناخواسته، پیش از آن، چندین میلیون بار عریان شده است (مگر نه اینکه من دفترخاطرات آن‌ماری را خوانده بودم) و دلیل دیگر اینکه، خانواده‌ام همیشه و در هر شرایطی کنارم هستند؛ اما پیشنهاد کتاب به یک دوست فرق می‌کند. کتابی که پیشنهاد می‌شود مانند یک دستِ درازشده است؛ بسته به شانس، ممکن است کسی این دست را نگیرد، حتی ممکن است پس زده شود. اگر کتابی پیشنهاد، اما پذیرفته نشود آیا می‌تواند باعث برهم‌خوردن یک دوستی شود؟ برای من که یک‌بار در مورد همکارم، مری، پیش آمد و من نمی‌خواستم این اتفاق دوباره تکرار شود.

با اینکه سخت تلاش کرده بودم مدام از برنامهٔ کتاب‌خوانی‌ام حرف نزنم، اما دوستانم از آن باخبر بودند. دوست نداشتم تنها کسی باشم که در میهمانی‌های شام با شور و اشتیاق از کتاب‌ها حرف می‌زند. تلاش کرده بودم همهٔ گفت‌وگوها را به انحصار خود درنیاورم و میهمانی را برای آشنایان بیچارهٔ دوروبرم به سخنرانی‌هایی دربارهٔ کتاب تبدیل نکنم. همین که فقط من بودم که آواز می‌خواندم «من عاشقم، من عاشقم، من عاشقم، من عاشق یک کتاب بی‌نظیرم»، خودش به اندازهٔ کافی بد بود. من آدم خوش‌شانسی بودم که بیشتر از یک دوست صمیمی داشتم که حاضر بود به من کتاب بدهد و بگوید: «این را امتحان کن.» به

این نتیجه رسیدم که می‌توانم در نوشتن نظراتم دربارهٔ چنین کتاب‌هایی صادق باشم؛ اما باید سپاسگزار هم باشم. سپاسگزار برای سهیم شدن، برای روح گشوده‌شده، و برای دوستی.

در نظراتم دربارهٔ کتاب عشق وارد شد[۲۹۸]، نوشتهٔ ماریسا دِ لاس سانتُس[۲۹۹] نوشتم: «عشق کور است، و این، عشق به کتاب‌ها را هم دربرمی‌گیرد.» و بعد جمله‌ای فنلاندی را که مادرم اغلب به کار می‌برد، نوشتم که ترجمهٔ تحت‌الفظی‌اش می‌شود: «هر حیوانی ذائقهٔ خودش را دارد» و درحقیقت به این معناست که «هر کسی سلیقه‌ای دارد». کتاب عشق وارد شد یک هدیه بود و با اینکه کلمات آن تأثیری روی من نگذاشت، هدیه‌دادنش عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. می‌دانستم این هدیه به این معناست که دوستم دارند و همین باعث شد احساس خوبی داشته باشم. من هم این عشق را همراه با هدیه‌ای از طرف خودم، یعنی امانت دادن کتاب فرشتهٔ سوم[۳۰۰]، نوشتهٔ آلیس هافمن[۳۰۱]-کتابی که تازگی‌ها خوانده و از آن لذت برده بودم- پاسخ دادم. آیا دوستم از کتاب امانتی خوشش آمد؟ وقتی چند هفته بعد آن را برگرداند گفت که خوشش آمده است.

کتاب‌دوستانی هم هستند که از ترس اینکه گنجینهٔ کتابشان را برای همیشه از دست بدهند هرگز کتاب امانت نمی‌دهند. (یک ضرب‌المثل قدیمی عربی اندرز می‌دهد که «کسی که کتاب امانت می‌دهد یک احمق است؛ اما کسی که کتاب را پس می‌دهد احمق‌تر است.») من به پیروی از توصیهٔ هنری میلر همیشه اهل امانت دادن کتاب بوده‌ام: «کتاب‌ها هم مثل پول دائماً باید در گردش باشند. تا جایی که بشود، قرض بدهید و قرض بگیرید؛ هم کتاب را و هم پول را! مخصوصاً کتاب را؛ کتاب‌ها به‌مراتب بیشتر از

پول، چیزی برای عرضه‌کردن دارند. کتاب فقط یک دوست نیست، بلکه می‌تواند دوستان بسیاری برایتان به ارمغان بیاورد. زمانی که با ذهن و روحتان صاحب کتابی هستید، ثروتمندید. اما وقتی آن را به شخص دیگری بدهید سه‌برابر ثروتمندید.» من با دادن و گرفتن کتاب‌ها دوستان بیشتری پیدا می‌کنم؛ نه‌اینکه آنها را از دست بدهم. اگر نتوانم جدایی از یک کتاب را تحمل کنم، مخصوصاً کتابی که در حاشیه‌ها و صفحات سفید اول و آخرش یادداشت نوشته باشم، یک نسخهٔ اضافه می‌خرم و نسخهٔ جدید را امانت می‌دهم.

به این نتیجه رسیدم که کارِ کتاب‌خوانی من و دوستانم و به اشتراک‌گذاری کتاب‌هایی که خوانده بودیم، کتاب‌خوانی را در سراسر دنیا چندین برابر می‌کرد؛ دوستان، خواهران، مادران و پسرانِ سراسر دنیا کتاب‌هایی را که دوست دارند خواهند یافت و آنچه یافته‌اند، با آنانی که دوستشان دارند به اشتراک می‌گذارند. این درس فقط با هدیهٔ یک کتاب به من داده نشد، بلکه آن را از طریق یک ایمیل دریافت کردم. مادر یک دوست خوب از فلوریدا به من ایمیل زد و کتاب هنر مسابقهٔ دو زیر باران[۳۰۲]، نوشتهٔ گارث اشتاین[۳۰۳] را پیشنهاد کرد. دوستی از کالیفرنیا ایمیلی برایم فرستاد و کتاب ببر سفید[۳۰۴]، نوشتهٔ آراویند آدیگا[۳۰۵] را پیشنهاد کرد: «تازگی‌ها در گروه کتاب‌خوانی‌ام این کتاب خوانده شد. بعضی‌ها از کتاب خوششان آمد و بعضی‌ها هم نه. حدوسطی وجود نداشت.» بعد زنی از اتریش برایم نوشت که نقد و نظرم را دربارهٔ کتاب ساحل چِسیل[۳۰۶]، نوشتهٔ ایان مک‌ایون[۳۰۷] دوست داشته است.

او نوشت: «کتاب تاوان[۳۰۸] را خوانده‌ای؟ من آن را خواندم و به هر کسی که می‌شناختم دادم. از فیلمش خیلی بهتر است.»
خواهر جک نسخهٔ خودش از کتاب فرشتهٔ سوم، نوشتهٔ هافمن را برایم فرستاد. آن را خواندم و دوستش داشتم. نظر نوشتن درباره‌اش آسان بود: «فرشتهٔ سوم دربارهٔ وقتی است که عشق حدومرزی ندارد؛ فقط برای یک لحظه و آن لحظه برای تغییر یک نفر، تسلی یک نفر و کمک به یک نفر و نجات یک نفر کافی است. فرشتهٔ سوم این است که وقتی یک غروب آفتاب، یک خلنگ‌زار یا یک سگ کوچک کافی است، وقتی که عشق کافی است، وقتی که فقط آگاهی از وجود فرصت‌های زندگی کافی‌ست.» یا شاید فرشتهٔ سوم زمانی است که یک دوست کتابی را به دوستی دیگر می‌دهد و قلب و روحش را می‌گشاید.

ایمیلی از آقایی در شهر نیویورک دریافت کردم که مشغول بررسیِ گردهمایی یک باشگاه کتاب بود و اتفاقی نوشتهٔ مرا دربارهٔ کتاب گناه‌خوار[۳۰۹]، نوشتهٔ آلیس توماس اِلیس[۳۱۰] دیده بود و در چند ماه بعدی، یکی از مخاطب‌های ثابتم شد و کتاب‌هایی چون پیرمرد و من[۳۱۱]، نوشتهٔ الین داندی[۳۱۲] و کتاب درماندگان[۳۱۳]، نوشتهٔ پائولا فاکس[۳۱۴] را پیشنهاد کرد. من و او، که کاملاً با هم غریبه بودیم، به‌واسطهٔ عشقمان به کتاب‌ها با هم ارتباط برقرار کرده بودیم. یک کتاب‌خوان از آلمان پیدایش شد؛ خواهر یک دوست از برزیل نویسندگان برزیلی را پیشنهاد کرد. زنی از سنگاپور برایم نوشت و افراد زیادی از عاشقانِ ادبیات انگلستان کتاب‌هایی را پیشنهاد کردند. یک‌دنیا کتاب‌خوان جورواجور آن بیرون وجود داشت و همهٔ آنها کتاب‌های «این را حتماً باید بخوانی» و «این را دوست داشتم» به من پیشنهاد می‌کردند.

سال کتاب‌خوانی‌ام خیلی پربارتر از آنچه ابتدا پیش‌بینی کرده بودم از آب درآمد. من نه‌تنها خاطرات خودم را باز می‌یافتم، بلکه خاطرات یکی از بهترین لذت‌های دنیا را، یعنی کتاب خواندن با گروه بزرگی از افراد آشنا و غریبه، که هم خواننده بودند و هم نویسنده، سهیم می‌شدم.

در اقصی نقاط دنیا، در یک روز معین، ممکن بود صدها یا حتی هزاران کتاب‌خوان یک کتاب یکسان را برای خواندن انتخاب کنند. گردهمایی‌های سازمان‌یافته‌ای برای کتاب‌خواندن اشتراکی وجود دارد؛ مثل کتاب‌خوانی سالانهٔ سراسری شهر که کتابخانهٔ منطقهٔ ما آن را مدیریت می‌کند. ما یک سال کتابِ بخشنده[۳۱۵]، نوشتهٔ لوئیز لوری[۳۱۶] را خواندیم؛ امسال قرار است کتاب خدمتکار و پروفسور[۳۱۷]، نوشتهٔ یوکو اوگاوا[۳۱۸] را بخوانیم. اما حتی بدون هیچ برنامه‌ریزی قبلی هم ممکن است زنی در کالیفرنیا تصمیم بگیرد کتاب گتسبی بزرگ[۳۱۹] را دوباره بخواند؛ آن هم در همان روزی که یک مرد جوان در دهلی به نظرش می‌رسد که حالا وقتش شده ببیند کتابش بهتر است یا فیلمش. درست در همان زمان فردی بازنشسته در ورشو[۳۲۰] ترجمهٔ خوبی از آن Gatsby -Wielki- در یک بساط کتاب پیدا می‌کند و تصمیم می‌گیرد آن را بخرد و همان روز هم شروع به خواندنش کند.

این کتاب‌خوان‌ها چه چیز مشترکی با هم دارند؟ ممکن است هیچ چیز مشترکی نداشته باشند جز اینکه می‌دانند چگونه بخوانند و اینکه از این مهارت برای لذت‌بردن از کتاب‌ها استفاده کنند. من کتاب محکوم به ناشنوایی[۳۲۱]، نوشتهٔ دیوید لاج[۳۲۲] را در ژانویه، مثل خیلی از آدم‌های دیگر در سراسر دنیا خواندم. از زنی که «در دِوون[۳۲۳]] انگلستان[در خلوتِ شکوهمندی[۳۲۴]» زندگی می‌کرد ایمیلی

دریافت کردم مبنی بر اینکه در مراسم کتاب‌خوانی لاج از همین رمان شرکت داشته است: «فوق‌العاده» بود. زنی در استرالیا بعد از خواندن کتاب آسیابان زوزه‌کشِ پاسیلینا و پیدا کردن نظراتم دربارهٔ آن کتاب، به من ایمیل زد. او پیشنهاد کرد کتاب اپرای ماه[۳۲۵]، نوشتهٔ بی فیو[۳۲۶] را بخوانم. من در حومهٔ کنتیکت زندگی می‌کردم و او بیرون شهر ملبورن[۳۲۷]؛ پاسیلینا در فنلاند و فیو در چین زندگی می‌کرد. سفر به دور دنیا با کتاب‌ها و دوباره برگشتن. هر کدام از ما با تجربه‌های خودمان کتاب‌ها را تعبیر و تفسیر می‌کردیم (که همین مسئله، داشتنِ سلیقه‌های مختلف در مورد آن کتاب‌ها را توجیه می‌کند)، اما کلماتی که می‌خواندیم یکی بودند. ما آنها را با همدیگر و با نویسندهٔ آن کتاب‌ها شریک می‌شدیم.

همان‌طور که هنری میلر وعده داده، فایدهٔ به اشتراک گذاشتن کتاب‌ها «سه‌برابر» است: تعداد زیادی کتاب برای خواندن، کلی نویسندهٔ جدید برای شناختن و دنیایی از کتاب‌خوان‌ها برای به اشتراک گذاشتنِ تجربهٔ کتاب‌خوانی. فضول‌معرکه‌ای که از آن ترسیده بودم- کتاب‌هایی که با دل‌وجان به اشتراک گذاشته شده بودند- برعکسِ تصورم، برای سال کتاب‌خوانی‌ام مفید واقع شده بودند. آنها هدایایی بودند که مرا با نویسنده‌های جدید، کتاب‌های جدید، ایده‌ها و دوستان جدید آشنا کردند. طبق گفتهٔ عمه الینورِ[۳۲۸] پیر در کتاب سیاه‌دل[۳۲۹]، نوشتهٔ کورنلیا فونکه[۳۳۰] «کتاب‌ها هر کسی که آنها را بگشاید دوست دارند. آنها به تو امنیت و دوستی می‌بخشند و درمقابل، هیچ توقعی از تو ندارند. آنها هرگز تو را ترک نمی‌کنند، هرگز؛ حتی وقتی که با آنها بد کرده باشی. عشق، حقیقت، زیبایی، خرد و تسلی در برابر مرگ. چه کسی این را گفته؟ یکی دیگر که عاشق کتاب‌ها بوده.» این عشق مشترک به

کتاب‌هاست و درک مشترکی از آنچه ارائه می‌کنند که دنیای نویسندگان و خوانندگان کتاب‌ها را به هم پیوند می‌دهد.

دو طرف معادلهٔ امانتِ کتاب، چه امانت‌دهنده و چه گیرندهٔ کتاب، ترس را تجربه می‌کنند. چقدر ما شجاعیم که بر این ترس از به اشتراک گذاشتنِ عشق، حقیقت، زیبایی، خرد و تسلی در برابر مرگ غلبه می‌کنیم! رشته‌های دوستی دورِ لذت مشترکی از یک کتاب می‌پیچد. اگر بعدها کتابی به اشتراک گذاشته شود و متقابلاً برای هر دو طرف لذت‌بخش نباشد، دوستی نجات پیدا می‌کند. روزی دیگر کتابی دیگر خواهد آورد و احتمالاً تجربهٔ مشترک دیگری از ارتباط و رضایت. ای کاش من کتاب پل‌های مدیسون کانتی را نه با یک پوزخند، بلکه با یک لبخند و یک کتاب دیگر به مری برگردانده بودم. او آن کتاب را درست زمانی به من داده بود که سخت مشغول خواندن آثار لوری کالوین[۳۳۱] بودم. من می‌توانستم کتاب موردِعلاقه‌ام، خداحافظی بدون رفتن[۳۳۲] را به او بدهم و بگویم: «این را بخوان. احتمالاً از آن خوشت بیاید.»

این‌طوری هم یک دوستی حفظ می‌شد و هم کتابی به اشتراک گذاشته می‌شد.

شنیدن کلماتی که قبلاً نشنیده بودم

آیا تابه‌حال قلبت به‌خاطر تمام شدن کتابی به درد آمده است؟ آیا شده تا مدت‌ها بعد از تمام کردن کتابی نویسنده‌اش همچنان در گوشَت نجوا کند؟

الیزابت مگوایر[۳۳۳]

درِ گشوده[۳۳۴]

در بهاری که آن‌ماری بیمار بود، یک عصر شنبه را با او در اتاق مطالعهٔ آپارتمانش واقع در خیابان نودوششم غربی گذراندم. او و ماروین چند سال قبل، آن اتاق را تغییر داده بودند و یک اتاق‌خواب کوچکِ اضافی را به یک اتاق کار دنج و گرم، جایی که آن‌ماری بتواند کار کند، تبدیل کرده بودند. یک تختهٔ پهن، به اندازهٔ یک در و به رنگ بژ تیره روی دو قفسهٔ کوتاه قرار گرفته بود که در گوشه‌ای کنار پنجره‌ای مشرف به خیابان نودوششم و خیابان مدیسون بود. این تخته میز کار آن‌ماری بود، که آن شنبه با دسته‌های کاغذ و کتاب و لپ‌تاپش که حالا بسته بود، آراسته شده بود. او در چند هفتهٔ آخر کار نکرده بود. داروهای مسکن باعث شده بود که چندان روبه‌راه نباشد و همیشه خیلی خسته باشد. عکس‌های ماروین در طول لبه‌های میز چیده شده بودند؛ به همراه عکس‌های پسران من در سنین مختلف. نقاشی‌هایی که پسرهایم برای او کشیده بودند کنار کارت‌پستال‌ها و عکس‌های پولاروید از مکان‌هایی که آن‌ماری زمانی در آنجاها بوده به ردیف روی دیوار آویزان بودند. پاریس. لس‌آنجلس. فیزول[۳۳۵]. پینزا[۳۳۶]. اودی‌پور[۳۳۷].

فایرآیلند[۳۳۸].

دیوار روبه‌روی میز، از زمین تا سقف به قفسه‌های کتاب اختصاص داده شده بود؛ قفسه‌هایی که پایینشان بسته و بالایشان باز بود. طبقه‌ها پر از کتاب بودند؛ تاریخِ هنر و فلسفه، رمان و شعر و مجموعه‌اش از کتاب‌های تَن‌تَن[۳۳۹]. دیوارِ بین قفسه‌ها و میز سه پنجره داشت، با نمایی رو به شمال و نور ملایم خورشید. فضای باقی‌ماندهٔ دیوار را یک کاغذدیواری با طراحی ویلیام موریس[۳۴۰] پوشانده بود که با طرح گل و برگ‌های درهم‌پیچیدهٔ سبز و خاکستری تا سقف گسترده شده بود.

وسط اتاق، یک کاناپهٔ قهوه‌ای قرار داشت که روبه‌رویش یک میز کوتاه قهوه بود و حالا روی آن پر بود از کتاب، مجله و پاکت‌های نتفلیکس[۳۴۱]. وسیلهٔ جدیدی که به آپارتمان اضافه شده بود یک تلویزیون و یک دستگاه پخش دی‌وی‌دی -هدیه‌ای از طرف والدینم- بود که روبه‌روی کاناپه قرار داشت. آن‌ماری و ماروین شب‌ها اینجا فیلم تماشا می‌کردند؛ انتظار می‌کشیدند تا داروها بالاخره روی خواهرم اثر کند؛ تا فرصت پیدا کند قبل از آنکه درد و رنج دوباره بیدارش کند، چند ساعتی بخوابد.

آن شنبه آن‌ماری ملاقات‌کنندهٔ دیگری هم داشت؛ یک دوستِ هم‌دانشگاهی‌اش که در کالج ویلیامز[۳۴۲] تدریس می‌کرد. لیز[۳۴۳] برای ملاقات کوتاهی آمده بود و وقتی که من رسیدم خیلی زود رفت. او بوی خوبی می‌داد؛ عطر ملایمی از برگ‌های خیس و تازه. وقتی رفت، بوی شیرینش با رایحهٔ مطبوع مهربانی و دلواپسی که این روزها چاشنی همهٔ ملاقات‌های خواهرم بود، باقی ماند. وقتی تنها شدیم، رفتم و کنارش نشستم؛ برای گزارش‌های همیشگی‌ام - امیدوار بودم این گزارش‌ها سرگرم‌کننده باشند- از «زندگی در میان

وحشی‌ها[۳۴۴]» آماده بودم. من و آن‌ماری، هر دو عاشق کتاب شرلی جکسون[۳۴۵] با این عنوان بودیم؛ روایتِ به‌شدت خنده‌دار او از زندگی با بچه‌های کوچکش در حومهٔ شهر.

اما آن‌ماری نمی‌خواست دربارهٔ پسرها بشنود. سمت من چرخید و محکم بغلم کرد، بازوی لاغرش را محکم به پشتم انداخت و مرا به‌سمت خودش کشید. صورتم را میان موهایش فرو کردم و به حرف‌هایش گوش دادم.

او گفت: «منصفانه نیست.»

گفتم: «دوستت دارم.» این تنها چیزی بود که توانستم در پاسخ بگویم. بینی‌ام را در ژاکت خاکستری آن‌ماری فروکردم و نفس عمیقی کشیدم. این لیز نبود که بوی خیلی خوبی می‌داد؛ آن‌ماری بود. بله. این بو را می‌شناختم. عطر میتسوکو[۳۴۶]. عطر موردِعلاقهٔ آن‌ماری. دوباره‌ودوباره نفس عمیق کشیدم. آن‌ماری را به قفسهٔ سینه‌ام که بالاوپایین می‌رفت نزدیک‌تر کردم. دلم می‌خواست سلامتی را به او برگردانم. دلم می‌خواست یک زندگی طولانی را به آیندهٔ او بازگردانم. دیگر نمی‌توانستم بشنوم که چه می‌گفت. بیش‌ازحد به او نزدیک بودم؛ در موها و ژاکتش غرق شده بودم.

آن ژاکت خاکستری را نگه داشته‌ام. این روزها اغلب آن را می‌پوشم، سرمای فوریه را از پنجرهٔ اتاق موسیقی‌ام، درحالی‌که روی مبل بنفشم نشسته‌ام و کتاب می‌خوانم، احساس می‌کنم. طبقهٔ بالا، روی یکی از طبقه‌های کمدم یک شیشه عطر نیمه‌خالی میتسوکو را نگه داشته‌ام و هر وقت بتوانم تحمل کنم و تاب بیاورم درش را باز می‌کنم و بوی آن را نفس می‌کشم. بعضی وقت‌ها به این فکر

می‌کنم آن روز عصر که کنار شانه‌های او کز کرده بودم شنیدن چه کلماتی را از دست دادم. شنیدن یا دست یافتن به چه خردی را از دست داده بودم؟

اوایل فوریه، کلمات حکمت‌آمیزی را در داستان زن دیگری که خیلی جوان از دنیا رفته بود یافتم. کتابِ درِ گشوده، نوشتهٔ الیزابت مگوایر، یک زندگینامهٔ داستانی از یک زن نویسندهٔ قرن نوزدهم، به نام کنستانس فنیمور وولسن[۳۴۷] است. رمان با پارو زدن وولسن جوان در جزیرهٔ ماکیناک[۳۴۸] در میشیگان[۳۴۹] شمالی آغاز می‌شود. وولسن درحالی‌که به‌تنهایی پارو می‌زند به‌سختی نفس می‌کشد؛ اما از آن آگاه است و بابتش خوشحال است، چراکه آن را «تنفس سلامتی» می‌داند. او مصمم است که هرگز ازدواج نکند و از بیماری‌هایی که بچه‌دار شدن در پی دارد رنج نبرد: «منصفانه نبود که ازدواج را دلیل مرگ دو خواهرش بداند، اما او حاضر نبود ریسک کند. زندگی‌اش را به‌خاطر یک مرد از دست بدهد؟ او این کار را نخواهد کرد. او کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد.»

و همچنان که مگوایر مشغول تعریف قصه است، وولسن کارهای زیادی انجام می‌دهد. برای حمایت از خودش و مادرش نویسنده می‌شود؛ نوشتن داستان‌های کوتاه، یادداشت‌هایی دربارهٔ سفر و نوشته‌هایی طولانی‌تر. به بالاوپایین کرانهٔ شرقی سفر می‌کند و مادرش را به‌خاطر سلامتی‌اش به جنوب، به فلوریدا، منتقل می‌کند. او خوانندهٔ سیری‌ناپذیر جدیدترین کتاب‌هاست و وقتی مادرش می‌میرد، به اروپا می‌رود و رسم‌ورسوم عزاداری را نادیده می‌گیرد؛ چراکه مصمم است هنری جیمز[۳۵۰]، یکی از قهرمانان ادبی‌اش، را

ملاقات کند. کار او و جیمز به ایجاد یک دوستی عمیق و پایدار می‌کشد. وولسن همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود هرگز ازدواج نمی‌کند و با اتکا به رابطهٔ رمانتیک طولانی‌مدت و دوستی و مصاحبت جیمز، مستقل باقی می‌ماند.

همان‌طور که در حال خواندن درِ گشوده بودم بیشتروبیشتر از وولسن خوشم آمد. او مشتاق زندگی کردن است و برای رسیدن به آنچه می‌خواهد اراده‌ای قوی دارد و عاشق کتاب است. بارهاوبارها زیر کلماتی خط کشیدم که مگوایر دربارهٔ معجزهٔ کتاب‌خواندن در دهان وودسن می‌گذارد: «آیا تابه‌حال قلبت به‌خاطر تمام شدن کتابی به درد آمده است؟ آیا شده تا مدت‌ها بعد از تمام کردن کتابی نویسنده‌اش همچنان در گوشت نجوا کند؟» بله، بله!

من در دوران دبیرستان، شروع به جمع کردن عبارت‌های موردعلاقه‌ام از کتاب‌ها کردم. هدف این بود که آن نوشته‌ها مانند یک گاوصندوق عمل کند. می‌خواستم کلماتی را که نویسندگان محبوب در گوشم زمزمه می‌کردند حفظ کنم و آنها را برای روزی که به شنیدن دوباره‌شان نیاز داشتم نگه دارم. به همان اندازه که خواندن آن عبارت برای اولین‌بار برایم الهام‌بخش بود، می‌توانستم هر وقت به برانگیختن آن الهام نیاز داشتم به‌سراغشان بروم. آن‌موقع‌ها امیدوار بودم با دنبال کردن آن کلمات فردی قوی‌تر، داناتر، شجاع‌تر و مهربان‌تر بشوم. عبارت‌هایی که در دفترم یادداشت می‌کردم، هم اثبات و هم شاهد این بودند که من چگونه با هر چالشی روبه‌رو شده و بر همهٔ سختی‌ها غلبه خواهم کرد.

البته معنی‌اش این نبود که من از والدینم راهنمایی دریافت نمی‌کردم. اما پدر و مادرم از طریق تکرار پندواندرز یا سخنان

بزرگ‌ترهای خانواده یا سخنرانی‌های طولانی به ما آموزش نمی‌دادند. پدرم گه‌گاه ما را «مفت‌خورها» صدا می‌زد؛ آن هم وقت‌هایی که از او پول توجیبی بیشتری می‌خواستیم یا وقتی برای کارهایی که باید انجام می‌دادیم، مثل وجین کردن باغچه یا چمن زدن، آه‌وناله سرمی‌دادیم؛ اما نه او و نه مادرم اصرار چندانی بر اصول اولیهٔ زندگی خودشان نداشتند. ما به رفتار آنها نگاه می‌کردیم و از آنها یاد می‌گرفتیم.

(nbookcity.com)

پدر و مادرم شغلشان را دوست داشتند و هرگز نشنیدیم که دربارهٔ سرِ کار رفتن یا ساعات طولانی کار شکایتی بکنند (چه زمانی که مادرم در نورث‌وسترن[۳۵۱] مدیر گروه بود یا همهٔ آن شب‌هایی که پدرم در بخش اورژانس کار می‌کرد). آنها عاشق گوش کردن به موسیقی بودند؛ موسیقی‌های زیبا مثل شوبرت[۳۵۲] و برامس[۳۵۳] و آواز ژاک برل[۳۵۴]، ژرژ موستاکی[۳۵۵] و نانا موسکوری[۳۵۶]. روزهای یکشنبه همیشه در خانهٔ ما موسیقی پخش می‌شد و در ناهارهای طولانی و عصرهای تنبلی و استراحت ما را همراهی می‌کرد. پدر و مادرم به دیگران اهمیت می‌دادند؛ مخصوصاً کسانی که مثل خودشان در جامعه غریب محسوب می‌شدند. ما مرتب برای شام و ملاقات‌های شبانه میهمان داشتیم؛ چه مهاجرینی که تازه آمده بودند، چه اعضای تازه استخدام‌شده در دانشگاه و چه دانشجویانی که دلتنگ خانه‌هایشان بودند. درِ خانهٔ ما به روی هر کسی که به کمی حمایت یا تسلی یا فقط یک وعده غذای خانگی نیاز داشت گشوده بود.

پدرم جراح سه بیمارستان در شیکاگو بود، ولی طبابت خانواده در محدودهٔ وسیع لهستان‌نشین غرب شیکاگو را هم برعهده داشت. وقتی‌که بیماران نمی‌توانستند پولی بپردازند، پدرم به‌جای دریافت دستمزد بابت تشکر از سخاوتش پذیرای هدیه‌هایی از جمله بالش‌های گلدوزی‌شده، پتوهای قلاب‌بافی و شیشه‌های نوشیدنی بود. او پتوها و بالش‌ها را به خانه می‌آورد و ودکاها را در دفتر کارش می‌گذاشت. یک روز بعدازظهر پدرم در محل کارش صدای انفجاری را از انبار شنید. چهار بطری ودکای خانگی ترکیده بود که بوی گند سردردآوری ایجاد و همه‌جا را پر از خُرده‌شیشه کرده بود.

یکی از اولین خاطراتم از دوران کودکی این است که مادرم مرا به یک راه‌پیمایی عمومی برد. پاییز سال ۱۹۶۶ بود و من تازه چهارساله شده بودم. تابستان آن سال، مارتین لوتر کینگ جونیور[۳۵۷] جنبش آزادی‌خواهی‌اش را در شیکاگو برای بازگشایی محله‌های سفیدپوستان به روی خانواده‌های سیاه‌پوست، آغاز کرده بود. گردانندگان اهل اِوانستون کمپین‌های خودشان را برای ادغام محله‌های شهرمان آغاز کردند؛ راه‌پیمایی‌های طولانی ترتیب می‌دادند که عمدتاً از بخش سیاه‌پوست‌نشین شهر آغاز می‌شد و بعد از میان منطقه‌هایی که تقریباً مختص سفیدپوستان بود می‌گذشت.

پدر و مادرم تجربهٔ دست‌اولی دربارهٔ خانه‌های تفکیک‌شده داشتند. آنها در سال ۱۹۶۴ خانه‌ای در حاشیهٔ اِوانستون و اسکوکی[۳۵۸] خریدند. بعد از اسباب‌کشی خیلی زود متوجه تعهدی در سند خانه شدند که وکیلشان یا وکیل آن زوجی که خانه را به آنها فروخته بود، هرگز اشاره‌ای به آن نکرده بودند. طبق آن تعهد، فروش خانه در بن‌بستِ ما به هر غیرِ سفیدپوستی ممنوع بود. پدر و مادرم به‌شدت عصبانی شدند و همراه چند خانوادهٔ دیگر به آن خیابان رفتند و عریضه‌ای برای حذف آن بند از تعهد نوشتند.

مادرم در محله راه می‌رفت و برای آن عریضه امضا جمع می‌کرد. درها محکم به رویش بسته می‌شد و یادداشت‌های اهانت‌آمیزی در صندوق نامه‌هایمان انداخته می‌شد. بچه‌های محل به آن‌ماری و ناتاشا گفتند: «دیگر نمی‌توانیم با شما بازی کنیم» و والدینشان به جرم آزارواذیت از پدر و مادرم شکایت کردند (البته شکایت بعدها پس گرفته شد). خانواده‌ام بالاخره از آن بن‌بست به خانه‌ای بدون تعهدات محدودکننده نقل‌مکان کردند.

مادرم شروع کرد به شرکت در راه‌پیمایی عمومی که در کلیسای اِی. ام. ای.[۳۵۹] اِوانتسون برگزار می‌شد. وقتی این راه‌پیمایی‌ها سازمان‌یافته شدند، مادرم در آنها شرکت می‌کرد و ما را هم همراه خودش می‌برد. راه‌پیمایی‌ها همیشه با موعظه‌ای در آن کلیسای آجری شروع می‌شد که مردم به‌سختی در فضای داخلی آن می‌چپیدند. بعد از موعظه، ما مثل موج از کلیسا بیرون می‌آمدیم. به خاطر می‌آورم که بعد از گرمای داخل کلیسا ناگهان احساس سرما می‌کردم و برای تماشای صدها ستاره در آسمان بالا را نگاه می‌کردم. همه هیجان‌زده بودند. همه‌جا پر از خنده و آواز بود. برای من مثل تعطیلات بود و همراه بقیه دست می‌زدم. رهبران کمپین، ما را به‌صورت مارپیچ به صف می‌کردند و در آواز خواندن ما را رهبری می‌کردند. «ما پیروز خواهیم شد.» مادرم برای راه‌پیمایی‌های طولانی مرا در کالسکه می‌گذاشت و ما همراه خواهرانم در کنارش، با جمعیت حرکت می‌کردیم.

با اینکه والدینم سرمشق‌های محکمی برای ما بودند، اما به یاد می‌آورم که به‌عنوان یک بچه می‌خواستم نصیحت یا توصیه‌ای از آنها بشنوم. من به حرفی چسبیده بودم که یک بار پدرم وقتی من و خواهرانم دربارهٔ چیزی گله‌وشکایت می‌کردیم گفته بود: «در زندگی به‌دنبال خوشبختی نگردید؛ زندگی خودش خوشبختی است.» اما من به نصیحت‌های بیشتری نیاز داشتم. به خاطر آوردم در کلیسای اِبنزر[۳۶۰]، پیش از اینکه برای راه‌پیمایی بیرون برویم به موعظه گوش کردیم؛ مخصوصاً وقتی کشیش کلمه‌به‌کلمه از مارتین لوترکینگ نقل‌قول کرد که همهٔ ما را برانگیخت: «درهای فرصت را به روی همگان بگشایید، به روی همهٔ فرزندان خدا... باید بگذاریم عدالت همچون آب به گردش درآید و بگذاریم درستکاری مانند رودی قدرتمند جاری شود.» در چهار سالگی چطور

می‌توانستم معنای آن کلمات را بدانم؟ یک‌جورهایی توانسته بودم.

در کتاب‌هایی که در بچگی خوانده بودم، پدر و مادرها پند و اندرز می‌دادند، یا اگر این کار را نمی‌کردند، شخصی که به‌گونه‌ای در جایگاه قدرت بود این کار را می‌کرد. اوله گُلی در کتاب هریت جاسوس وقتی می‌خواست هریت را نصیحت کند که چطور زندگی کند، همیشه از داستایفسکی، کوپر[۳۶۱]، امرسون[۳۶۲] و شکسپیر نقل‌قول می‌کرد. اما والدین من این‌گونه نبودند. آنها طبق اصول خودشان زندگی می‌کردند و انتظاری از ما برای اینکه دنباله‌روشان باشیم یا نه نداشتند. اینکه پیرو آنها باشیم یا نه و همهٔ آن تصمیم‌های کوچک‌وبزرگ، بر عهدهٔ خودمان بود.

تصمیم‌های من، همگی خوب نبودند. من در دوران دبیرستان سیگار کشیدم و مشروب خوردم. از زیرزمین بطری‌های شیواس[۳۶۳] را کش می‌رفتم؛ هدیه‌های پدرم که حساب‌وکتابشان را نداشت. آن شبی که با ماشین پلیس تصادف کردم و از صحنهٔ تصادف گریختم، مست نبودم. آن غروب ذهنم کاملاً هشیار بود و فقط سعی داشتم به دوستی کمک کنم که در یک میهمانی، ماشینی راهِ ماشینش را بند آورده بود. او می‌بایست به خانه می‌رفت و متوجه شده بود که سوئیچ ماشینی که راهش را بسته بود روی ماشین است. پیشنهاد کردم که من ماشین را از سر راه جابه‌جا کنم، بی‌توجه به اینکه پانزده سال دارم و فقط دو هفته است که دارم آموزش رانندگی می‌بینم. سوار ماشین شدم، سوئیچ را چرخاندم و بدون نگاه کردن به پشت سرم، دنده‌عقب رفتم. هرگز صدای برخورد و تکان شدید ضربه را فراموش نخواهم کرد. از ماشین پیاده شدم، جلوی له‌شدهٔ ماشینِ سیاه‌وسفید گشتِ پلیس را دیدم و پا به فرار

گذاشتم. از حیاط خانه‌ها دویدم و بعد، از روی یک حصار بلند بالا رفتم و پریدم پایین. آن طرفِ حصار محکم بر زمین افتادم و مچ پایم پیچ خورد. تمام راه را لنگ‌لنگان رفتم، خودم را به خانه رساندم، اما متوجه شدم پلیس قبلاً به آنجا رسیده و منتظر من است. مجبور شدم تنهایی در صندلی عقب ماشین پلیس بنشینم؛ درحالی‌که پدر و مادرم با ماشینشان از پشت سر ما را دنبال می‌کردند.

به‌جز گذراندن یک شب وحشتناک در ایستگاه پلیس، به‌راحتی آزاد شدم. وقتی تاریخ دادگاهم فرارسید، هیچ مأمور پلیسی برای شهادت دادن علیه من پیدایش نشد و من از همهٔ اتهامات تبرئه شدم. تنبیهی که والدینم برایم در نظر گرفتند عادلانه بود: باید شش هفته در خانه می‌ماندم. اما در مدرسه خیلی بدتر تنبیه شدم. در مدرسه مرا دست می‌انداختند و حتی بچه‌هایی که آنها را نمی‌شناختم، با پوزخند مرا به هم نشان می‌دادند. دوستانم بعد از اینکه فهمیدند دیگر نمی‌توانم بعد از مدرسه یا در تعطیلات آخر هفته بیرون بروم دور مرا خط کشیدند؛ شاید هم والدینشان در مورد رفاقت با من به آنها هشدار داده بودند. فقط چند دوست وفادار برایم باقی ماند و خواهرم، ناتاشا، که شب‌ها در خانه می‌ماند تا من تنها نباشم. آن‌ماری آن‌موقع به کالج رفته بود و از نظر او کل این ماجرا خیلی مسخره بود. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم چقدر خوش‌شانس بودم که به کسی صدمه نزدم و آخر هفته‌هایی که در خانه گذراندم، باعث شد عادت سیگار کشیدن و مشروب خوردن در سن پایین از سرم بیفتد. یادم می‌آید در آن دوران به‌سراغ دفترچهٔ عبارت‌هایم برگشتم. از کلمه‌هایی که در آن پیدا کردم برای روحیه دادن به خودم و بیرون آمدن از افتضاحی که به بار آورده بودم، استفاده کردم.

من هنوز هم آن دفترچهٔ عبارت‌های محبوب دوران دبیرستانم را دارم. ترکیبی از جملات مبهم و آشکاری که روی ذهن نوجوان من که در تکاپوی پیدا کردن جواب‌ها بود اثر می‌گذاشت. دو جمله از کتاب یک صلح جداگانه[۳۶۴]، نوشتهٔ جان نولز[۳۶۵] توی دفتر بود: «عزم خودپسندانه برای زندگی کردن هنوز تسلیم نشده بود.» و «فقط فینیاس[۳۶۶] هرگز نترسید؛ فقط فینیاس هرگز از کسی متنفر نشد.» بعد از تصادف، با سری افراشته در مدرسه راه می‌رفتم، درحالی‌که زیر لب تکرار می‌کردم: «هرگز نترسید؛ هرگز از کسی متنفر نشد...» عبارتی از کتاب بربادرفتهٔ[۳۶۷] مارگارت میچل[۳۶۸] هم کپی کرده بودم: «فردا روز دیگری است» و این یکی را وقتی قدم برمی‌داشتم از حفظ می‌خواندم. شب‌ها پیش از آنکه بخوابم، عبارت‌های بیشتری را از دفترم می‌خواندم؛ مثل این جملهٔ معرکهٔ دیکنز از کتاب داستان دو شهر[۳۶۹]: «کاری که اکنون می‌کنم به‌مراتب از هر کاری که تاکنون کرده‌ام بهتر است.» (از عقب به ماشین پلیس‌زدن و فرارکردن؟ عمراً!) و این جمله از کتاب جنس دوم[۳۷۰] سیمون دوبوار[۳۷۱] که با حروف بزرگ و باعجله نوشته بودم: «آدم‌ها نیستند که ما را کامل می‌کنند؛ خود ما هستیم که خودمان را کامل می‌کنیم.»

دوباره به کلمه‌ها نیاز داشتم. به راهنمایی کتاب‌ها نیاز داشتم. بله، هنوز می‌خواستم جملهٔ نولز را دنبال کنم، «عزم خودپسندانه برای زندگی کردن هنوز تسلیم نشده بود.» اما «چگونگی» زندگی به تقویت و حاصلخیزی و غنی کردن نیاز داشت. باید گاوصندوق خرد و دانایی‌ام را دوباره می‌گشودم و از نو آن را پُر می‌کردم. نیاز داشتم دوباره از نویسنده‌ها دربارهٔ تجربه‌هایشان بشنوم. با خواندن دربارهٔ تجربه‌ها، چه تجربه‌های روشن و چه تاریک، به خِردی دست پیدا می‌کردم که برای گذر از دوران تاریک خودم به آن نیاز

داشتم.

طبق اسناد و مدارک تاریخی، کنستانس فنیمور وولسن در پنجاه‌وسه سالگی درحالی از دنیا رفت که از آنفلوانزا و افسردگی رنج می‌برد. اما خانم مگوایر پایان متفاوتی را برای شخصیت کتابش به تصویر می‌کشد. وولسن متوجه می‌شود که توده‌ای در سرش دارد و فقط چند ماه دیگر زنده است. خودِ مگوایر موقع نوشتن کتاب درِ گشوده دچار سرطان تخمدان می‌شود و کتاب را پیش از آنکه از دنیا برود، در ماه‌های پایانیِ زندگی چهل‌وهفت‌ساله‌اش به اتمام می‌رساند. آیا مگوایر پایان خودش را نوشته تا بتواند با استفاده از صدای وولسن از ترس‌های خودش دربارهٔ مرگ و آنچه انتظارش را می‌کشد بگوید؟ مطمئنم که این حرف‌های خودِ مگوایر است وقتی وولسن می‌گوید: «باورش سخت است، اما وقتی‌که شوک را هضم کردم، نوعی احساس بی‌خیالی به‌دنبالش آمد. ناگهان یک‌جور آسودگی نسبت به ناراحتی‌ها و فشارهای بی‌اهمیتِ زندگی روزمره احساس کردم... مثل این بود که برای خودپسندی و گوشه‌نشینی مجوزی داشته باشم.»

مگوایر در جایگاه یک قصه‌گو، راوی را در قالب وولسن هدایت می‌کند تا تقلاهای خود او بیان شود: «قصه‌گوها در زمان آینده زندگی می‌کنند. من در تمام زندگی، خودم را با تصور اینکه بعداً ممکن است چه اتفاقی بیفتد، از وضعیت روحی بد بیرون کشیده بودم. حالا دیگر قرار نبود بعدی در کار باشد. لازم بود هر چیز همان‌طوری که بود تجربه شود. این برای روح واقع‌بین من یک آزمایش بود.» جملات مگوایر از طریق کلمات میل به زندگی را افزایش می‌دهند؛ از این طریق که خواننده‌ها شاهد تجربه‌های او

هستند: «مُرده... غیرممکن است خودت را قانع کنی که مُرده‌ای؛ این‌طور نیست؟... در خیالاتم من هنوز آنجا بودم؛ از بهشت تماشا می‌کردم... انگار من فقط حفرهٔ کوچکی در شن هستم که با بیلچهٔ کودکی ایجاد شده و با موج بعدی از بین می‌رود. من ترجیح می‌دهم یک کوه باشم که همیشه با شکوه و جلال ایستاده است.»

من از کلمات مگوایر که از زبان وولسن بیان شد، به‌عنوان زمزمه‌های ازدست‌رفتهٔ آن‌ماری استفاده می‌کنم و جای خالی هر سخنی را که آن بعدازظهر، در اتاقِ کار او بین ما ناگفته ماند، با آنها پر می‌کنم. خودم را دوباره روی آن کاناپهٔ قهوه‌ای می‌نشانم، بازوانم خواهرم را در بغل می‌گیرند و من رایحهٔ برگ‌های خیس تازه را از عطرش استشمام می‌کنم. جملاتی را که مگوایر نوشت درک می‌کنم و تسلی می‌یابم. وقتی روی مبل بنفش برمی‌گردم، نور کم‌جان خورشید زمستانی بیرون پنجره‌ام است و گربهٔ چاق روی پایم. دست می‌برم تا آستین ژاکت خاکستری‌ای را که به تن دارم، لمس کنم. آن‌ماری «هنوز آنجاست؛ از بهشت تماشا می‌کند.»

چقدر آرزو داشتم می‌توانستم این پیام را به مگوایر برسانم -کلماتت در گوشم زمزمه شده‌اند!- و به او بگویم که حقیقتاً «کوهی که همیشه با شکوه و جلال ایستاده» را خلق کرده است؛ کوهی برای من. کوهی ساخته‌شده از کلمات، که خرد و دانایی عرضه می‌کند. مگوایر از طریق دری که بین ما گشود مرا راهنمایی کرد که زندگی گرانبها و شکننده است. او به من توصیه می‌کند که مثل وولسن، شخصیت شگفت‌انگیز داستانش، با روح و فراست و بی‌باکی زندگی کنم. او مرا دلداری می‌دهد که مرگ با همهٔ ترسناکی‌اش، برای همه اجتناب‌ناپذیر است، و اگر خودش توانسته با سری افراشته با آن روبه‌رو شود، پس آن‌ماری هم توانسته است.

مگوایر از وولسن به‌عنوان یک راهنما و پیام رمز استفاده کرد. حالا من از هر دوی این زن‌ها استفاده خواهم کرد. چهار ماه از سال کتاب‌خوانی‌ام گذشت و کلمات آنها مرا پیدا کردند. آنها در گوشم زمزمه می‌کنند و مرا تشویق می‌کنند. من عبارت‌ها را در گاوصندوقم گذاشته‌ام تا همراه خودم ببرم و بارها و بارها به‌سراغشان بروم.

(nbookcity.com)

جایی که گرما پیدا شد

پسر گفت: «هیچ‌چیز مهم نیست.» به سقف چشم دوخته بود؛ اما آن را نمی‌دید.

زن گفت: «برای من مهم است، جفرسون[۳۷۲]. تو برای من مهم هستی.»

ارنست جی. گِینز[۳۷۳]

درسی پیش از مردن[۳۷۴]

همیشه در هفته‌های آخر زمستان بیشتر احساس سرما می‌کنم. انگار بدنم از ماه‌ها گرم نگه داشتن خودش خسته می‌شود و من دیگر قادر نیستم با سرمایی مبارزه کنم که از زیر در داخل می‌آید. در تلاش برای یافتن آفتاب و گرما، کتاب بزن‌به‌چاک گربه[۳۷۵]، نوشتهٔ کارل هیاسن[۳۷۶] را در آخرین روز فوریه خواندم. می‌دانستم که هیاسن مرا با خودش به فلوریدا می‌برد و در گرما و رطوبت غرق می‌کند و باعث می‌شود که دلم بخواهد روی بلمی زندگی کنم که دورتادور حیات‌وحش گستردهٔ ده‌هزار جزیرهٔ فلوریدای جنوبی[۳۷۷] در حال سفر است. سفر فوق‌العاده‌ای داشتم، اما وقتی از روی مبل بنفشم بلند شدم، سبزه‌های آن طرف پنجره‌ام هنوز قهوه‌ای بودند. برف‌های باقی‌مانده به‌صورت کپه‌های کثیف، خیس و یخ‌زده زیر آسمان سرد خاکستری برق می‌زدند. من در یکی از زمستان‌های کنتیکت بودم و آن زمستان زشت بود.

به‌سراغ کامپیوترم رفتم تا پیامی را که چند روز پیش در فیس‌بوک دریافت کرده بودم، دوباره بخوانم. پیغام از طرف اندرو[۳۷۸] بود.

بیست‌وهفت سال پیش عهد کرده بودم که تا ابد عاشق اندرو باشم. او یک ماه پیش در فیس‌بوک درخواست دوستی کرده بود و من هم پذیرفته بودم. دوستی‌مان را می‌توانستم تجدید کنم، اما عشق را چطور؟ سال‌ها پیش، وقتی آن پیمان عشق جاودان را می‌بستم، به‌نوعی بیشتر داشتم تهدیدش می‌کردم؛ چراکه او بود که داشت با من به‌هم می‌زد و من قسم خوردم هرگز فراموشش نخواهم کرد. جملهٔ «و تو هم هرگز مرا فراموش نخواهی کرد»، آخرین نفرینم بود.

اولین‌باری که عاشق شدم به اردوی اسب‌سواری رفته بودم. من و تیم[۳۷۹]، بچه‌ای اهل میلواکی[۳۸۰]، هر دو دوازده‌ساله بودیم. ما سوارکاری همدیگر را ستایش می‌کردیم. بعد از اینکه چهار هفتهٔ اردو تمام شد، ما دیگر هرگز همدیگر را ندیدیم، اما من دوست داشتم تا ماه‌ها بعد از آن هم به او فکر کنم.

دورِ بعدی عاشق شدنم در هفده سالگی با پسری بود که او را در سِویای[۳۸۱] اسپانیا ملاقات کردم. با گروهی از بچه‌های دبیرستان به مدت ده روز در آن شهر بودم و او را همان روز اول دیدم. او با دختری که هم‌اتاقی‌ام بود دوست بود. آلیشیا[۳۸۲] دختری خوب، اما کمی وحشی بود، با خط‌چشم‌های غلیظ، لب‌های عمیقاً رنگ شده و یک بسته سیگار که همیشه از جیب پشتش بیرون زده بود. پدرش مردی مقرراتی بود؛ یک استاد دانشگاه و کاتولیکی محافظه‌کار، اما درعین‌حال عاشق دخترش بود. آلیشیا به من گفت تا وقتی که نمره‌های خوبی بگیرد، پدرش اجازه می‌دهد هر کاری که دلش بخواهد انجام دهد، و او دلش می‌خواست اواخر شب، با دوست‌پسرش بیرون برود و تا دم صبح بیرون بماند. همان شب اولی که با هم بیرون بودیم، آن‌دو مرا به آلفونسو[۳۸۳] معرفی کردند.

آلفونسو خوش‌قیافه بود، با لب‌های گوشتی و چشمان درشت قهوه‌ای. بینیِ صافی داشت و گونه‌های بی‌عیب‌ونقصی که وقتی می‌خندید چال می‌افتادند. کمی ژولیده و نامرتب بود، با موهایی چرب و شلواری آویزان از کمربندی چرمی و پیراهنی که وقتی خم شد تا با من دست بدهد از پشتش بالا رفت. او مؤدب و مهربان بود و ذره‌ای اعتمادبه‌نفس نداشت. رفتارش طوری بود که با او احساس راحتی می‌کردم. شب اول را در بارِ محل باهم گذراندیم، آبجو نوشیدیم و بعد به یکی از پارک‌های عمومی سِویا رفتیم. موقعی که آلیشیا و دوست‌پسرش روی نیمکت کنار ما همدیگر را بوسیدند، من و آلفونسو مشغول گفت‌وگو بودیم. انگلیسیِ او فقط کمی از اسپانیایی من بهتر بود.

آلفونسو عاشق شهرش بود و همه‌چیز را دربارهٔ آنجا به من گفت. او توضیح داد که سِویا برای صدها سال پایتخت مسلمانان بوده و به‌خاطر معماری مراکشی‌اش معروف است. بعد از آن فردیناند سوم[۳۸۴]، پادشاه کاتولیک اهل شمال اسپانیا آمد و همهٔ مسلمانان را بیرون کرد و خودش در آلکازار[۳۸۵]، قصر پیشین مسلمانان اقامت گزید.

آلفونسو دستم را گرفت و به صحبت ادامه داد: «باید آنجا را ببینی. خیلی زیباست.»

کلیسای جامع مریم مقدس[۳۸۶] در سِویا در محل سابق مسجدی از دوران حاکمان مسلمانی ساخته شد که مدت‌ها قبل آن را ترک کرده بودند. کنار کلیسا برج خیرالدا[۳۸۷] قرار داشت که ابتدا به‌عنوان منارهٔ مسجد ساخته شده بود. داخل برج به‌جای پله، راهروی شیبداری وجود داشت برای اینکه مؤذن‌ها بتوانند با اسب تا بالای مناره بروند.

آلفونسو به من گفت شعار شهر سِویا «dejado ha me No» به این معنی است که سِویا هرگز مردمش را رها نخواهد کرد.
او درحالی‌که دستم را محکم‌تر می‌فشرد و پر از احساس به چشمانم نگاه می‌کرد سوگند یاد کرد: «و من هرگز سِویا را رها نخواهم کرد.» من کاملاً مسخ شده بودم.

من و آلفونسو تا شش روز بعد، هر عصر و هر غروب را با هم گذراندیم. هفتهٔ مقدس آغاز شده بود؛ هفته‌ای مقدس برای کاتولیک‌ها که تا قبل از شروع عید پاک برای آخرین‌بار توبه کنند. نشان آن روزها هیئت‌هایی از مردان بود که ردا بر تن کرده و باشلق بر سر کشیده بودند و پشت سرِ ارابه‌هایی راه می‌رفتند که شمایل رنگی حضرت مریم را حمل می‌کردند. به آن مردان ناسارِنو[۳۸۸] گفته می‌شد. آنها به یادبود رنج عیسی‌مسیح (ع) صلیب‌های بزرگ چوبی بر پشتشان حمل می‌کردند. تماشاگران آن مردان را تشویق می‌کردند و با وصل کردن پول و زیورآلات بدلی و گل به ارابه‌ها، آنها را تا انتها با آواز خواندن و گریه‌وزاری دنبال می‌کردند.

وقتی که مراسم تمام شد، زمان یورش به نوشگاه‌ها فرا رسید. نوشیدنی محبوب تعطیلات پوستورا[۳۸۹] بود؛ ترکیبی از جین[۳۹۰] و شراب سفید. من از طعم تروتازهٔ آن نوشیدنی خوشم می‌آمد؛ خنکی‌اش را وقتی به ته گلویم می‌خورد و بعد پایین‌رفتنش را و همچنین سرازیر شدن آتشی به درون معده‌ام را دوست داشتم. همهٔ مشروب‌فروشی‌ها پر از آدم بود و بوی خاک‌ارهٔ کف زمین با بوی دود سیگارهای دوکادو[۳۹۱] و مارلبرو[۳۹۲] مخلوط شده بود. برای دختری اهل میدوست این درست مثل زندگی‌ای بود که یکراست از رمان کارمِن[۳۹۳] به زمان مدرن آورده شده باشد؛ گاوباز جذاب خودم هم کنارم بود. ما بارها در گوشه‌ای تاریک هم را بوسیدیم و از

بشقاب‌های خیلی کوچک میگوی تازه، نان تورتیلا[۳۹۴]ی سیب‌زمینی با طعم سیر و زیتون‌های سبز گوشتی، به همدیگر خوراندیم.

یک روز نزدیک به پایان آن هفته، نوبت آلفونسو بود که صلیب سنگین چوبی را در خیابان‌های سِویا حمل کند. نمی‌توانستم تشخیص بدهم او کدام‌یک از آن مردان باشلق‌به‌سر است، برای همین هر کسی را که رد می‌شد تشویق می‌کردم. روز بعد آلفونسو مرا برای دیدن والدینش به خانه‌شان برد. او در خانهٔ سنگی خیلی بزرگی زندگی می‌کرد؛ در میدانی خلوت با سنگ‌فرش زرد و پُر از درختان پرتقال. ما در اتاقی نشستیم که ارتفاع سقف آن حدود چهار متر بود و دیوارها با کاغذدیواری طرح‌دار پوشانده شده بود. اطرافمان پرتره‌هایی سنگین و تیره آویخته شده بود و ما روی صندلی‌های چوبی کنده‌کاری‌شده نشسته بودیم که درست مثل صندلی‌هایی بودند که ده سال بعد در اتاق‌های مبلهٔ موزهٔ هنر متروپولیتَن دیدم. پدر و مادرش عالی انگلیسی صحبت می‌کردند و به من سودای پرتقال و شیرینی بادامی تعارف کردند.

روزی که سِویا را ترک می‌کردم، پدر خانواده‌ای که میزبانم بود در رابطه با آلفونسو برایم آرزوی موفقیت کرد و توصیه کرد که سفت‌وسخت به او بچسبم.

«خانوادهٔ پدری او از قدیمی‌های سِویا هستند و از طرف خانوادهٔ مادری هم با فرانکو نسبت فامیلی دارد.»

من عاشق پسری از خانوادهٔ فرانسیسکو فرانکو[۳۹۵] شده بودم. آلفونسو فقط اهل عشق بود و جنگجو نبود؛ اما فکر کردن به فرانکو باعث شد به لرزه بیفتم.

من نتوانستم سفت‌وسخت به آلفونسو بچسبم- زمان و فاصله نگذاشت. سه سال بعد، وقتی که برای سال اول دانشکده به اسپانیا برگشتم دوباره او را دیدم. خارج لندن زندگی می‌کرد و من او را در آنجا ملاقات کردم. او مرا برای خوردن خوراک کاری[۳۹۶] به تانبریج ولز[۳۹۷] برد. هنوز هم همان پسر شیرینی بود که در سِویا بود و مثل همیشه با همان سرووضعِ درهم‌وبرهمش جذاب بود. من دیگر عاشق او نبودم، اما عاشق رفتار خوبی که با من داشت بودم و عاشق این بودم که قدم‌زدن‌هایمان را در خیابان‌های شلوغ سِویا در تمام ساعات شب به خاطر بیاورم؛ لیوان‌های پوستورایی که با هم شریک می‌شدیم و حرف‌های او را دربارهٔ شهرش، درحالی‌که محکم دست مرا گرفته بود.

در طول سال‌ها، چند بار دیگر عاشق شدم و هر دفعه فکر کردم که آن مرد، عشق زندگی‌ام است. همان‌طور که نانسی میتفورد[۳۹۸] در کتاب در جست‌وجوی عشق[۳۹۹] از زبان شخصیتش، می‌گوید: «هر بار فکر می‌کند که او مرد زندگی‌اش است.» او خواهد فهمید: که بارها و بارها فرزندانش را در جست‌وجوی عشق جدید ترک می‌کند. من با آخرین عشق زندگی‌ام ازدواج کردم و ما خوشبخت بودیم. حالا ناگهان، مردی می‌خواست به زندگی‌ام بازگردد که زمانی برایش چند دفتر شعر نوشته بودم و یک شب برای دریافت یک بوسهٔ بیشترِ شب‌به‌خیر از او محوطهٔ دانشکده را شش بار طی کرده بودم؛ مردی که اسمم را برای دور کردن زنان دیگر با ماژیک روی سینه‌اش نوشته بودم. من خاطرات خوبی از باهم‌بودنمان داشتم، اما عشق چطور؟

قبلاً در ماه دسامبر، به اصرار دختر یکی از دوستانم کتاب گرگ‌ومیش[۴۰۰] را خوانده بودم و به نظرم بامزه آمده بود. حالا که دارم به

عشق فکر می‌کنم، می‌فهمم که نویسندهٔ کتاب، استفنی مه‌یر[۴۰۱]، در به تصویر کشیدن اولین هیجانات بیش‌خواهی از دیگری، چه فیزیکی و چه روحی، تا چه اندازه استاد بود. بِلا[۴۰۲]، دختر نوجوان و شاگرد جدید مدرسه تنهاست و احساس می‌کند که وصله‌ای ناجور است. او به‌طرز غریبی جذب ادوارد[۴۰۳]، هم‌گروهی خوش‌قیافه، جذاب، خوش‌لباس و خیلی باهوش آزمایشگاهش شده است. وقتی بلا متوجه می‌شود که ادوارد خون‌آشام است، تمنای وجودش کاهش پیدا نمی‌کند، بلکه بیشتر هم می‌شود. او «اشتیاق بیش‌ازحدش برای لمس کردنِ» خون‌آشامِ محبوبش را توصیف می‌کند و من این اشتیاق را می‌شناختم. آن را برای اولین‌بار در سِویا تجربه کرده بودم؛ ترسناک اما فوق‌العاده بود. مه‌یر هوشمندانه هورمون‌های نوجوانی و موجودات فراواقعی (مثل خون‌آشام‌ها) و میل جنسی را درهم آمیخته و نمایشی از مبارزهٔ خیر و شر به تصویر می‌کشد. هوس هیولاست؛ اما هیولایی که عاشق جوان (خیر) خواهد پذیرفت و به آن ترغیب خواهد شد؛ چراکه مطمئن است شرِّ درونِ هوس می‌تواند رام و اهلی شود. در وجود آلفونسو هیچ شری نبود، اما اندرو قطعاً آن را داشت. آرزوی اهلی کردن او، بیست‌وهفت سال پیش وسوسه‌انگیز بود.

شاید عشق همین باشد: رام کردن هوس و تبدیل آن به چیزی سخت و دائمی. علاقهٔ مشترک من و جک نسبت به هم با اولین بوسه‌مان در روز سال نوی بیست سال پیش فرق دارد. هفته‌ها بعد از آن اولین جرقهٔ خواستن، جک به سفری کاری رفت. من نمی‌توانستم دوری از او را تاب بیاورم، سوار هواپیما شدم تا او را در یوتا[۴۰۴] ببینم. ما در سالت‌لیک سیتی[۴۰۵] به تماشای رعدوبرق نشستیم و تعطیلات را در هتل اِسنود این[۴۰۶]، بالای تپه‌های پارک‌سیتی[۴۰۷] گذراندیم. این روزها بیشتر مشتاقیم در خانه بمانیم و علاقه‌مان را به هم از طریق ابراز محبت و تقدیم فنجانی قهوه نشان دهیم یا هر زمان که بتوانیم تنها و دور از بچه‌ها، بی‌خیالِ کار او و کتاب‌خواندنِ من بشویم. ما هنوز هم لحظه‌های گرگ‌ومیش خودمان را داریم؛ حتی از آن هم بهتر، ما عشقی داریم که بیش از بیست سال دوام آورده است.

در کتاب خوشبختی خانوادگی[۴۰۸]، نوشتهٔ لوری کالوین، زنی با یک زندگی عالی، با داشتن همسر، شغل، بچه‌ها و کلی پول و وقت آزاد عاشق مرد دیگری می‌شود. همسر و فرزندانش برای او کافی نیستند. او می‌گوید که عشق در خانواده «هوشمندانه و عمیق است و هرگز یک‌طرفه نیست. این عشق سنگ‌بنای همهٔ چیزهای خوب است و هیچ رمزوراز یا چیز پنهانی ندارد.» از طرفی، عشقِ پنهانی‌اش، میلی که به آن مردِ بیرون خانواده‌اش دارد «نوعی لاقیدی است که به چیزی ختم نمی‌شود و حاصلی جز پوچی ندارد و خیری به هیچ‌کس نمی‌رساند.» از آنجایی که کتاب خوشبختی خانوادگی بیشتر خیالی است تا واقعی، پالی[۴۰۹] هر دو نوع عشق را در زندگی‌اش نگه می‌دارد؛ هم عشقِ از روی هوی‌وهوسش را و هم عشقِ پایدار خانوادگی را. هیچ کسی هرگز از وجود فاسق او باخبر

نمی‌شود، هیچ کسی صدمه‌ای نمی‌بیند و فقط پالی است که رنج می‌برد. «یک زندگی توأم با تضاد و رنج؛» بهایی که از نظر او ارزشش را دارد.

در رمان سرباز خوب[۴۱۰]، نوشتهٔ فورد مدوکس فورد[۴۱۱] عشق رفتار خشنی دارد. زوجی فریب‌خورده و نیازمند، از هوس به‌عنوان اسلحه‌ای در نبرد زندگی استفاده می‌کنند. وقتی عشق به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره خود را آشکار می‌کند، یک نقطه‌ضعف به نظر می‌آید؛ هم‌زمان خطری است که باید به‌وسیلهٔ شخصیت‌های دیگر داستان با عملکردی «کاملاً عادی، پرهیزگارانه و اندکی فریبکارانه» سرکوب شود. در کتاب فورد، هوس می‌تواند رضایت‌بخش باشد، اما سرانجامِ عشق فقط جنون و خودکشی است.

در کتاب آلیس خارق‌العاده[۴۱۲]، نوشتهٔ مگی استپ[۴۱۳]، عاشق شدن ساده، لازم و اساسی است. اتفاقات بعد از عاشق شدن پیچیده‌تر است؛ یک‌دنیا هوس، وابستگی و حسادت ابرازشده، برایش جنگیده‌شده و سرانجام پذیرفته شده است. این عشق‌ورزی حسی بود که برایم آشنا بود؛ عشقی نه به‌عنوان یک میدان جنگ بلکه مجموعه‌جهش‌هایی بود به‌سوی ناشناخته‌ها، همراه با آسیب‌ها و دست‌اندازهای گاه‌وبی‌گاه، و شعف فوق‌العاده‌ای که باعث می‌شود آن آسیب‌ها و دست‌اندازها ارزشش را داشته باشد.

کتاب آلیس خارق‌العاده انواع عشق‌های رمانتیک را بیان می‌کند، اما چیزی که مرا به کتاب میخکوب کرده بود، تصویر استپ از عشق بین دو خواهر است؛ آلیس و الوئیز[۴۱۴]. این خواهران در همه‌چیز، از کار گرفته تا عشق، دیدگاه‌های مختلف و مخالفی دارند. با پی بردن به این مسئله که هر دو نادانسته عاشق یک نفرند (از طریق تجربهٔ جداگانهٔ رابطه‌ای یک‌شبه)، آن پیوند اتفاقی فقط

تفاوت‌هایشان را برجسته‌تر می‌کند. الوئیز احساس کم‌ارزشی و عصبانیت می‌کند، ولی آلیس مشکلی با این مسئله ندارد، گرچه دیگر هرگز با ویلیام[۴۱۵] رابطه نخواهد داشت.

وقتی مواجهه با این راز چیزهایی را در مورد مادرشان آشکار می‌کند، سرانجام آن‌دو خواهر به یکدیگر می‌پیوندند: «اشک‌ها ریخته شد و آلیس مرا میان بازوانش گرفت و مدتی خیلی طولانی در آغوش فشرد. ما درست مثل بچه‌های کوچک شده بودیم. اقیانوس اختلاف‌ها آرام گرفته بود.» «اقیانوس اختلاف‌ها» ی بین آن‌دو در مقابل عشقی که به هم داشتند هیچ بود. آنها فقط در یک چیز مشترک بودند (به‌جز یک معشوق اتفاقی و علاقه به سگ‌ها) و آن هم این بود که در کنار دوست داشتن مادرشان، تنها کسی که بیش از همه دوست داشتند آن دیگری بود.

یک‌چنین دوگانگی‌ای فقط در روابط خواهر و برادرها وجود دارد. من عاشق خواهرم بودم؛ حتی مواقعی‌که ممکن بود او را پشت میز کافه یا در یک میهمانی همراهی نکرده باشم. من بیش از حد قابل‌اقرار به پدر و مادرم شبیه هستم، اما با آن‌ماری اشتراکات خیلی کمی داشتم؛ به‌جز عشقمان به کتاب‌ها و زیبایی‌های هنر. من و ناتاشا علایق مشترک بیشتری داشتیم، باوجوداین هیچ‌کدام از ما سه خواهر دوست یا معشوقی مشابه نداشتیم. هیچ‌کدام از ما هرگز در غذا، تعطیلات، خانهٔ ایدئال، یا خط‌مشی‌های سیاسی توافق نداشتیم. وقتی قصد بچه‌دار شدن کردم، اختلافات ما به‌سمت نام‌گذاری، مدل مو و زمان خواب بچه گسترش یافت؛ همان‌طور که ریلکه[۴۱۶] در شعرش با عنوان «خواهران[۴۱۷]» می‌نویسد: «بنگر که چگونه یکسانی امکانات، در تضاد رفتار رخ می‌نمایاند.» بااین‌حال ما

کاملاً و بی‌شک‌وشبهه عاشق یکدیگر بودیم. ما، هم در مهم‌ترین لحظه‌های زندگی یکدیگر حضور داشتیم و هم در لحظاتی که چندان مهم نبودند.

آن‌ماری اولین نفر خانواده بود که جک را ملاقات کرد. تأیید شادمانه‌اش برای تأیید همه، از جمله خودم، خیلی کارساز بود «شما دوتا مثل دوقلوها، برای هم عالی هستید!» او هنگام دردهای اولین زایمانم سرِ دنیا آمدن پیتر مرا راه برد. درحالی‌که ساحل رودخانهٔ هادسن را بالاوپایین می‌رفتیم، زمان بین انقباض‌ها را روی کاغذی ثبت می‌کرد. در هر جشن تولدی بعد از آن، پیتر یک کیک تولد خانگی از او دریافت می‌کرد. بهترین کیک، کیکی شبیه لگویی با خامهٔ قرمز روشن بود. من یک آلبوم دارم که پر است از عکس تمام کیک‌هایی که او در این سال‌ها درست کرده است. او در هر عکس با لبخند بزرگی به‌سمت پیتر خم شده است، درحالی‌که کیک خانگی‌اش را با دو دست تقدیمش می‌کند.

ساده‌ترین و درعین‌حال تأثیرگذارترین توضیح دربارهٔ عشق را از طریق کلمات شخصیت کتاب درسی برای مردن، نوشتهٔ ارنست جی. گِینز دریافت کردم. این رمان، داستان گِرَنت[۴۱۸]، مرد جوانی اهل جنوب را تعریف می‌کند که برای معلم شدن درس می‌خواند. او راضی می‌شود از پسری به نام جفرسون[۴۱۹] که به اعدام محکوم شده دیدن کند. جفرسون شاهد جنایتی بوده اما خودش در آن شرکت نکرده است. مادرخواندهٔ جفرسون از گِرَنت می‌خواهد که پیش از مرگ جفرسون مختصر آموزشی به او بدهد تا بتواند مثل یک مرد بمیرد و نه مثل یک «خوک؛» وکیلش او را این‌طور خطاب کرده است. او می‌خواهد در پایان شأن و منزلتی به

پسرخوانده‌اش بدهد تا بداند «که او به‌سمت مرد سفیدپوست سینه‌خیز نرفت، در لحظهٔ واپسین ایستاد و قدم برداشت.»

گِرَنت در طول یکی از ملاقات‌ها در زندان می‌بیند که جفرسون به مادرخوانده‌اش می‌گوید: «مهم نیست... هیچ‌چیز مهم نیست.» مادرخوانده‌اش پاسخ می‌دهد: «برای من مهم است، جفرسون... تو برای من مهم هستی.»

تو برای من مهم هستی. با خواندن آن کلمات فکر کردم الان است که قلبم منفجر شود. هستهٔ اصلی عشق همین است؛ یک نفر برای دیگری مهم است، یک وجود از بین همهٔ زندگی‌های دیگر اهمیت دارد. یک نفر برای چیزی بخصوص و خاص ارزشمند می‌شود. ما جایگزین‌شدنی نیستیم. ما بر اساس اینکه چطور دوست داشته می‌شویم منحصربه‌فردیم.

میل به یک شخص با حس بی‌نظیر حق‌شناسی، نیاز و یا محبت فرق دارد. میل، کم‌وزیاد می‌شود و مهرومحبت می‌تواند بدون تعهد طولانی‌مدت احساس شود. اما «تو برای من مهم هستی» به این معنی است که هر سختی و دشواری‌ای قابل‌قبول است، حتی با میل‌ورغبت پذیرفته می‌شود: از اینجا به بعد من تو را می‌پذیرم، از تو دفاع می‌کنم و تو را تحسین می‌کنم. قابل‌اعتماد بودن: من اینجا خواهم بود تا از تو مراقبت کنم؛ و وقتی که رفتی، اینجا خواهم بود تا تو را به یاد بیاورم.

چند روز قبل از پیام ناگهانی اندرو در فیس‌بوک، جک تلفنی با من تماس گرفت. پسرها از مدرسه به خانه آمده بودند و من داشتم کتاب آن روز را تمام می‌کردم؛ عصرِ رؤیاپردازی[۴۲۰]، نوشتهٔ نینا رِوویر[۴۲۱].

«من در مطب دکتر هستم. قفسهٔ سینه‌ام درد می‌کند. بیا اینجا.» یک ساعت بعد داشتم او را که به مانیتورها و اکسیژن و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری وصل بود تماشا می‌کردم که با برانکار دور می‌شد. به خانه رفتم تا به پسرها بگویم برای شرکت در کلاس بداهه‌گویی کمی زودتر می‌روم و پیتر مسئول سفارش پیتزا و فرستادن همه به تختخواب شد. تک‌تکشان را بوسیدم و به بیمارستان رفتم.

مردی که مسئول پذیرش بود مرا با چشمکی به بخش مراقبت‌های قلب فرستاد: «اگر اوضاع خوب پیش نرفت خبرم کن.» آیا داشت با یک بیوهٔ احتمالی لاس می‌زد؟ مورمورم شد. اشک‌هایی که تا آن‌موقع نگه داشته بودم، حالا روی گونه‌هایم سرازیر شده بودند.

آن‌طور که معلوم شد حال جک خوب می‌شد. از شانسِ بدِ رومئو[۴۲۲]ی مسئول پذیرش، من بیوه نمی‌شدم. جک سکتهٔ قلبی نکرده بود و همهٔ آزمایش‌ها نشان از عملکرد طبیعی قلب، سطح اکسیژن خوب و سلامت کامل داشت. در تمام مدت ویزیت شبانهٔ دکتر بیشتر از آنکه نگران سلامت همسرم باشم نگران بیرون رفتن در خلوت و تاریکی پارکینگ بودم. قرار بود ما سال‌های سال کنار هم بمانیم: هر دوی ما باید زنده می‌ماندیم. دکتر به من اطمینان داد که پارکینگ با دوربین تحت‌کنترل است، اما حاضر بود مرا تا ماشینم همراهی کند.

من جواب دادم: «نه، کمی بیشتر می‌مانم.» و برگشتم تا دست جک را بگیرم. آخرین عشق زندگی‌ام: من حسابی به سال‌هایی که با

هم در پیش رو داشتیم چسبیده بودم.

مادرم، اولین و آخرین عشق پدرم است. او مادرم را در یک سخنرانی عصرگاهیِ کلاس فلسفه در دانشگاه لوون[۴۲۳] ملاقات کرد. پدرم رشتهٔ پزشکی را در آنجا آغاز کرده بود و مادرم دانشجوی ادبیات بود. وقتی استاد پشت تریبون از قدیس توماس آکویناس[۴۲۴] صحبت می‌کرد، پدرم تصویر مادرم را در دفترچه‌اش می‌کشید. او هنوز هم آن طرح را دارد؛ جای آن دفترچه در کشوی کنار تختش امن است. مادرم قبل از پدرم کلی خواستگار داشت، اما هرگز عاشق نشد.

اولین پیشنهاد ازدواجش از طرف مادر پسری عنوان شد که خودش خیلی خجالتی بود. وقتی مادرم پیشنهاد را رد کرد، پسر خجالتی به لژیون نیروهای خارجی فرانسه پیوست. تا جایی که من خبر دارم، بعد از مهاجرت پدر و مادرم به آمریکا سروکلهٔ هیچ دوست‌پسر قدیمی‌ای در زندگی مادرم پیدا نشد، البته که نسل آنها با فیس‌بوک سروکاری نداشت.

در کتاب تاریخ عشق[۴۲۵]، نوشتهٔ نیکول کراوس[۴۲۶] این فیس‌بوک نیست که عاشقان قدیمی را با هم روبه‌رو می‌کند؛ بلکه پشتکار است. این رمان داستان زندگی لئو[۴۲۷] است: او «نویسندهٔ بزرگی بود. عاشق شد. این زندگی او بود.» نویسندگی و عاشقی. اما جنگ او را از عشق اولش، آلما[۴۲۸]، جدا می‌کند و آلما با این فکر که لئو را برای همیشه از دست داده، مرد دیگری را پیدا می‌کند. سال‌ها بعد، وقتی لئو بار دیگر آلما را می‌یابد، چه کاری از دست آلما برمی‌آید؟ او دلش را به واژه‌هایی که لئو برایش نوشته خوش می‌کند- هر چه باشد او نویسنده است- اما از او می‌خواهد که برود. لئو به عشق آلما ادامه می‌دهد، اما آلما فقط عاشق خاطراتی است که از لئو دارد.

عشق به خاطراتم از اندرو، با عشقم نسبت به اندرو یکی نبود. من با آلفونسو خاطرات شیرین‌تری داشتم- او هیچ‌وقت با من به‌هم نزد- اما من عاشق او هم نبودم. حقیقت این بود که هر چقدر هم که آن خاطرات خوب بودند، آن پسرها زمان زیادی با من همراه نبودند. من هزاران لحظه را با آنها سهیم نبودم و چیزی از احساسات قدیم من نسبت به آنها باقی نمانده بود. آن احساسات برایم خاطره‌انگیز بودند، اما دیگر احساسی به آنها نداشتم. من برای آن پرسشی که در یک پیام فیس‌بوکی در کمینم بود، جوابی داشتم: زمانی دوستت داشتم؛ اما حالا دیگر نه.

یک دوست قدیمی با آب‌وتاب به راوی کتابِ یک بانوی شهرستانی در لندن[۴۲۹]، نوشتهٔ ای. ام. دلافیلد[۴۳۰] می‌گوید: «هیچ‌چیزی در جهان مهم نیست جز عشق.» پاسخ او؟ «حساب بانکی، دندان سالم و خدمتکارانِ شایسته بیشتر می‌ارزند.» خندیدم و زیر آن کلمه‌ها خط کشیدم. ناگهان به یاد کلماتی که مادرخواندهٔ جفرسون در کتاب درسی برای مردن به کار برده بود افتادم: «تو برای من مهم هستی.» این فقط احساس عشق صرف نیست که اهمیت دارد؛ کسانی که به آنها عشق می‌ورزم این کلمه را برایم پایدار می‌کنند.

البته که کلی چیزهای کوچک دیگر هم در زندگی مهم‌اند؛ مثل حساب بانکی و دندان سالم، و کلی چیزهای دیگر که اصلاً مهم نیستند؛ مثل وضعیت موهایم یا گلوله‌های گردوخاک که زیر هر کدام از تخت‌ها در خانه پنهان شده‌اند. اما میان همهٔ چیزهای کوچک و بزرگ، بخش مراقبت‌های قلب، آن پیام فیس‌بوک و آن گردوخاک‌ها؛ کسانی که دوستشان دارم از همه‌چیز مهم‌ترند.

من باید همیشه به آنها بگویم که چقدر برایم مهم‌اند. ابراز عشق است که ما را گرم نگه می‌دارد؛ حتی در روزهای پایانی زمستان.

شهر کتاب (nbookcity.com)

حالا که درد را به جان خریده بودم تا چیزی درباره‌اش یاد بگیرم، بهتر بود بپرسم آیا واقعاً میلی به دانستنش داشتم. بله داشتم. باید می‌دانستم؛ اما حالا از دانستنش خوشحال نیستم.

وِندل بِری[۴۳۱]

هانا کولتر[۴۳۲]

در شب سیزدهم فوریهٔ ۱۹۴۵، پدرم از ده دوازده کیلومتر دورتر شعله‌های آتش و دودی را دید که از دِرسدن[۴۳۳] برمی‌خاست. در طول ساعت‌های تاریک شب و سپیدهٔ روز بعد، در کمال ناباوری و هول‌وهراس شاهد بمباران شهر بود. او می‌توانست بوی دود را استشمام کند و می‌دانست به‌جز ساختمان‌ها چیزهای دیگری هم دارند می‌سوزند. پدرم در جاده با هزاران‌هزار پناهنده‌ای همراه بود که از ارتش شوروی می‌گریختند. وقتی در مزرعه‌ای اتراق کرده بود، پناهنده‌ها همچنان به‌سمت درسدن می‌رفتند تا به شهروندان یکی از زیباترین شهرهای اروپا و به هزاران پناهندهٔ دیگر بپیوندند.

بعد از پایان بمباران درسدن نابود شده بود و بیشتر مردمانش کشته، سوخته یا در پناهگاه‌هایشان خفه شده بودند. تعداد کشته‌شدگان در آن بمبارانِ دوروزه بین ده‌ها تا صدهاهزار نفر تخمین زده شد. اگر پدرم توقف نکرده و در مزرعه نخوابیده بود، می‌توانست یکی از آن آدم‌ها باشد. پدرم می‌توانست دو سال قبل از آن کشته شده باشد؛ همان وقتی که پارتیزان‌ها به مزرعهٔ

خانوادگی آمدند و سرگئی، آنتونینا و بوریس را به قتل رساندند. او در طول جنگ زنده ماند، وگرنه من حالا در حال خواندنِ این کتاب‌ها نبودم. اما زیستن هم مانند مُردن موج‌هایی در زندگی‌اش گسترانده بود؛ فشارهایی از آنچه دید، رنج‌هایی که کشید و چیزهایی که می‌دانست.

وقتی سال کتاب‌خوانی‌ام را شروع کردم عموزاده‌ای از بلژیک کتابی برایم فرستاد با عنوان ترور[۴۳۴]، نوشتهٔ نویسنده‌ای هلندی به اسم هَری مولیش[۴۳۵]. آن کتاب ماه‌ها روی قفسهٔ کتابم افتاده بود و گوشه‌ای دور از چشم بود. پسرعمویم با اصرار گفت: «اما کتاب محشری‌ست.» او نمی‌دانست که من از عکس روی جلد کتاب وحشت کرده بودم؛ از جسد مرده‌ای که در خیابان افتاده بود و از آن بیشتر، از متن پشت جلد هم هراس داشتم: «یکی از همدستان نازی‌ها که به‌خاطر ظلم و ستم‌هایش شُهره بود ترور می‌شود... آلمان‌ها هم با کشتار یک خانوادهٔ بی‌گناه این ترور را تلافی می‌کنند.» از خواندن آن کتاب وحشت داشتم؛ چون می‌دانستم دربارهٔ جنگ و انتقام و نفرت است. ماجراهای جنگ را از پدرم شنیده بودم و خبر داشتم که در طول جنگ چه اتفاقاتی افتاده است. آیا واقعاً می‌خواستم درباره‌اش چیزی بخوانم؟

اما سرانجام اواخر مارس سراغ آن قفسه رفتم و کتاب را بیرون آوردم. این سال، سالِ من بود برای تجربهٔ هر آنچه کتاب‌های خوب می‌بایست با من به اشتراک می‌گذاشتند و ترس شخصی من نمی‌توانست مانعم شود.

وقتی شروع به خواندن ترور کردم، باز هم تا سه ساعت از جایم بلند نشدم. رمان حول‌وحوش یک ماجرای واقعی داستان‌پردازی

شده و دربارهٔ قتل یک پلیس ظالم هلندی در روزهای پایانی اشغال نازی‌ها در هلند است و اینکه چگونه یک قتل بر همهٔ افرادی که درگیر قضیه‌اند تأثیری ماندگار دارد؛ از خانواده‌ای که اشتباهاً به‌خاطر آن قتل مقصر شناخته شدند گرفته تا افسران آلمانی که با انتقام سریع و وحشتناک به قاتلان واقعی عکس‌العمل نشان دادند و همچنین، بر خانوادهٔ افسر کشته‌شده.

در آغاز رمان، پسری به اسم آنتون[۴۳۶] کنار کانال آبی راه می‌رود. او تحت تأثیر موج‌هایی قرار گرفته که توسط قایق‌های موتوری ایجاد شده‌اند: «خطوط تودرتوی امواج در سرتاسر آب گسترش یافتند و چند دقیقه‌ای ادامه داشتند... آنتون تلاش کرد دریابد که این اتفاق دقیقاً چطور رخ می‌دهد، اما هر بار طرح امواج آن‌قدر در هم می‌پیچیدند که دیگر نمی‌توانست آنها را دنبال کند.» وقتی صفحات بیشتری از کتاب را خواندم متوجه شدم که این «خطوط تودرتوی امواج» یک پیش‌آگاهی بود از آنچه قرار بود اتفاق بیفتد؛ قتل افسر پلیس و بعد از آن کشته شدن همهٔ افراد خانوادهٔ آنتون به‌جز خودش. آنتون بقیهٔ زندگی‌اش را در تلاش برای سردرآوردن از حوادث شب جنایت بود. تلاش‌وتقلا برای درک اینکه چرا افسر هلندی کشته شد، چرا خانواده‌اش هدف انتقام قرار گرفتند و اینکه مابقی بازیکنان کجای این پازل درد و رنج قرار داشتند.

بعد از پایان جنگ، اقوام آنتون سرپرستی‌اش را برعهده می‌گیرند. او به مدرسه برمی‌گردد و درنهایت شغلی دست‌وپا می‌کند و عاشق می‌شود. وقتی صاحب پسری می‌شود و نام برادر مرده‌اش، پیتر، را رویش می‌گذارد لحظه‌های شادی و حتی سرخوشی با زندگی‌اش پیوند می‌خورد. اما او همچنان در جست‌وجوی داستان کامل آن یک شب است؛ اینکه چرا خودش نجات یافت و

خانواده‌اش نه؟ خودِ نجات یافتن «خطوط تودرتوی امواج» بود. زخم برداشتن از فقدان و هراس، خشم و سرگردانی، پیامدهای جنگ بود. برای آنتون زخم‌های به‌جامانده از جنگ بدبینی همیشگی‌اش است و خاطرات اسیرکنندهٔ آن شب هولناک که او بیرون از خانه بود: «دنیا جهنم است... حتی اگر فردا دنیا بهشت شود، به‌خاطر آنچه در گذشته اتفاق افتاده اصلاً عالی نخواهد بود. گذشته هیچ‌گاه درست نخواهد شد.»

برای پدرم، پیامدهای جنگ باعث شد از خانه دور بیفتد و به آن طرف اقیانوس برود؛ تا در دنیای جدیدی از نو آغاز کند. پدر و مادرم به من گفتند اسم مرا از روی اسم اعضای گروه بالهٔ بولشوی[۴۳۷] گرفته‌اند؛ اسم بیشترشان نینا[۴۳۸] بود. آنها درست چند روز قبل از به‌دنیا آمدنم برای تماشای یکی از اجراهای بولشوی رفته بودند. اما من خودم هم می‌دانم که اسمم پیامد ناخوشایند دیگری از جنگ است و از اسم خواهرِ پدرم، آنتونینا، که آن شبِ سال ۱۹۴۳ کشته شد، گرفته شده است. همان‌طور که آنتون نام پسرش را از اسم برادرِ مرده‌اش گرفته بود، نام من هم یادبودی از یک زندگی ازدست‌رفته بود؛ خواهری که کشته شده بود.

در فصل آخر کتاب ترور آنتون میان‌سال است و در یک تظاهرات ضدانرژی هسته‌ای شرکت کرده است. اعتراض‌کنندگان علیه جنگ آینده راه‌پیمایی کرده‌اند؛ جنگی که ویرانی‌های متقابل هسته‌ای در پی دارد. اما آنتون امیدی به توقف نبرد هسته‌ای ندارد. او اعتقاد دارد: «در پایان همه‌چیز فراموش می‌شود» و منظورش از فراموش شدن بخشیدن نیست، بلکه فراموش شدن به این معنی که هیچ درسی گرفته نشده است. او عقیده دارد تجربهٔ جنگ، با تمام هراس‌هایش، محتوم است به اینکه بارهاوبارها تکرار شود.

درحالی‌که روی مبل بنفشم کتاب می‌خواندم، از پذیرش نتیجه‌گیری آنتون ابا داشتم. آیا در پایان همه‌چیز فراموش می‌شود؟ آیا هیچ درسی فراگرفته نمی‌شود؟ به اولین کتابی که دربارهٔ جنگ خواندم فکر کردم. کتاب گذر از پنج آوریل[۴۳۹]، نوشتهٔ ایرن هانت[۴۴۰]. گذر از پنج آوریل، داستان خانوادهٔ کرایتون[۴۴۱]، اهل ایلینوی جنوبی را تعریف می‌کند. وقتی به‌خاطر جنگ داخلی یکی از برادران به نیروهای شمال می‌پیوندد و پسر دیگر برای نبرد با اتحادیهٔ ایالات جنوب به شمال می‌رود، خانواده از هم می‌پاشد.

کتاب را سال ۱۹۷۵، به‌عنوان بخشی از برنامهٔ درسیِ مقطع راهنمایی خواندم. آن‌موقع کشورمان داشت از جنگ ویتنام خارج می‌شد و بااین‌حال معلممان نتوانست بین آنچه خودمان از سر می‌گذراندیم و آنچه می‌خواندیم ارتباطی برقرار کند؛ توصیف نبردها و آسیب‌ها، خانواده‌هایی که به‌خاطر جنگ از هم پاشیدند و کشوری که به‌خاطر اختلافات نابود شد. به‌عنوان یک کلاس‌هشتمیِ متولد سال ۱۹۶۲ همهٔ زندگی ما در سایهٔ جنگ ویتنام سپری شد. ما برای بحث دربارهٔ شباهت نبردهای دههٔ ۱۸۶۰ و نبردهای دههٔ ۱۹۶۰ و دههٔ ۱۹۷۰ آماده بودیم. ما از هر فرصتی برای صحبت از جنگ و تأیید یا تکذیب آن استقبال می‌کردیم. درعوض، معلممان کتاب گذر از پنج آوریل را به‌عنوان رمانی تاریخی تدریس می‌کرد که بازتاب حقایقی بود که در درس علوم اجتماعی می‌آموختیم؛ آموخته‌هایی که مجبور بودیم برای امتحان یاد بگیریم و بعد فراموش کنیم.

یادم می‌آید یک روز یکشنبهٔ اوایل دههٔ ۱۹۷۰، چند سال قبل از اینکه بخواهم کتاب گذر از پنج آوریل را بخوانم همگی به کلیسا رفتیم. کشیش خطابه‌ای علیه معترضان جنگ ویتنام ایراد کرد.

«ما باید حمایت بی‌دریغ خود را به جنگ کشورمان علیه کمونیسم و بی‌دینی ابراز کنیم. من به شما مردم آمریکا می‌گویم: یا عاشقش باشید یا ترکش کنید.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

مادرم روی نیمک کنارم، منقبض، برآشفت. تنفسش ناگهان تند و نامنظم شد. بعد از پایان مراسم، درحالی‌که چانه‌اش می‌لرزید و بازوانش تاب می‌خورد، با قدم‌هایی محکم از کلیسا بیرون رفت. یادم نمی‌آید که چطور نطق آتشینش را علیه کشیش آغاز کرد، اما به خاطر می‌آورم که در پیاده‌روی بیرون کلیسا کنارش ایستاده بودم و بالاوپایین رفتن صدایش را می‌شنیدم؛ اینکه چطور صدایش با خشم و بعد با بغض و اشک گرفت. من دامنش را گرفتم و شکوه عقیدهٔ راسخش را احساس کردم.

«دموکراسی به صدای شهروندانش بستگی دارد؛ چه حامی دولت باشند، چه منتقد! ترکِ آمریکا؟ نه؛ من ترجیح می‌دهم تلاش کنم و کشور بهتری از آن بسازم. کشوری که به جنگ‌ها پایان بدهد، نه اینکه آنها را دائمی کند.»

خشم مادرم را از اینکه می‌دید یک مرد خدا برپایی جنگ را ستایش می‌کند حس می‌کردم؛ همان‌طور که یک‌بار کورت ونه‌گات[۴۴۲] در توصیف تجربهٔ خودش از جنگ جهانی دوم گفت: «جنگ کشتار است» و بهتر است ما آن را فراموش نکنیم. کشیش کلیسای سنت آتاناسیوس[۴۴۳] آن را فراموش کرده بود. نه‌تنها مادرم، که پدرم هم آن را فراموش نکرده بود. ما دیگر هرگز به آن کلیسا برنگشتیم.

در میهمانی‌های شام اغلب متوجه می‌شوم که مشغول جروبحث دربارهٔ نوع‌دوستی بشر هستم. یک میهمانی شام در خاطرم مانده است؛ خوراک خرچنگ کنار استخری در همپتون شرقی[۴۴۴] در یک شامگاه گرم تابستانی. پشت یک میز هشت‌نفره، دریافتم من تنها کسی هستم که باور دارم انسان‌ها ذاتاً حس همکاری و تولید دارند. به همراهان دور میز نگاه کردم، همگی ثمرهٔ دوست داشتن

خانواده‌ها، آموزش‌های عمومی بی‌کم‌وکاست و فرصت‌های شغلیِ مهیا بودند. آنها چطور قادر به درک این مسئله نبودند که تمام نعمت‌هایی که از آن برخوردارند از صدقه‌سر خیرخواهی بشر است؟ به غذای خوب، دوستی‌های طولانی و خانواده‌های روبه‌افزایش (بچه‌های پشت‌سرهم) به‌عنوان گواهی بر کارهای کوچک و بزرگی که خوبی و عدم‌نفس‌پرستی بشر قادر به آن است اشاره کردم. اما یکی از زن‌های پشت میز برگ برنده در هر بحثی دربارهٔ خیرخواهی بشر را بالا برد:

«پس راجع به جنگ چه می‌گویی؟ اگر ما این‌قدر خوبیم، چرا به جنگ می‌رویم و همدیگر را می‌کشیم؟»

آن‌موقع نتوانستم جوابی به لیزا[۴۴۵] بدهم. اما حالا می‌دانم چه باید به او می‌گفتم. باید به او می‌گفتم: «یک کتاب بخوان تا بفهمی چرا به جنگ می‌رویم؛ می‌رویم تا چیزی را تجربه کنیم که ما را به‌سمت خشونت می‌کشاند.»

قرار نبود درحالی‌که در یک شب تابستانی روی عرشه نشسته‌ایم، دربارهٔ چیستی خیر و شر ذات بشر به نتیجه برسیم. اما شاید- فقط شاید- اگر لیزا کتابی را برای خواندن با خودش به تختخواب می‌برد، برای اینکه واقعاً آن را بخواند، به درک نهان‌خانهٔ وجودمان، جاه‌طلبی‌ها و امیالمان نزدیک‌تر می‌شد، و به تأثیر آن امیال بر زندگی‌هایمان، چه خوب و چه بد.

شخصیت اصلی کتاب هانا کولتر، نوشتهٔ وِندِل بِری برای درک جنگ به کتاب‌ها رومی‌آورد. شوهر اولش در سال ۱۹۴۲ به اروپا فرستاده و کشته می‌شود. هانا دوباره ازدواج می‌کند و همسر دومش ناتان[۴۴۶] به خدمت احضار و به اقیانوس آرام فرستاده می‌شود. او که در اوکیناوا[۴۴۷] جنگیده بود بار دیگر به خانه برمی‌گردد و هرگز با هانا یا هیچ‌کس دیگری دربارهٔ آنچه در آنجا شاهد بوده صحبت

نمی‌کند. وقتی چند دهه بعد، از دنیا می‌رود، هانا احساس می‌کند که شدیداً نیاز دارد از آن نبرد چیزهایی بداند و در کتاب‌ها به‌دنبال پاسخ می‌گردد: «باید می‌دانستم؛ اما حالا از دانستنش خوشحال نیستم.»

او در خلال خواندن درمی‌یابد که هراس‌هایی که شوهرش با آنها زندگی کرده حقایق اجتناب‌ناپذیر جنگ هستند. جنگ «طوفانی بشری از انفجارها، لرزه‌ها و آتش‌ها، بلاهای طبیعیِ ساختهٔ بشر که حاصل مدت‌های مدید جهالت و نفرت، غروروطمع، خودخواهی‌وعشقِ احمقانه به قدرت است... چون آتشی گذراست که باد آن را بر سرزمین‌های آرام و مردمان مهربان می‌گستراند.» هانا پیامدهای جنگ را نه‌فقط به‌خاطر شوهرش، بلکه به‌خاطر خودش و بچه‌هایش دنبال می‌کند. او باید بداند تجربهٔ جنگ برای شوهرش چطور بوده تا بتواند عملکردش را بعد از جنگ به‌عنوان همسر و پدر درک کند. هانا به این نتیجه می‌رسد که شوهرش به آرامش زادگاهشان، حلقهٔ خانواده و عشق او نیاز داشته تا آنچه از جنگ می‌دانسته، از خود دور نگه دارد: «نیاز داشت بداند که اینجاست و من اینجا با او هستم؛ اینکه بار دیگر از دنیای جنگ بازگشته است. خاطرجمع شود که دوباره خواهد خوابید و من هم به خواب خواهم رفت.»

کتاب‌ها سلاحی علیه غمِ آنتون «در پایان همه‌چیز فراموش می‌شود» هستند. کتاب‌ها به تجربه‌ها فرصت بیان شدن و به درس‌ها فرصت یادگرفته شدن می‌دهند. ناامیدی آنتون هنگام تماشای امواجی که قایقِ در حال گذر در یک کانال آب ایجاد می‌کرد و اینکه قادر نبود «دقیقاً سردربیاورد که چطور اتفاق می‌افتد» مرا ناامید نمی‌کند. من امواج و تأثیراتشان را درک کردم؛ چون کتاب ترور

منشأ ماجرا را پیدا کرد و از پیوندهای بین آن شب وحشتناک و زندگی همهٔ شخصیت‌های داستان پرده برداشت. من با خواندن آن کتاب می‌توانم جنگ را تصور کنم و هرگز هزینه‌های آن را فراموش نخواهم کرد. من همان چیزی را تجربه کردم که آنتون تجربه کرد و حالا، همیشه او را به یاد خواهم داشت.

با خواندن کتاب‌های ترور و هانا کولتر، جنگ را - بله، در امنیت خواندمشان؛ اما همچنان با اشک و مشقت- تجربه کردم. درست همان‌طور که در کتاب‌های دیگر، مثل آلیس خارق‌العاده و خوشبختی خانوادگی، عشق و لذت را تجربه کردم. با این تفاوت که من رغبت نداشتم کتاب‌هایی را بخوانم که دربارهٔ جنگ و تجربه‌هایی ترسناک، آزاردهنده و ناراحت‌کننده بودند. اما حالا دیگر درک می‌کردم چرا خواندن چنین کتاب‌هایی مهم است؛ چون برای درک جهان و برای درک خویشتن مهم است که همهٔ تجربه‌های بشری را ببینم تا معلوم شود چه چیزی برایم مهم است، و چه کسی برایم ارزشمند است و چرا.

برای آنتون جنگ گواهی بر خشونت ذاتی بشر بود. برای ناتان، همسر دوم هانا کولتر، آن گواه با آنچه از خانواده و جایگاه آرام خودش در جهان می‌دانست تعدیل می‌شد. پدر من هم مثل آنتون در مدت اعمال بی‌رحمانهٔ جنگ، رنج ازدست‌دادن خانواده را متحمل شد. اما او تجربهٔ جنگی‌اش را به بدبینی دائمی نسبت به ذات بشر تبدیل نکرد. او بیشتر شبیه ناتان بود؛ هم شاهد ویرانی جنگ بود و هم بعد از جنگ به درون خزید؛ خانواده و شغلی ایجاد کرد تا از او محافظت کنند. همان‌طور که هانا آن را توصیف می‌کند: «زندگی در خانه‌مان برایش برکت بود، اما او همیشه آن را در حلقه‌ای از آتش می‌دید که هر لحظه ممکن بود همه‌جا را

فرابگیرد.»

من همراه مادر و خواهرانم محافظ پدرم در برابر گذشته بودیم؛ یک ضربه‌گیر بین او و دردی که شناخته بود، و حتی بیشتر از یک محافظِ صِرف، ما وعده‌ای بودیم مبنی بر اینکه قرار است اتفاقات بهتری بیفتد. حالا که آن‌ماری از دنیا رفته بود، آن محافظ شکاف برداشته بود، آن سپر تَرَک خورده بود و خُلف‌وعده شده بود. من می‌توانستم آن جای خالی را رفو کنم، اما برجستگی آن رفو همیشه آنجا خواهد بود؛ جایی زبر و ناصاف که نشان از جای خالی آن‌ماری داشت. به‌خاطر همین وعده داشتم کاری را که در توانم بود برای بهبود اعضای خانواده‌ام انجام می‌دادم. داشتم کتاب می‌خواندم.

و با این کتاب خواندن دریافتم که فشار بارِ زندگی، تقسیم ناعادلانه و نامحدود رنج است. مصیبت‌ها تصادفی و غیرمنصفانه عطا می‌شوند. هر وعده‌ای مبنی بر اینکه زمان آسایش و راحتی فرا می‌رسد یک دروغ است. اما من می‌دانم که می‌توانم از دوران سختی‌ها گذر کنم؛ بدترین چیزی را که برایم اتفاق می‌افتد به‌عنوان فشار می‌پذیرم، اما نه به‌عنوان حلقهٔ دار. کتاب‌ها زندگی را بازتاب داده‌اند- زندگی من را! و حالا فهمیدم همهٔ اتفاقات بد و ناراحت‌کننده‌ای که برای من یا آدم‌های توی کتاب پیش می‌آید گواهی بر جان‌سختی ماست.

ارزش تجربه، چه واقعی و چه غیرواقعی و خیالی، در این است که چطور زندگی کردن را یا چطور زندگی نکردن را به ما نشان می‌دهد. من با خواندن دربارهٔ شخصیت‌های مختلف و پیامد تصمیم‌هایشان تغییر را در خودم متوجه می‌شدم. من راه‌های جدید و

متفاوتی برای گذر از اندوه و شادی‌های زندگی کشف می‌کردم. می‌توانستم پدرم را سرمشق قرار دهم و خانواده‌ام را دورِ خود نگه دارم؛ یا می‌توانستم راه آنتون را پیش بگیرم و نسبت به ذات دنیا عبوس و ناامید شوم. من راه پدرم را انتخاب کردم.

کتاب ترور فقط دربارهٔ جنگ نیست. کتاب هانا کولتر هم فقط دربارهٔ جنگ نیست. آن دو کتاب و همهٔ کتاب‌های فوق‌العاده‌ای که می‌خواندم از پیچیدگی و تمامیت تجربهٔ بشر سخن می‌گویند؛ از چیزهایی که آرزو داریم فراموششان کنیم و چیزهایی که از آنها بیشتروبیشتر می‌خواهیم. دربارهٔ اینکه چه عکس‌العملی نشان دهیم و اینکه آرزو داریم چطور عکس‌العمل نشان دهیم. کتاب‌ها تجربه‌اند؛ کلماتِ نویسندگان آرامشِ عشق را، احساس خرسندی از داشتن خانواده را، عذاب کشیدن از جنگ را و حکمت خاطرات را نشان می‌دهند. اشک‌ها و لبخندها، لذت و درد، همهٔ چیزهایی که وقتی روی مبل بنفشم مشغول خواندن کتاب بودم به‌سراغم آمدند. هرگز این‌قدر بی‌حرکت ننشسته بودم و درعین‌حال این‌همه تجربه کسب نکرده بودم.

(nbookcity.com)

پیوند با دنیا

وقتی دیدم همهٔ کودکان میان کف‌های درخشان امواجی که مرز جداکنندهٔ دنیاها بود با هم شروع به بازی کردند از شادی اشک ریختم. زیبا بود و این کلمه‌ای‌ست که مجبور نیستم برای دختران سرزمینم توضیح دهم، مجبور نیستم آن را به تو توضیح دهم، چون حالا همهٔ ما به یک زبان صحبت می‌کنیم.

کریس کلیو[۴۴۸]

زنبور کوچک[۴۴۹]

چه بخت بلندی کتاب زنبور کوچکِ کریس کلیو را در نیمهٔ سال کتاب‌خوانی‌ام نزد من آورد؟ من سال کتاب‌خوانی‌ام را با کتاب ظرافت جوجه‌تیغی شروع کرده بودم و اولین درسم را از آن گرفته بودم؛ یافتن زیبایی و دودستی به آن چسبیدن برای همهٔ عمر. حالا زنبور کوچک را خواندم و از آن یاد گرفتم زیبایی در پیوستگی ارتباط بین من و بقیهٔ دنیاست. من، منی که اغلب احساس غریبه بودن داشتم، خودم را کاملاً بخشی از جهان یافتم و نه جدای از آن.

با توجه به اینکه در یک خانوادهٔ مهاجر بزرگ شده بودم، فکر می‌کنم طبیعی بود که در شهری وسترنی احساس غریبه بودن داشته باشم. اما این احساس در طول دورهٔ کالج و دانشکدهٔ حقوق و حتی حالا به‌عنوان مادری در حومهٔ شهری دیگر همچنان باقی مانده بود. بچه‌هایم چندان اهل ورزش نبودند و من هم خیلی اهل ملحق شدن به باشگاه‌ها نبودم، برای همین احساس می‌کردم از

قرارهای بازی، توپ‌بازی‌ها و میهمانی‌های عصر که جزئی از برنامهٔ زندگی خانواده‌های دیگر بود کنار گذاشته شده‌ام. وقتی خواهرم از دنیا رفت، آن احساسِ فاصله بیشتر شد. همه به من اطمینان می‌دادند که به‌زودی حالم بهتر خواهد شد و اینکه سوگواری فرایندی تدریجی است و من آن را از سر خواهم گذراند. از کجا می‌دانستند؟ چطور می‌توانستند این را دربارهٔ من بدانند؟ احساس می‌کردم هیچ کسی حال مرا درک نمی‌کند.

اما کتاب‌ها به من نشان می‌دادند که همه آدم‌ها در دوره‌های مختلف زندگی‌شان رنج می‌برند و اینکه بله، درحقیقت آدم‌های زیادی وجود داشتند که دقیقاً می‌دانستند من چه حالی دارم. حالا، ضمن کتاب خواندن دریافتم که رنج بردن و یافتن شادی تجربه‌هایی جهانی هستند و همان تجربه‌ها رابطِ من و بقیهٔ دنیاست. می‌دانم که دوستانم هم می‌توانستند همین را به من بگویند، اما همیشه حصارهایی بین دوستان وجود دارد؛ زوایای پنهان و احساساتی مخفی. درحالی‌که در کتاب‌ها شخصیت‌ها به من شناسانده شده‌اند، چه بیرونشان و چه درونشان و با شناخت آنها من خودم و آدم‌های واقعی ساکن در دنیایم را می‌شناسم.

زنبور کوچک داستان زن جوانی است (زنبور کوچک اسم مستعار اوست) که از کشورش نیجریه فرار کرده و در جست‌وجوی اندرو[۴۵۰] و سارا[۴۵۱] -زوجی که قبلاً زندگی‌اش را نجات داده‌اند- به انگلستان آمده است. اما اندرو خودکشی کرده و سارا از افسردگی رنج می‌برد. علاوه‌بر مرگ شوهرش که باعث شده دچار شک‌وتردید در معنای زندگی شود، پسرش نیز اصرار دارد که رفتاری عجیب‌وغریب از خود نشان دهد، معشوقش هم آزارش می‌دهد و شغل خبرنگاری‌اش ظاهراً به آخر خط رسیده است. زنبور کوچک

تلاش می‌کند ابراز همدردی و همدلی کند و سارا هم به‌نوبهٔ خود به فکر حمایت از زنبور کوچک می‌افتد. زنبور کوچک شاهد تجاوز و قتل خواهرش، همچنین غارت و ویرانی روستایش بوده و در تلاش برای یافتن مکانی است که از درون و بیرون احساس امنیت کند. گذشته‌اش با خاطرات او را اسیر کرده و زمان حال - زندگی غیرقانونی و بیکاری- برایش بی‌ثبات است.

سارا و زنبور کوچک هر دو حس می‌کنند غریبه‌اند. سارا همهٔ آدم‌های اطرافش را طوری می‌بیند که انگار در سطحی متفاوت عمل می‌کنند؛ سطحی که او قادر به درک و دستیابی به آن نیست. زنبور کوچک درحقیقت یک بیگانه است؛ هم به‌عنوان یک مهاجر غیرقانونی و هم یک خارجی بین آدم‌های انگلیسی اطرافش. بااین‌حال، او بیشتر براساس هراسی که تجربه کرده از دیگران جدا افتاده است.

در اولین سال وکالتم در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، پروندهٔ مهاجری را به عهده گرفتم که دنبال پناهندگی در ایالات متحده بود. کالویندر سینگ[۴۵۲]، مثل زنبور کوچک، داستانی وحشتناک از شکنجه برای گفتن داشت. او در ایالت پنجاب[۴۵۳] هند توسط پلیس دستگیر شده بود. کالویندر مظنون به عضویت در گروه مبارزی بود که به‌دنبال استقلال ایالت سیک[۴۵۴] بودند. او هفته‌ها بازداشت بود و بارها موردِشکنجه قرار گرفت و بعد با دادن تعهد آزاد شد. او با گدایی پول بلیت هواپیما را فراهم کرد و با دعای خیر خانواده‌اش از هند فرار کرد. به‌محض رسیدن به فرودگاه جی.اف.کی.[۴۵۵] نیویورک درخواست پناهندگی داد و در دارالتأدیبی در مرکز منهتن اسکان داده شد. اولین‌باری که او را دیدم، جثهٔ کوچکش مرا تحت تأثیر قرار داد. لباس‌های اجباری نارنجی‌رنگی که به او داده شده

بود چندین سایز از او بزرگ‌تر بود و او آستین‌ها و پاچه‌های شلوارش را برای اندازه کردن لباس لوله کرده بود. صورتش اصلاح‌نشده و خسته و به کوچکی صورت یک بچه بود. ما همراه یک مترجم، یک سیکِ دستاربه‌سر که نفرتش را از موی کوتاه کالویندر آشکار کرد، نشستیم. مترجم بعداً با ناخرسندی به من توضیح داد که سیک‌های واقعی هرگز موی سرشان را کوتاه نمی‌کنند.

کالویندر، چه با موی بلند و چه با موی کوتاه، به‌خاطر هویت فرهنگی‌اش رنج کشیده بود. من از میان کلماتِ گاهی اشتباهش و صدای نرم و محتاطانه‌اش، به جزئیات دستگیری و شکنجه‌اش پی‌بردم. در مدتی که برایمان تعیین شده بود که در اتاق ملاقاتِ پر از گردوخاک مرکز دارالتأدیب گذشت، خودم را مجبور کردم جای زخم‌های او را بررسی و ثبت کنم. پشت دست‌هایش پر از لک‌های برآمدهٔ سفت و بی‌رنگ بود و روی کف دستانش حلقه‌های تیره‌ای دیده می‌شد که جای سوختگی با آتش سیگار بود. آن حلقه‌های سوختگی تا بالای بازویش ادامه داشت و وقتی پاچه‌های شلوارش را بالا زد توانستم نقطه‌های تیرهٔ بیشتری روی ساق پاهایش ببینم.

با ارائه اسناد و مدارکِ جای زخم‌ها و اظهارات کالویندر، پرونده در برابر حکم قاضی مهاجرت برنده و با پناهندگی او موافقت شد. حالا او در آرامش و امنیت در ایالت نیویورک زندگی می‌کند. زخم‌های بدن کالویندر تا این لحظه از زندگی‌ام بیشترین نزدیکی من به شکنجه بوده و دیگر هرگز نمی‌خواهم از این نزدیک‌تر بشوم.

من به وجود کارمای جمعی اعتقاد ندارم؛ به روحی پنهان یا زنجیری که مرا به بقیهٔ انسان‌های دنیا وصل کند. من از روی تجربه

می‌دانم که می‌شود حادثه‌ای وحشتناک اتفاق بیفتد، بی‌اینکه من از آن باخبر شوم. من آخرین نفس خواهرم را روی گونه‌ام احساس نکردم تا به من بفهماند که او دیگر از دنیا رفته است. زمانی که هزاران کیلومتر آن‌طرف‌تر زلزله‌ای به وقوع می‌پیوندد هیچ لرزشی را زیر پاهایم حس نمی‌کنم، یا وقتی آن طرف دنیا کشتارهای دسته‌جمعی صورت می‌گیرد از غم و اندوهی ناگهانی رنج نمی‌برم. من سوختن دست‌های کالویندر با سیگار را احساس نکردم.

اما با وجود همهٔ بی‌خبری‌هایم، می‌دانم وقایعی در تجربه‌های بشر وجود دارد که من برای احساس و درک آنها ساخته شده‌ام. این به‌واسطهٔ قدرت کتاب خواندن صورت گرفته است. کتاب‌ها چگونه جادو می‌کنند؟ نویسنده‌ها چطور می‌توانند بین خواننده‌ها و شخصیت‌های کتاب‌هایشان پیوندی محکم ایجاد کنند که با خواندن آن کتاب به شخصیت‌های آن تبدیل می‌شوند؟ حتی جایی که - خصوصاً جایی که- آن شخصیت‌ها و طرح داستان با زندگی خودمان خیلی تفاوت دارند؟

(nbookcity.com)

به کمک شناخت آنچه جهانی است. زنبور کوچک یک روز صبح، وقتی برای خرید شیر با سارا بیرون رفته‌اند، رو به او می‌گوید: «همهٔ ما تلاش می‌کنیم در این دنیا خوشحال باشیم؛ من از این خوشحالم که دیگر فکر نمی‌کنم که آن مردان برای کشتنم بیایند و تو از این خوشحالی که می‌توانی برای خودت تصمیم بگیری.» زنبور کوچک و سارا خودشان را در امیدها و آرزوهای یکدیگر می‌بینند و می‌خواهند در عمق بخشیدن به آن آرزوها به همدیگر کمک کنند. من خودم را در هر دو شخصیت داستان دیدم. من غریبه‌هایی را دیدم که تلاش می‌کردند به پاسخ سؤال‌ها دست یابند. این شباهت‌های فیزیکی یا تاریخی نبود که اهمیت داشت. مهم تمایلات مشترکی است که زیر پوستمان وجود دارند. پدرم بعد از جنگ «فردی آواره» بود؛ یک آوارهٔ بدون گذرنامه و بدون کشور. او بعد از زندگی در یک اردوگاه آوارگان و بعد به‌عنوان کارگری در پایگاه ارتش آمریکا، به خانهٔ یک زوج آلمانی نقل‌مکان کرد. آن زوج همهٔ بچه‌هایشان - سه پسر- را در جنگ از دست داده بودند. آنها با پدرم خیلی مهربان بودند، او را با هر غذایی که می‌توانست گوشتی به قالب استخوانی‌اش بازگرداند تغذیه می‌کردند و از او می‌خواستند شب‌ها مانند عضوی از خانواده همراه آنها بنشیند. آنچه پدرم با آن زن‌وشوهر شریک بود میل به صلح و امنیت بود. آن سه نفر با هم تلاش کردند حالت طبیعیِ بعد از هراس جنگ را از نو بسازند.

پدر جک هم بعد از جنگ در جزیره‌ای در فیلیپین مستقر شد. او در آنجا آمریکایی‌هایی را دید که مسئول نگه داشتن سربازان ژاپنی‌ای بودند که به جرم جنایت جنگی مجرم شناخته شده و محکوم به مرگ بودند. سربازان آمریکایی به طریقی متوجه شده بودند که خیلی از زندانیان ژاپنی هنرمندان بااستعدادی هستند. آمریکایی‌ها عکس‌هایی از عزیزانشان در آمریکا را به زندانیان نشان

دادند و از آنها خواستند که عکس‌ها را نقاشی کنند. درعوض، به زندانیان سیگار و چیزهای دیگری برای خوشگذرانی می‌دادند تا گذر روزهای آخر عمرشان را آسان کنند. برای آمریکایی‌ها، این معامله حس نزدیکی به خانواده‌هایشان را در پی داشت و برای ژاپنی‌ها، این معامله تأیید و به رسمیت شناختن آنها به‌عنوان انسان و فردی بااستعداد بود، نه‌فقط حیوانی که در بی‌حرمتی‌های جنگ گرفتار شده است. این ماجرا مرا به یاد این خط از کتاب هانا کولتر می‌اندازد، که حتی در بدترین نبرد اوکیناوا هم وجود داشت «انگار در هوا احساس همدردی عظیمی موج می‌زد.»

پیش از این، در آوریل، کتاب ویرانه‌ها[۴۵۶]، نوشتهٔ ایکی اُبهاس[۴۵۷] را می‌خواندم. داستان مرد کوبایی فقیری در دههٔ پنجاه سالگی. آسنِیوی[۴۵۸] در یک خواربارفروشی کار می‌کرد. او کارت‌های جیره‌بندی مردمی را که در صف ایستاده بودند ثبت می‌کرد: «صابون کمیاب بود، قهوه کمیاب بود. هیچ‌کس نمی‌توانست آخرین باری را به یاد بیاورد که گوشت موجود بود.» آسنِیوی با همسر و دخترش در یک اتاق زندگی می‌کند؛ اتاقی بدون پنجره که کفِ آن همیشه از نشتی] لوله‌ها[نَم داشت. دستشویی مشترک ملک استیجاری‌شان پر است از هجوم مگس‌ها و کل ساختمان رو به فروپاشی است. آسنِیوی هر روز می‌شنید که تعداد بیشتری از کوبایی ها به دریا می‌زنند و برای پیدا کردن غذای بهتر، خانه و آیندهٔ بهتر به آمریکا فرار می‌کنند. دوستان آسنِیوی برای خودشان قایقی سست و بی‌دوام می‌سازند. اما او کوبا را ترک نخواهد کرد.

به‌سختی می‌توانستم کسی را تصور کنم که به اندازهٔ آسنِیوی در عین متفاوت بودن، خودم را با او یکی بدانم. من با او همدردی

کردم و همراهش غصه خوردم. در پایان، عمیقاً امیدوار بودم که کاش آخرین آرزویش برآورده شود؛ «پیر و راضی بمیرم... در سایه‌روشن ملایم آغاز شبی آنتیلی[۴۵۹].» اُبهاس باعث شد که من آسنِیوی را بخشی از خودم بدانم؛ چون او چیزی را یافته بود که بین ما مشترک بود: عشق، امید و ایمان. او عاشق خانوادهٔ خودش است و من هم عاشق خانوادهٔ خودم. او به آینده امیدوار است، همان‌طور که من به آینده امیدوارم. او به انقلاب کاسترو[۴۶۰] ایمان دارد، من هم به قدرت کتاب‌ها ایمان دارم. مرکز توجه ایمان ما متفاوت است، اما دلگرمی و حمایتی که این ایمان به زندگی‌مان می‌بخشد تفاوتی ندارد.

مارکوس[۴۶۱]، شخصیت اصلیِ کتاب خشم[۴۶۲]، نوشتهٔ فیلیپ راث[۴۶۳]، شخصیت دیگری است که با او نقاط مشترک اندکی دارم. او پسری یهودی، اهل نیوآرک[۴۶۴] است که دانشگاه را در دههٔ ۱۹۵۰ تجربه می‌کند. ما در عشق به پدر و مادرمان و امید به آینده به هم شباهت داریم. مارکوس هم مثل من، بار اعتمادی را که دیگران به او دارند، احساس می‌کند. بعد از مرگ آن‌ماری، من می‌خواستم به والدین و فرزندانم قوت‌قلب و اطمینان بدهم که من سلامت خواهم ماند. می‌خواستم جک در ازدواجمان احساس امنیت کند و ناتاشا هر وقت و هر طوری که به من نیاز دارد به‌سراغم بیاید. من با کمال میل مسئولیت تلاش برای تخفیف درد و هراسی را که آدم‌های دوروبرم احساس می‌کردند، برعهده گرفتم.

اما مارکوس به‌خاطر بلندپروازی‌های والدین و توقعاتی که دوستانش از او دارند، احساس می‌کند دارد از پا درمی‌آید. وظایف فرزندی، احکام و دستورات مذهبی، آداب‌ورسوم جامعه، قوانین دانشکده، درخواست‌هایی که هم‌کلاسی‌هایش از او داشتند؛ او

نمی‌تواند از پس همهٔ آنها بربیاید، اگرچه خیلی دلش می‌خواهد این‌طور شود. سرانجام تحت فشار طغیان می‌کند، اما این طغیان مایهٔ بدبختی‌اش است. بعد از مدت‌های طولانی رعایت قوانین، همین یک باری که همهٔ توقعات را نادیده می‌گیرد بدترین پیامد را برایش در پی دارد. او می‌آموزد که گاهی «پیش‌پاافتاده‌ترین، اتفاقی‌ترین و حتی مضحک‌ترین انتخاب‌های ما نامتناسب‌ترین نتایج را در پی دارند.» من برای حقیقت این جمله اشک ریختم -زندگی خیلی ناعادلانه است- و برای عواقبی که مارکوس به آن دچار شد.

کتاب خشم را کنار قطعه‌زمینی که از اوج شکوفایی بوته‌های یاس، به رنگ زرد درآمده بود به پایان بردم. بوته‌های یاس پشتِ حیاطمان را پوشانده بودند؛ جایی که قبلاً آشفته‌بازاری از برگ‌های خشک و بوته‌های خار بود. پیچک‌های سمّی، درخت موی تلخ‌وشیرین شرقی که روی درخت‌های گلابیِ کج‌ومعوج رشد کرده بود و علف‌هایی به اندازهٔ بوته‌ها، محدودهٔ ملک را تعیین کرده بودند.

در اولین بهارِ بعد از اسباب‌کشی، هفته‌ها مشغول جمع‌کردن برگ‌ها و علف‌های خشک و پاک کردن زمین از خارها و از درختان مو بودم. درختان گلابی را هرس کردم و شیشه‌ها، ته‌سیگارها و قوطی‌ها را لابه‌لای گیاهانی که بیش از اندازه رشد کرده بودند پیدا کردم و داخل سطل‌آشغال انداختم. از داخل زمین تخته‌سنگ‌هایی به اندازهٔ کلاه‌ایمنی بازی فوتبال درآوردم و از آنها برای محصور کردن فضای اطراف بوته‌ها و گل‌ها استفاده کردم. در چاله‌هایی که از جای سنگ‌ها برجای مانده بود، بوته‌های کوچک یاسی را کاشتم که از گلخانهٔ محلی خریده بودم. گل قلب خون‌چکان[۴۶۵] و نرگس زرد کاشتم. بازوهایم به‌خاطر پیچک سمّی از دانه‌های

خارش‌دار پوشیده شد. زانوانم با وجود اینکه حسابی آنها را سابیدم از خاک خاکستری شدند و شب، ماهیچه‌های پشتم در تختخواب به درد آمده بود.

وقتی بهار به گرمای تابستان پیوست، بوته‌های یاس، سبز و بزرگ و بلند شدند. درخت‌های گلابی هنوز هم با زاویهٔ مضحکی خم بودند، اما شاخه‌هایشان انبوه و پر از برگ شد. از آن سال، هر بهار نرگس‌های زرد و گل‌های قلب خون‌چکان دوباره درمی‌آیند؛ هر سال بیشتر از قبل و درخت‌های گلابی شکوفه‌های سفید می‌دهند. بوته‌های یاس درخشان‌تر و بزرگ‌تر از سال قبل غرق در رنگ زرد می‌شوند. من به‌ندرت شاخه‌های خودرویِ آنها را هرس می‌کنم. عاشق شاخه‌های زردی هستم که به هر شکل ممکن به جست‌وجوی نور دست دراز می‌کنند و در باد به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌خورند؛ انگار همراه علف‌های سبز روشن بهاری می‌رقصند.

امسال خواندن یک کتاب در روز، داشت ذهنم را از این چیزها پاک می‌کرد؛ درست همان‌طور که سخت‌کوشی من حیاط‌خلوتم را از آشفتگی‌ها پاک کرده بود. من در خارهای ترس و اندوه گیر افتاده بودم. کتاب‌خواندنم، حتی با اینکه بعضی‌وقت‌ها دردناک و از پای‌درآورنده بود، داشت مرا از سایه‌ها به‌سمت نور بیرون می‌بُرد، و من تنها کسی نیستم که علف‌های خشک و پیچک‌های سمّی را درمی‌آورم، یا اینکه گل‌های همیشگیِ امید می‌کارم. دنیا از کسانی مثل ما پر است؛ ما خارها را از زیر خاک درمی‌آوریم و دور می‌ریزیم و به امید روزی تلاش می‌کنیم که گل‌ها هر سال، از پی هم، شکوفا شوند.

در پایان کتاب زنبور کوچک، سارا و زنبور کوچک در ساحلی در نیجریه هستند. زنبور کوچک در آفتاب به خواب می‌رود و خواب می‌بیند: «من در سرتاسر کشورم سفر کردم و به همه‌جور قصه‌ای گوش سپردم. همهٔ آنها غم‌انگیز نبودند. من قصه‌های زیبای زیادی شنیدم. در آنها هراس بود، بله؛ اما شادی هم بود. رؤیاهای کشور من، با رؤیاهای کشور شما تفاوتی ندارند- آنها به وسعت قلب انسان هستند.»

بله، قلب زنبور کوچک به اندازهٔ قلب سارا بود؛ درست همان‌طور که قلب من به اندازهٔ قلب کالویندر سینگ بود و قلب پدرم به اندازهٔ قلب آن زوج رِگنسبورگی[۴۶۶] که فرزندانشان را در جنگ از دست داده بودند. قلب سربازان ژاپنی در جزیرهٔ اقیانوس آرام به بزرگی قلب‌های به‌اسارت‌گیرندگانشان بود. من به بقیهٔ انسانیت متصل شده‌ام؛ نه از طریق اشتراک در کارمای جمعی، بلکه از طریق تجربه‌های مختلف و احساسات مشترک؛ به‌وسیلهٔ وسعت قلب‌هایمان.

کتاب خواندن باعث شد ببینم که فقدان و پریشانی من، با پریشانی دیگرانی هماهنگ است که دنبال یافتن معنایی برای اتفاقات غیرمنتظره، ترسناک و اجتناب‌ناپذیر بودند. چطور زندگی کنیم؟ با همدلی. چون من در سهیم شدن در سنگینی آن هراس و پریشانی، انزوا و اندوه، توانستم بار خودم را سبک کنم. همین حالا هم فشار بار کمتر شده است. تمایلات من دوباره به بذر نشسته‌اند، خواسته‌هایم دوباره ریشه می‌زنند. من در باغی خالی از خار و علف هستم و تنها نیستم. مثل ما زیاد است، علف‌های هرز را از ریشه درمی‌آوریم و به پیشواز نور می‌رویم.

مرد خواب‌های من

باز همان بحث قدیمی... «مرگ شیرین است؛ ما را از هراس مردن فارغ می‌کند.» آیا این تسلی‌بخش نیست؟ نه، مغلطه است؛ یا بهتر است بگوییم دلیلی است بر اینکه برای پیروزی بر مرگ و هراس از آن به چیزی بیش از منطق و بحث منطقی نیاز است.

جولین بارنز

چیزی برای ترسیدن وجود ندارد[۴۶۷]

اواخر ماه مه، کوی شمالی باغ کنسرواتوری سنترال پارک نیویورک با شاخه‌های درهم‌پیچیدهٔ سنگین از برگ‌های سبز درختان سایه می‌شود. شکوفه‌های درختان سیب مسیر سنگ‌فرش بین نیمکت‌ها را می‌پوشاند. فصل شکوفه‌ها تمام شده و پیچک‌های محصورکننده انبوه‌اند و مانند دستانی به امید نجات، محکم از تنهٔ درختان بالا رفته‌اند. سمت راست، زیر درخت سوم، نیمکتی که به نام آن‌ماری وقف شده، آنجا منتظر است. نام او و کلماتی که موقع قدم زدن بین درخت‌ها در این کوی به ماروین گفته روی نیمکت حک شده است: «وقتی چنین زیبایی‌هایی در این دنیا هست، چه کسی ممکن است کارش به ناامیدی بکشد؟»

هر سال، روز سالگرد مرگ او خانواده‌ام کنار این نیمکت در پارک جمع می‌شوند. امسال این تاریخ به سه‌شنبه افتاد. روز خوبی بود؛ گرم و آفتابی. در راه نیویورک، در قطار مجموعه‌داستانِ کوتاه جورج ساندرز[۴۶۸]، به نام پاستورالیا[۴۶۹] را خواندم. شخصیت‌های داستان‌های ساندرز از اینکه زندگی چندان به کامشان نبوده عذاب می‌کشند. آنها به‌طرز غیرمنصفانه‌ای از عشق و محبت محروم

مانده‌اند؛ ناظران مردد یا سرپرستان خانواده، هیچ‌کسی به آنها اهمیت نمی‌دهد. اما شخصیت‌های ساندرز طاقت می‌آورند؛ اطمینان دارند که بالاخره زندگی به کامشان خواهد شد. آنها حس خوش‌بینی توجیه‌ناپذیری - و ستودنی‌ای- دارند. یکی از شخصیت‌های داستانِ کوتاه «بلوط دریایی[۴۷۰]» پیش از دریافت جایزه‌ای که از گرفتنش مطمئن بود، از دنیا می‌رود، و برای همین به شکل جسدی متلاشی‌شده برای مطالبهٔ حقش از آن دنیا بازمی‌گردد. او به‌شدت خمشگین است و نمی‌خواهد بیشتر از این تحمل کند: «بعضی از مردم همه‌چیز دارند، ولی من هیچ چیزی ندارم. آخر چرا؟ چرا این‌طور شد؟» او با اینکه مُرده است، همچنان دست‌وپا می‌زند. این قصه است یا امکان دارد؟

من همیشه به احتمالِ وجود نوعی موجودیتِ پس از مرگ امیدوار بوده‌ام. وقتی عنوان کتاب خاطرات جولین بارنز، چیزی برای ترسیدن وجود ندارد، را در مورد کشمکش‌های خود او با مرگ خواندم، ترس از مرگ به نظرم هراسی واقعی آمد. این نیستی‌ای که با مرگ می‌آید، از بچگی مرا می‌ترساند. وقتی دوازده‌ساله بودم، چنان خواب واضحی دیدم که هنوز هم تمام جزئیات آن را به یاد می‌آورم. من در خانه هستم، روی برآمدگی درگاه بین گاراژ تک‌ماشینهٔ نیمه‌تاریک و اتاق مطالعهٔ پر از کتابمان ایستاده‌ام. مردی کنار قفسه‌ها، مقابل میز شطرنج پدرم ایستاده است. او جایی ایستاده که محل قرار گرفتن صندلی دور چوبی با پشتی سبز است که حالا دیگر سرجایش نیست. مرد با چشمانی خشمگین و لب‌هایی نازک و سرشار از نفرت به من خیره نگاه می‌کند. به‌سمتم حرکت می‌کند. با یک دست اسلحه‌ای را به‌سمت سرم گرفته است و با دست دیگر مرا نگه می‌دارد تا مانع فرارم شود. من اسلحه را کنار

سرم احساس می‌کنم و می‌دانم مرگ بعد از آن چگونه خواهد بود؛ یک تاریکی، خلأ ابدی، پایانی برای همهٔ افکار. پشت سرِ مرد، همهٔ کتاب‌هایی قرار دارد که هرگز آنها را نخواهم خواند و روبه‌رویم پوچی ابدی.

بارنز با تبدیل شدن به یک کافر غمگین، با هراسش از نیستی مقابله می‌کند: «من به خدا اعتقاد ندارم، اما جایش خالی است.» او در این فکر است که آیا نمی‌داند تبدیل شدنش از یک کافر به فردی تقریباً مؤمن به‌خاطر بالارفتن سن است (هر چقدر مرگ نزدیک‌تر می‌شود، زندگی پس از مرگ بهتر به نظر می‌رسد) یا اینکه از روی خرد است. او نه می‌تواند مدرکی علیه زندگی پس از مرگ بیابد، و نه مدرکی دال بر آن.

داستان بارنز را دربارهٔ کافری که بعد از مرگ، سر از دروازهٔ بهشت درآورده و حسابی از این بابت عصبانی شده، دوست داشتم: «خشم کافرِ دوباره زنده‌شده را ببین.» من یکی که از یافتن دروازه‌های مرواریدنشان و ابرهای بی‌پایان و چهرهٔ دوستان و اقوامی که سال‌ها پیش از دنیا رفته‌اند اصلاً عصبانی نخواهم شد. می‌دانم که در حد دیوانه‌واری آسوده و از هیجان سرخوش خواهم شد. من این استدلال را می‌پذیرم که بُعدهای دیگری هم وجود دارند که ما نمی‌توانیم به عمق آنها پی‌ببریم و اینکه روح کسانی که از دنیا رفته‌اند در این بُعدها به‌سر می‌برند و به شکل به‌خاطر آوردن یا احساسی آشنا (دژاوو[۴۷۱]) که همگی با آنها آشناییم، ظاهر می‌شوند. می‌دانم که خواهرم در خواب‌هایم به دیدنم می‌آید. فقط آرزو می‌کنم به صورت شبحی کاملاً واضح دربیاید. قول می‌دهم فریاد نزنم. او را خواهم گرفت، ذره‌های رقیق هوا را یا هرچه که هست، و محکم در آغوشش خواهم کشید.

ناتاشا مرا کنار ساعت گراند سنترال ملاقات کرد. از او پرسیدم: «تا حالا پیش آمده که حس کنی آن‌ماری هنوز همین دوروبرهاست؟» او سریع پاسخ داد: «بله، البته.» و بعد، قبل از ادامه دادن، لحظه‌ای ساکت ماند. «می‌دانم وقتی درباره‌اش حرف می‌زنیم اینجاست.»

به‌سمت باغ کنسرواتوری سنترال پارک قدم زدیم؛ از دروازهٔ فرفورژه در خیابان ۱۰۵ اُم وارد شدیم. به‌سمت راست پیچیدیم و وارد کوی شمالی درخت‌های سیب شدیم. تقریباً از فصل شکوفه‌هایشان گذشته بود. پدر و مادرمان را آنجا دیدیم که روی نیمکت آن‌ماری نشسته بودند.

رُزهای سرخ به نیمکت بسته شده بودند و ما رُزهای سفید خودمان را اضافه کردیم و همچنین یک دستهٔ پُر رُزماری که با یک روبان آبی کهربایی‌رنگ بسته شده بود. رُزماری برای یادبود.

«یادت می‌آید درست وقتی پیتر یک‌ساله شد، همگی آمدیم اینجا؟»

«پیتر با شلوار چهارخانه و ژاکت کوچکش دور باغ می‌دوید و آن‌ماری همه‌جا دنبالش می‌رفت.»

از آن روز یک عکس داریم؛ هر سه خواهر با هم. ما روی نیمکتی شبیه این، اما در کوی جنوبیِ درختان نشسته‌ایم. ما در عکس می‌درخشیم، لبخند می‌زنیم و یکدیگر را با چنان اطمینانی بغل می‌کنیم که انگار یک دنیا وقت داریم که با هم حرف بزنیم، بخندیم و کنار هم باشیم. حالا از شخصی که دارد رد می‌شود خواهش می‌کنم که از ما عکس بگیرد. او با تکان سر موافقتش را اعلام می‌کند،

لبخند می‌زند و عکس را می‌گیرد. دو خواهر باقی‌مانده، یک مادر، یک پدر، رُز های سرخ‌وسفید، شاخه‌های سبز تیرهٔ رُزماری، یک تکه روبان آبی: رنگ‌ها ما را در برابر سیاهی نیمکت قاب می‌گیرند.

آیا آن‌ماری با ما بود؟ آیا می‌توانست باشد؟ سال بعد از مرگ آن‌ماری، در پاییز سراغ این نیمکت آمدم و تنها روی آن نشستم. سرم را بالا بردم تا راکُنی را ببینم که آن بالا آرام و خیلی راحت شاخهٔ بالای سرم را گرفته بود. آن راکُن یا جداً واقعی بود یا تجسمی بود از آن‌ماری که روحش داشت مرا راهنمایی می‌کرد. وقتی چند ماه بعد، دوباره سراغ همان نیمکت رفتم، یک دوست همراهی‌ام کرد. آنجا نشستم و گریه کردم. ناگهان، معلوم نبود از کجا، یک شاخهٔ کلفت پروازکنان آمد و به سرم خورد. من به دوستم نگاه کردم.

(nbookcity.com

«تو هم دیدی؟ آن‌ماری مرا زد! او دارد به من می‌گوید دست از گریه بردارم.»

دوستم سری تکان داد و چشمانش گشاد شد. من دیگر گریه نکردم.

حالا، در چهارمین سالگرد، برای دیدن برگ‌های سبزی که خورشید را از خودشان عبور می‌دهند و آخرین شکوفه‌های صورتی کم‌رنگ در برابر آسمان آبی به بالا نگاه کردم. یک زندگی جدید بعد از زمستانی طولانی پیغام دیگری بود برای من. از طرف طبیعت یا یک روح؟

چه روح باشد چه نباشد، آن‌ماری هنوز فضایی را در زندگی من اشغال می‌کند. راوی کتاب اندوه[۴۷۲]، نوشتهٔ اندرو هُلران[۴۷۳]، اندوه را این‌طور توصیف می‌کند: «مثل اوزیریس[۴۷۴] تکه‌تکه و افتاده در نیل. به طریقی بارور می‌شود که ما قادر به فهمش نیستیم؛ از این تکه‌ها خونی در هر بخش از زندگی‌مان جاری می‌شود، زمین را غرق می‌کند، تا سرانجام یک بار دیگر زندگی پدیدار شود.» اوزیریس، خدای جهان پس از مرگ، تولدی دوباره می‌بخشد. فکر می‌کنم خاطرات هم همین گونه عمل می‌کنند، تا آن‌ماری را پیش من برگردانند. نه؛] می‌دانم[او دوباره متولد نمی‌شود و احتمالاً روحی نیست که بالای سرم سرگردان باشد، یا فرشته‌ای که در بهشت آواز بخواند. اما او «هیچ» نیست و مرگش هم باعث «هیچ‌شدن» او نشده است؛ تمام لحظه‌هایی که از بودن با او به یاد می‌آورم «وجود» دارند.

من و جک پیش از بچه‌دار شدن، آخر هفته‌های زیادی را با آن‌ماری و ماروین در بلپورت می‌گذراندیم. بلپورت شهر آرامی در انتهای

شرقی لانگ‌آیلند است، مشرف به خلیج بزرگ جنوب[۴۷۵] تا سواحل فایرآیلند. از خانهٔ آن‌ماری می‌توانستیم صدای ردیف قایق‌هایی را بشنویم که کنار ساحل در باد تلق‌وتولوق راه می‌انداختند، و همچنین می‌توانستیم بوی شور مرداب‌ها را حس کنیم که نسیم شبانه در خانه به حرکت درمی‌آورد.

تابستان‌ها با قایق ماروین به قایق‌سواری می‌رفتیم یا برای رفتن به فایرآیلند سوار قایق شهری می‌شدیم تا در اقیانوس تفریح کنیم. ما تا آخرین قایقِ برگشت به خانه در ساحل می‌ماندیم و شب‌ها تا دیروقت بیدار بودیم؛ درحالی‌که با پای خرچنگ، صدف، پاستا و گوجه‌فرنگی‌هایی که آن صبح از بچه‌هایی که در دکه‌های مزارع محلی کار می‌کردند، خریده بودیم، غذا درست می‌کردیم و می‌خوردیم. بعد از شام با بطری‌های شراب و آبجو به ایوان که حفاظ توری داشت می‌رفتیم و تا دم صبح حرف می‌زدیم.

وقتی زمستان‌ها به آنجا می‌رفتیم، روزها در خانه و کنار آتش می‌گذشت. همگی کتاب می‌خواندیم و چای داغ می‌نوشیدیم یا در شهرهای کوچک اطراف بلپورت گشت می‌زدیم و حراجی‌های کتاب را کشف می‌کردیم. در یک تعطیلات آخر هفته من دورهٔ کامل مجموعه‌کتاب‌های رشد شخصیت را خریدم: یک دوره خودآموز عملی[۴۷۶] که در دههٔ ۱۹۳۰ منتشر شده بود. مجلدهای لاغر آن به‌طرز حیرت‌انگیزی پر بود از توصیه‌هایی در همهٔ زمینه‌ها؛ مثل اینکه چطور یک جوش سرسیاه را بترکانید («نوک انگشتان را با تنزیب یا با پارچهٔ پنبه‌ای بپوشانید و آرام فشار دهید تا مواد داخلش خارج شوند») و یا چطور می‌شود کتابی را برای خواندن انتخاب کرد («در انتخاب کتاب جدی، مشتاق و صادق باشید و به تقدیر الهی اعتماد کنید و با ذهنی آسوده مطالعه کنید»). وقتی با صدای

بلند بخشی از کتاب را خواندم که مربوط بود به آدابِ برداشتن چیزی که بر زمین افتاده («جسم را محکم نگیرید یا چنگ نزنید، بلکه آن را آهسته و با لطافت و با نوک انگشتان بردارید.») آن‌ماری از خنده منفجر شد و بلافاصله دستمالی را روی زمین انداخت تا به من فرصت تمرین کردن بدهد.

یادم نمی‌رود که چطور روزی که گورباچف[۴۷۷] در یک کودتا سرنگون شد و گردباد باب[۴۷۸] سواحل شرقی را درنوردید، از خانهٔ آن‌ماری سردرآوردیم. من و جک از کلبهٔ اجاره‌ای‌مان در دورترین نقطهٔ قابل‌دسترسی در لانگ‌آیلند فرار کردیم و به‌دنبال پناهگاه به بلپورت رسیدیم. همه‌جا ساکت بود و هیچ نشانه‌ای از آن‌ماری و ماروین در خانه نبود. بارها و بارها آنها را صدا زدیم و سرانجام برای جست‌وجو به طبقهٔ بالا رفتیم.

آن‌ماری درحالی‌که خیس آب بود از حمام بیرون آمد.

«کودتا؟ گردباد؟ از چه حرف می‌زنید؟»

چند دقیقه بعد برق قطع شد و بعد از بیدارکردن ماروین، همگی در آشپزخانه جمع شدیم.

تنها غذای موجود در خانه صدف بود که روز قبل از دریا گرفته شده بود، کراکر و نان بیات هم موجود بود. شیر نداشتیم و بدون برق به‌هیچ‌وجه نمی‌شد قهوه درست کرد.

آن‌ماری مژده داد: «عوضش یک عالم شامپاین داریم.» و ما با صدف و شامپاین و کمی پنیر بدبو که آن‌ماری از تهِ یخچال بیرون

کشید زنده ماندیم. شمع و آتش روشن کردیم و درحالی‌که باد بیرون زوزه می‌کشید روز فوق‌العاده‌ای را گذراندیم. صبح روز بعد برق خانه وصل شد، گورباچف در راه برگشت به قدرتش بود و خورشید می‌درخشید.

وقتی به‌تدریج بچه‌دار شدیم، من و جک همچنان به بلپورت دعوت می‌شدیم؛ علی‌رغم همهٔ تجهیزاتی که همراهمان می‌بردیم (ننوی سفری، صندلی بلند، رُوروک، بسته‌بسته پوشک، لباس و اسباب‌بازی؛) از جانوران کوچک بی‌ادب و پرسروصدایمان چیزی نگویم بهتر است. بزرگ‌ترها همچنان تا دیروقت بیدار می‌ماندند، روی ایوان می‌نوشیدند و حرف می‌زدند؛ اما صبح، زودتر از آنچه انتظارش را داشتیم از راه می‌رسید، مخصوصاً وقتی همراه با سروصدای بچه‌های مشتاق به جست‌وخیز و بازی بود. همیشه سعی می‌کردم بچه‌ها را به‌زور از خانه بیرون ببرم، آرام نگهشان دارم، برای صبحانه به سردترین رستوران دنیا می‌بردمشان (کاپشن‌های زمستانی‌مان را همراه می‌بردیم تا گرم بمانیم) و بعد به‌سمت محل بازی کنار ساحل می‌بردمشان. آنجا می‌ماندیم تا زمان مناسب برای دومین صبحانه‌مان فرابرسد و برگردیم؛ پنکیک بلوبری که هر وقت آنجا بودیم آن‌ماری برای پسرها درست می‌کرد.

آن‌ماری عادت داشت هر بار با یکی از پسرها روی زمین بنشیند. یک پا را در یک دستش می‌گرفت و پای دیگر را در دست دیگر و گفت‌وگویی بین پاها ترتیب می‌داد. پاها با صدایی ناله‌کنان از بی‌عدالتی شکایت می‌کردند («چرا همیشه مجبورم جوراب‌های سوراخ‌دار بپوشم؟») و مرتب با هم جروبحث می‌کردند («تو بو می‌دهی!» «نه، تو بیشتر بو می‌دهی!») بچه‌ها می‌خندیدند و پاهایشان را دراز می‌کردند و دلشان بازی بیشتری می‌خواست، و آن‌ماری خستگی‌ناپذیر با آنها بیشتر بازی می‌کرد.

با به خاطر آوردن آن‌ماری، من در برابر بدترین چیزی که مرگ در چنته داشت برگ برنده‌ای داشتم. وقتی چیزهای خنده‌داری یادم می‌آید می‌خندم، به مهربانی‌اش که فکر می‌کنم لبخند می‌زنم و برای فردا و فرداها قدرت و شهامت پیدا می‌کنم. جایی که خاطره هست خلأ معنی ندارد. وقتی که من بمیرم، کسی مرا به یاد خواهد آورد و مرا بازخواهد گرداند. شاید یک روح شوم و در هوای اطراف پسرهایم شناور شوم و آنها را وادار کنم تا مرا به یاد بیاورند (آن یک سالِ تمام هر روز یک کتاب خواند. عجب دیوانه‌ای بود!) شاید هم نه. اگر مرد مسلحی آنجا، آن بیرون منتظر است تا زندگی‌ام را بگیرد و مرا از کتاب‌های داخل قفسه جدا کند، فعلاً من در امنیت هستم. مبل بنفشم را مقابل او گذاشته‌ام تا در مقابل چشمان خیره‌اش مسلح باشم. می‌نشینم و یک دلِ سیر کتاب می‌خوانم و به یاد می‌آورم. من خودم و آن شخصی را که آن‌ماری نام داشت زنده نگه می‌دارم. من چیزی برای ترسیدن ندارم.

(nbookcity.com

چشم‌انداز بهتر

زن به خاطر می‌آورد که خانه مثل امروز خیلی ساکت بود؛ فقط خودش و مرد از میان بقیه و تمام روز برای خودشان؛ او از آنچه باید انجام می‌داد کاملاً مطمئن بود: همه‌چیز را به مرد یاد بده، او را بخندان، به او این احساس را بده که امنیت دارد و از او مراقبت می‌شود.

رُن ساسکیند[۴۷۹]

امیدی به نادیده‌ها[۴۸۰]

اوایل ژوئن، جورج اجرای موسیقی داشت. ماه‌ها بود که ساز توبا می‌زد و من صدایش را دوست داشتم. مربی‌اش به من اطمینان داده بود که نواختن این ساز سخت، تضمینی برای ورود به کالج است: «نوازنده‌های توبا نادر و ضروری‌اند.» من هنوز به اینکه جورج کالج برود یا نه فکر نمی‌کردم و همین طوری هم می‌دانستم که او نادر و ضروری است. من واقعاً طنین وسیع بووم‌بووم عمیقی را که از ساز توبای جورج بیرون می‌آمد، دوست داشتم.

کنسرت شروع سلسله‌برنامه‌های پایان سال مدرسه بود: امتحانات و جشن پایان دبیرستان پیتر؛ جشن فارغ‌التحصیلی جورج و مایکل از مقاطع تحصیلی راهنمایی و دبیرستان؛ و یک میهمانی لب ساحل برای مارتین. بچه‌هایم داشتند بزرگ می‌شدند. این تابستان آنها را در خانه خواهم داشت، اما روزهایی که ساعت‌ها کنار آنها سپری شوند، داشت کمتر می‌شد. زندگی پسرهایم دور از

من و در جاهایی می‌گذشت که من نمی‌توانستم به آنجا بروم. جاهایی که من دعوت نبودم. جاهایی که من نمی‌توانستم از آنها محافظت کنم.

صحنه‌ای وحشتناک در یکی از داستان‌های کتاب صحنه‌های نبرد[۴۸۱]، نوشتهٔ گِرِگ باتمز[۴۸۲] هست که اوایل ژوئن آن را خواندم. جایی که پسری جوان عکسی از خودش را خط‌خطی می‌کند و آن را روی یخچال مادرش می‌چسباند. دوستِ پسر اظهار می‌کند که: «اگر مادری از زندگی پسرش باخبر باشد، اینکه به چه چیزی فکر می‌کند و چه‌جور آدمی‌ست، ممکن است آن‌قدر دل‌شکسته شود که خودش را بکشد.» من امیدوارم هیچ‌کدام از فرزندانم زندگی یا افکاری نداشته باشند که دل مرا بشکند. من برای آنها هوای تازه و شادی می‌خواستم، نه شب‌های تاریک و افکار ناراحت‌کننده. هر محافظتی که حالا می‌توانستم انجام دهم، از ارزش‌هایی سرچشمه می‌گرفت که سعی کرده بودم از طریق سهیم شدن و یاد دادن و الگو بودن القا کنم. اما من چه چیزی به آنها القا کرده بودم؟

یک نقاشی در اتاق‌خوابم آویزان کرده‌ام که پیتر آن را در اولین تابستانی که در وستپورت سکونت کردیم کشید. نقاشی «مامان شام درست می‌کند» نامگذاری شده است و مرا نشان می‌دهد که با یک دست مارتین نوزاد را در بغل گرفته‌ام. مارتین مشغول زار زدن است و قطرات درشت اشکش روی زمین می‌چکد. من دست دیگرم را ناامیدانه به‌سمت کاسهٔ سالادی که در حال افتادن روی زمین است دراز کرده‌ام؛ کلِ سالاد به صورت هاله‌ای سبز در اطراف شناور است. دهانم به شکل جیغ ادوارد مونک[۴۸۳] کاملاً باز است

و چشم‌هایم کمی وحشی به نظر می‌رسند. اما، علی‌رغم دهان «اُ» شِکلَم و چشمانی که حاکی از بیماری هاری است، شاد به نظر می‌رسم. سرخوشانه روی پاهایم ایستاده‌ام و پابرهنه روی صفحهٔ سفید کاغذ می‌رقصم.

زندگی من مدت‌های مدیدی همان نقاشی بود؛ گرفتاری و بی‌نظمی و فریاد، اما هم‌زمان خنده، باهم‌بودن و روشنایی. یک‌عالم روشنایی.

آن روشنایی هنوز هم هر وقت که به بچه‌هایم نگاه می‌کنم نورافشانی می‌کند؛ اما لحظه‌هایی که با ساختن شهرهای لِگویی و درست کردن کیک با یک دستور جدید (یکی از یکی بدتر) و کتاب خواندن قبل از خواب با صدای بلند می‌گذشت، دیگر به پایان رسیده است. باشد! اما هنوز هم گروهی پودینگ شکلاتی ژله‌ای درست می‌کنیم: یک نفر برای هم‌زدن، یک نفر برای ریختن در قالب، یکی برای بردن به یخچال، یکی برای ریختن خامهٔ زده‌شده قبل از سِرو کردن و یکی هم برای تمیز کردن ریخت‌وپاش‌ها (من)، و ما هنوز باهم شام می‌خوریم؛ گرچه حالا به‌جای ناگتِ مرغ، پِیلارد مرغ[۴۸۴] می‌خوریم و سالاد مخلوطم در کاسه‌اش صحیح و سالم به میز می‌رسد.

همهٔ آن حرف‌های بی‌تکلفی که همیشه موقع شام می‌زدیم، جایش را داده است به حرف‌هایی که هر وقت پسرها میلشان بکشد، به من می‌گویند. البته من هیچ‌وقت به‌طور کامل از آنچه در سرشان می‌گذرد باخبر نبوده‌ام، اما وقتی کوچک بودند، در مورد هر چیزی که از ذهنشان می‌گذشت پرحرفی می‌کردند. حالا باید به هر یک کلمه‌ای که موقع غذا از زبانشان بچکد تکیه کنم، یا متوسل شوم

به شکل‌های مدرن‌تری از بیان؛ مثل پیامک فرستادن و فیس‌بوک. پیتر مرا به‌عنوان دوستش در فیس‌بوک پذیرفت، اما با این تهدید که اگر احساس کند دارم او را می‌پایم، مرا از فهرست دوستانش حذف خواهد کرد.

در جواب گفتم: «تو هم مرا نپا.»

«حتماً! انگار که قرار است من وقتم را با خواندن صفحهٔ تو بگذرانم.»

نه، می‌دانستم که او وقتش را برای جاسوسی من هدر نخواهد داد. اما قرار بود وقتش را برای چه چیزی هدر دهد؟ من خیلی چیزها در مورد بچه‌هایم می‌دانستم، اما چیزی که مرا می‌ترساند چیزهایی بود که درباره‌شان نمی‌دانستم. من چه جور سرمشقی برایشان بودم؟ چه توصیه‌های خوبی به آنها کرده بودم؟ به این فکر کردم که از همهٔ درس‌های زندگی که در برابرشان قرار داده بودم کدام‌یکی به یادشان مانده است.

می‌دانم که بچه‌هایم مثل خودم عاشق کتاب خواندن هستند. وقتی هنوز در نیویورک زندگی می‌کردیم، من و جک، هر روز صبح بچه‌ها را تا مدرسهٔ ابتداییِ واقع در آپر وست ساید همراهی می‌کردیم. بعد جک به راهش تا اداره ادامه می‌داد و من با جورج که هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بود که به مدرسه برود، به خانه برمی‌گشتم. یک روز صبح همان‌طور که راه می‌رفتیم، پیتر مشغول خواندن یک کتاب بود و هم‌زمان سعی می‌کرد از ما عقب نماند. جک نصیحت‌کنان به او گفت: «پیتر، نمی‌توانی هم‌زمان هم کتاب بخوانی و هم راه بروی.»

پیتر سری تکان داد و ما به راهمان ادامه دادیم. بعد از چند دقیقه متوجه شدم پیتر همراه ما نیست. به اطراف نگاه کردم و او را در انتهای بلوک دیدم که سرش توی کتاب بود. بین انتخابِ کتاب‌خواندن و راه‌رفتن - که نمی‌توانست هر دو را با هم انجام دهد- او خواندن را انتخاب کرده بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

من در کتاب‌هایی که امسال می‌خواندم هم آنچه را که برای فرزندانم آرزو داشتم دیدم و هم آنچه از آن هراس داشتم. در چرخش صداها و صحنه‌ها، نه‌تنها برای زندگی خودم، بلکه برای آنچه برای زندگی فرزندانم می‌خواستم، راهنمایی گرفتم. در کتاب پیکت‌ها[۴۸۵] و شهیدان[۴۸۶] نوشتهٔ آرتور رانسوم[۴۸۷]، دربارهٔ تابستان فوق‌العاده‌ای خواندم که در فضایی آزاد، بی‌آقابالاسر و بی‌قانون گذشت. رانسوم مجموعهٔ دوازده جلدی پرستوها و سلحشوران[۴۸۸] را بین سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۴۷ نوشت. داستانی دربارهٔ بچه‌های دو خانواده؛ «پرستوها» بچه‌های خانوادهٔ واکر[۴۸۹] بودند و «سلحشوران» دو دختر خانوادهٔ بلکِت[۴۹۰]. همهٔ دوستان انگلیسیِ من در بچگی این کتاب‌ها را خوانده بودند. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم خاطراتی که آنها از دوران کودکی‌شان برایم تعریف می‌کردند در واقع از داستان‌های رانسوم گرفته شده بود. چرا که نه؟ بچه‌های کتاب‌های رانسوم اوقات خوشی را با هم داشتند.

شخصیت‌های کتاب‌های رانسوم مخالف دخالت بزرگسالان بودند و برای سرگرمی روش‌های خودشان را داشتند. «ما آزادیم همه‌چیز را به هم بریزیم. بلافاصله بعد از خوردن غذا پرچم خطر مرگ (دو استخوان و جمجمه) را دوباره برافراشته خواهیم کرد و بدون هدر دادن یک لحظه، همه‌چیز را به حرکت درخواهیم آورد.» این بچه‌ها از خودشان و بچه‌های دیگر مراقبت می‌کنند، آنها اوقات خوشی را می‌گذرانند و با هر دعوای کوچک و ناله‌وفغانی کنار می‌آیند. رانسوم به‌خاطر ریزپردازی‌های کاربردی‌اش مشهور است و این رمان به‌طور خاص شامل چگونه راندنِ کشتی، روشِ گرفتن قزل‌آلا با دست و چگونه پوست کندن یک خرگوش (راحت نیست) است. در کتاب پیکت‌ها و شهیدان بچه‌ها طوری رفتار می‌کنند که آرزو دارم بچه‌های خودم رفتار کنند؛ شجاع و باشعور و

شاد.

در کتاب زندگی شگفت‌انگیز اُسکار وائو[۴۹۱]، نوشتهٔ خونوت دیاز[۴۹۲] که چند روز بعد خواندم، تصویر خیلی تیره‌تری از یک دوران کودکی مستقل ارائه شده است. اُسکار نوجوانی است که اول از طرف مادرش موردِآزار قرار می‌گیرد، اما بعد تقریباً به حال خودش رها می‌شود تا در خیابان‌های نیوآرک از پسِ خودش بربیاید و حدوحدودی برای خودش مشخص کند. بچه‌های کتاب‌های رانسوم همیشه از امنیت اساسی خانواده برخوردارند (یا از غذای خانگی)، اما همهٔ مسئولیت‌های اسکار با خودش است. پدرش چند سال قبل ناپدید شده و مادرش فقط با تهدید و خشم با اسکار و خواهرش رفتار می‌کند: «وظیفهٔ او این بود که مرا زیر پاهایش خُرد کند.» تنها شخص دوست‌داشتنی زندگی اسکار مادربزرگش است که آن سوی دریا در جمهوری دومینیکن[۴۹۳] زندگی می‌کند. از نظر مادربزرگش اُسکار یک «نابغه» است و از نظر بقیه، موجودی عجیب‌الخلقه: «واقعاً می‌خواهی بدانی یک ایکس-مَن[۴۹۴]بودن چه حسی دارد؟ فقط باید یک پسر کتاب‌خوان رنگین‌پوست، توی یک محلهٔ فقیرنشین امروزی باشی. وای مادر! مثل داشتن بال خفاش یا داشتن یک جفت شاخک است که دارد از قفسهٔ سینه‌ات رشد می‌کند.»

گروه کتاب‌خوانی من در وستپورت، کتاب امیدی به نادیده‌ها، نوشتهٔ رُن ساسکیند را خواند. امیدی به نادیده‌ها کتابی غیرداستانی دربارهٔ پسری است که مادر مجردش او را در یکی از بدترین محله‌های واشنگتن دی‌سی[۴۹۵] بزرگ کرده است. سِدریک[۴۹۶] مثل اسکار تا حدودی عجیب‌الخلقه است؛ بچه‌های مدرسه او را به‌خاطر نمره‌های خوبش مسخره می‌کنند؛ معلم‌هایش از او به‌عنوان اسطورهٔ

رفتار خوب مثال می‌زنند و پدرش او را درک نکرده است. مادرش حامی اصلی اوست و در عشق و محبت بخشنده است؛ اگرچه یافتن غذا و جای خواب سخت است. بعضی شب‌ها از شام خبری نیست؛ چون پولی برای تهیهٔ غذا وجود ندارد. این زن و شوهر بارها مزهٔ اخراج و بی‌خانمانی را چشیده‌اند.

با اینکه شباهت‌هایی بین اسکار و سدریک وجود دارد، اما سدریک از حمایت همیشگی مادرش برخوردار است، گرچه مادر او هم همیشه درکش نمی‌کند. از نظر من لحظهٔ مرد شدن سدریک، زمانی است که می‌فهمد هر چیزی از گذشته‌اش را که بخواهد فراموش کند، مادرش «چیزی نیست که بتوان فراموشش کرد. مادرش آن کسی است که او را به اینجا رسانده است. او همهٔ زندگی‌اش را به پسرش بخشیده و بخشیده است.» حالا او به مادرش می‌گوید: «نمی‌شود تو تنها کسی باشی که کار کنی و مراقب باشی. من حالا این‌قدر قوی شده‌ام که کمی هم خودم کار بکنم.» بعد مادرش را در آغوش می‌گیرد: «بازوان بلند او محکم مادرش را می‌فشارند؛ زنِ بزرگی را که حالا دیگر لازم نیست آن‌قدرها هم بزرگ باشد.»

یک مرد در جایگاهی از امید و عشق به تشرّف می‌رسد. از سدریک مراقبت شده بود و حاصل این مراقبت مردی بود که می‌توانست از خودش و دیگران مراقبت کند؛ الگو و سرمشقی که یک مادر ایجاد کرده و پسرش آن را تکرار می‌کند. من چه سرمشقی از خود به‌جا می‌گذاشتم؟ یک سال، هر روز یک کتاب خواندن: عقده‌ای و دیوانه، یا متعهد و منظم؟ این به فرزندانم بستگی داشت که چه تصمیمی بگیرند.

یک روزِ خیلی بارانی در پاییز، پیش از آنکه برنامهٔ هر روز یک کتابم را شروع کنم، به جادهٔ نزدیک خانه‌مان رفتم و شروع به کندن ریشه‌های درخت افرایی کردم که داشت زیر سایهٔ درخت‌های بزرگ‌تر رشد می‌کرد. یک درخت خیلی کوچک با برگ‌های قرمز و نارنجی که آن طرف زمین چمن و بیرون پشت خانهٔ ما به شکل شگفت‌انگیزی می‌درخشید. درخت را کنار پاسیو کاشتم. این‌طوری می‌توانستم از کنار سینک آشپزخانه بیرون را نگاه کنم و برگ‌های درخشانش را در مقابل آسمان تیرهٔ پاییز ببینم. در زمستان، برفی که روی شاخه‌هایش نشست زیر نور خورشید می‌درخشید. هنگام بهار جوانه‌های کوچک نازکی روی شاخه‌ها سرزد و حالا در ماه ژوئن، درخت نازک بسیار سبز بود. در یکی از گوشه‌های پاسیو به اندازهٔ گذاشتن یک صندلی برایم سایه ایجاد می‌کرد تا من بدون مزاحمت نور خورشید کتاب بخوانم. بچه‌هایم دربارهٔ درخت از من پرسیده بودند که چرا به گلخانه نرفتم و یک درخت خوب نخریدم؟

برایشان توضیح دادم: «چون این درخت افرای کوچک داشت زیر سایهٔ درخت‌های بزرگ‌تر رشد می‌کرد. آنجا دیگر از این بزرگ‌تر نمی‌شد، درحالی‌که می‌توانست بزرگ‌تر بشود. با نور و هوا و فضای بیشتر می‌توانست بلندتر بشود. این درخت زمینهٔ رشد داشت و من نجاتش دادم. تنها هزینه‌ای که آن درخت داشت زحمت کندن و تا اینجا آوردن و کاشتنش توی زمین بود. متوجه شدید؟»

مارتین پرسید: «مگر تو پول خرید یک درخت جدید را نداشتی؟»

جورج گفت: «تو خسیسی؟»

مایکل آخر سر گفت: «تو از کندن خوشت می‌آید.»

پیتر فقط سر تکان داد. جک بیرون آمد و توضیح دیگری داد.

«مادرتان دیوانه است.»

من گفتم: «همهٔ اینها، به اضافهٔ اینکه دلم می‌خواست پاسیو سایه داشته باشد.»

من کتاب زندگینامهٔ مادام دواستال: اولین زن مدرن[۴۹۷]، نوشتهٔ فرانسین دو پلسیکس گری[۴۹۸] را زیر سایهٔ آن درخت خواندم. درست مثل من و بیشتر مادرها، مادرِ کتاب مادام دواستال هم مصمم بود بچه‌هایش را به شیوه‌ای صحیح تربیت کند. من برای اینکه سردربیاورم چگونه بچه‌هایم را باربیاورم، به الگوی مادر خودم و مادران موردِعلاقه‌ام در کتاب‌ها تکیه می‌کردم؛ مثل شخصیت ژرالدین کُلشِیرز[۴۹۹] در کتاب خداحافظی بدون رفتن[۵۰۰]، نوشتهٔ لوری کالوین[۵۰۱].

من با ژرالدین احساس نزدیکی می‌کردم. او خواننده و رقصندهٔ همراه در دوخوانی ریتم و بلوز[۵۰۲] بود که همیشه آرزو داشتم یکی مثل او باشم. وقتی ازدواج کرد و بچه‌دار شد، می‌خواست فقط با بچه‌اش فرانکلین کوچولو وقت بگذراند: «خوابیده در بازوانم، بی‌خبر از اینکه شخصی که او را در آغوش گرفته بیکار است، هیچ حرفه و شغلی ندارد و درحقیقت برهه‌ای از زندگی‌اش را پشت سر گذاشته است. البته برای فرانکلین کوچولو مهم نبود، برای من هم چندان مهم نبود. من در زندگی‌ام هدفی داشتم: اینکه با بی‌خیالی روی صندلیِ گهواره‌ای بنشینم و درحالی‌که به بچه‌ام شیر می‌دهم در او غرق شوم. بادگلویش را بگیرم و تکانش بدهم.»

بله، این دقیقاً همان حسی بود که وقتی پسرهایم کوچک بودند من هم داشتم. پس شاید من در کتاب‌ها به‌دنبال یافتن راه و روش مادری کردن نبودم؛ همان‌طور که در آنها به‌دنبال تأیید گرفتن هم نبودم. در هر دو حال، خواندن نظر گِری در مورد اینکه مادری کردن درست مثل بودن در یک گروه موسیقی است- «خیلی خسته‌بودن و زیاد آوازخواندن و همیشه سرپابودن»- باعث شد احساس بهتری نسبت به مادری کردن خودم پیدا کنم و بلندتر از همیشه آواز سردهم.

مادرِ مادام دواستال هم برای سردرآوردن از اینکه چطور دخترش را باربیاورد، به کتاب‌ها اطمینان کرد. او سراغ نوشته‌های ژان ژاک روسو[۵۰۳] رفت؛ مخصوصاً راهنمایی‌های روسو در کتاب امیل[۵۰۴]، تا این‌طوری فرزندش را مستقیم به‌سمت یک زندگی رضایت‌بخش سوق دهد. طبق گفتهٔ گِریِ زندگینامه‌نویس، مادرِ مادام دواستال دستورات روسو را کاملاً اشتباه برداشت کرده بود، اما مهم نیست. چون دخترش دوران کودکی را با هوشی عالی، سرعت انتقال بالا، جاه‌طلبی‌های بزرگ و بیش‌ازهمه شور و اشتیاق فراوان سپری کرد.

مادام دواستال در نامه‌ای نوشت: «اشتیاق احساسی است که به ما بزرگ‌ترین شادی‌ها را می‌بخشد، اشتیاق تنها چیزی است که به ما شادی می‌بخشد.» من تلاش کردم به بچه‌هایم شادی صادقانه و کنجکاوی دربارهٔ همهٔ اتفاقاتی که دوروبرشان رخ می‌داد القا کنم. در واقع، مگر کنجکاوی چیزی به‌غیر از اشتیاق یادگیری و دانستن است؟

آن‌ماری انرژی بی‌حدومرز و کنجکاوی پایان‌ناپذیری برای ایده‌های جدید و شیوه‌های تازهٔ نگاه کردن به مسائل داشت. اشتیاقش او

را به‌سمت کار و روابطش می‌برد؛ گرچه آن روی دیگرش- دلزدگی‌اش از کلیشه‌های قدیمی دربارهٔ موضوعات تکراری- گاهی گذر زمان را برای او اعصاب‌خُردکن می‌کرد. من در طول میهمانی‌های شام می‌نشستم، اما او دلزده از گفت‌وگوهای راکد در جست‌وجوی موضوعی جالب‌تر برای گفت‌وگو، از پشت میز بلند می‌شد. برای ما که خوب او را می‌شناختیم، پیام او واضح بود: موضوع را عوض کن وگرنه... پیدا کردن موضوع جدید کار سختی نبود. آن‌ماری همیشه برای ایده‌های جدید مشتاق و آماده بود و از اینکه سر میز برگردد خوشحال می‌شد. من دلم می‌خواهد بچه‌هایم در میهمانی‌های شام کمی بیشتر سیاست داشته باشند، اما همیشه مثل خاله‌شان و مثل مادام دواستال پذیرای ایده‌ها و دیدگاه‌ها و اهداف متفاوت و جدید باشند.

همین‌طور هم دلم می‌خواهد که بچه‌هایم قدردانِ هر آنچه زندگی پیش رویشان می‌گذارد، باشند. در کتاب قوانین شامگاهی[۵۰۵] نوشتهٔ مری یوکاری واترز[۵۰۶]، تصاویر زیبایی را از یک‌چنین قدرشناسی‌ای یافتم. داستان‌های قوانین شامگاهی بیشتر در ژاپن می‌گذرند؛ در محدودهٔ زمانی روزهای پیش از جنگ جهانی دوم تا چند سال بعد از آن. شخصیت‌های واترز شاهد مرگ نزدیکان (بچه، پدر، مادر و همسر) و مرگ‌هایی در سطح ملی (جنایت هیروشیما) بودند. هیچ‌کدام از شخصیت‌ها از مرگ نمی‌ترسند، اما عکس‌العمل‌های متفاوتی نسبت به آرزوها، پشیمانی‌ها یا پذیرش از خود نشان می‌دهند: «و زن سپاسگزار بود؛ از هر کسی که این علامت را باقی گذاشته بود تا گواهی باشد برای اینکه مرد نیز این برزخی را که هیچ نامی نمی‌توان بر آن گذاشت، شناخته بود؛ برزخی که در طول سالیان متمادی دیگران هم آن را شناخته بودند و او نیز با راه‌وروش عادی خودش به مکان درستی رسیده بود.»

شخصیت‌های واترز علی‌رغم تعابیر متفاوتشان از مرگ، در احترام به زندگی اتفاق نظر دارند. آنها عمیقاً از اینکه زنده‌اند سپاسگزارند. همان‌طور که یکی از شخصیت‌ها توضیح می‌دهد: «سایه‌های خال‌خالی برگ‌ها مانند یاخته‌هایی تیره بر زمین در حرکتند، ابدیت در این باغ، هماهنگ و به‌هم پیوسته است... در پایان، فقط زنده بودن است که اهمیت دارد.»

یکی از شخصیت‌های واترز هایکویی از میزوتا ماساهید[۵۰۷]، یک سامورائی و سرایندهٔ مشهور هایکوهای قرن هفدهم نقل‌قول می‌کند. من بسیار جدی داشتم به این فکر می‌کردم که نقاشی این شعر را بالای درِ ورودی آشپزخانه‌مان نصب کنم:

«از وقتی خانه‌ام سوخت / چشم‌اندازی بهتر دارم / از برآمدن ماه.»

چشم‌اندازی بهتر: این چیزی بود که دلم می‌خواست بچه‌هایم داشته باشند. اینکه در پیشامدهایی که در زندگی برایشان پیش می‌آید فقط بدترین‌ها را نبینند، بلکه بهترین‌ها را ببینند؛ انعطاف‌پذیری در برابر ناامیدی.

من دیگر برای بچه‌هایم چه می‌خواستم؟ هاروکی موراکامی[۵۰۸] در خاطراتش در کتاب از دو که حرف می‌زنم از چه حرف می‌زنم[۵۰۹] دربارهٔ اینکه چطور تصمیم گرفت نویسنده شود، می‌نویسد. او به‌طرز عجیبی به هدفش می‌چسبد: «واقعاً لازم است در زندگی اولویت‌بندی داشته باشید، پی ببرید که باید وقت و انرژی تان را در زندگی برای چه تقسیم کنید. اگر تا سن خاصی چنین سیستمی برای خودتان تعیین نکرده باشید، تمرکزتان را از دست خواهید داد و توازن زندگی‌تان به‌هم خواهد خورد.»

او تصمیم گرفت نوشتن در مرکز زندگی‌اش باشد، و خود را وقف این کار کرد؛ درحالی‌که می‌دانست جنبه‌های دیگری در زندگی وجود دارد که باید از آنها صرف‌نظر کند. او نمی‌تواند بی‌خیالِ دویدن شود (چون استعداد چاقی دارد، برای پایین آوردن وزن می‌دود)، اما فعالیت‌های اجتماعی و شب تا دیر وقت بیدار ماندن کارهایی هستند که از برنامهٔ روزانه‌اش حذف می‌کند.

من آن شب سر شام این را برای جک توضیح دادم: «او سعی نمی‌کند که همهٔ کارها را انجام بدهد.»

آن شب ما به افتخار تولد جک و در ادامهٔ چندین روز جشن‌های مختلف به افتخار او، شام مخصوص داشتیم. یک میهمانی در مدرسه برگزار شده بود، آن روز بعدازظهر یک دورهمی با دوستان و حالا هم این شام به همراه خانواده‌اش. در طول تعطیلات آخر هفته هم جشنی دیگر با والدین من و ناتاشا برگزار شد. من یک کیک‌بستنی بزرگ درست کرده و قسمتی از اسلحه و مهمات نِرف[۵۱۰] را رویش گذاشته بودم (امسال بادکنک و پیناتا[۵۱۱] جوابگو نخواهد بود). بَنرِ تولدت مبارک هم که سرتاسر تابستان آشپزخانه‌مان را زینت داده بود، هنوز آنجا وصل بود؛ هر چهار پسرم در تابستان به‌دنیا آمده‌اند و حالا تولد جک در آخر اوت، حُسن‌ختام فصل بود. تعطیلات آخر هفته -و تابستان- تازه شروع می‌شد و هنوز هیچی نشده من خسته بودم.

مگر می‌شود از پس همهٔ کارها بربیایی؟ چه کسی را دارم گول می‌زنم؟ با وجود مردیت، چهار پسرم و پدر و مادرم، خانهٔ ما بیشتر آخر هفته‌ها در حال انفجار است. تابستان‌ها میهمان‌های بیشتری می‌آیند. تشک‌ها کف خانه ولو و حوله‌ها در حمام روی هم کپه می‌شوند. همه دائم غذا می‌خواهند و شیر، موز، آب‌پرتقال و نان در صدر لیست خرید هرروزه است. ریخت‌وپاش‌ها جمع و در سراسر

خانه پراکنده می‌شود: کتاب‌های ولو، اسباب‌بازی‌های تکه‌تکه، لیوان‌های استفاده‌شده و روزنامه‌های باطله و رخت‌چرک‌ها. لباس‌های چرک همه‌جا هستند. بچه‌ها در خاک‌وخُل می‌دوند و ردّ پا بر جا می‌گذارند. گربه‌ها در گوشه‌وکنار خانه بالا می‌آورند و تلی از علف‌های جویده‌شده باقی می‌گذارند. دوستی برزیلی هر دو هفته یک بار به خانه می‌آید. او گروه نظافتش را با چنان کفایت و نظمی اداره می‌کند که به او غبطه می‌خورم. ظرف بیست‌وچهار ساعت بعد از رفتن آنها، چیپس‌ها روی فرش لگد شده، روغن پخت‌وپز دوروبر اجاق گاز و پیشخوان پخش‌وپلاست و گربهٔ دیگری تمام آنچه در طول روز به‌سختی نشخوار کرده بالا آورده است.

جک درحالی‌که به من نگاه می‌کرد که ته‌ماندهٔ کیک‌بستنی را از روی سینی فلزی لیس می‌زدم، خیلی جدی رو به من گفت: «کسی از تو نمی‌خواهد سعی کنی و همهٔ کارها را خودت انجام دهی.»

«منظورت این است که من نباید سعی کنم کتاب بخوانم و بنویسم و دوست هایم را ببینم و با بچه‌ها وقت بگذرانم و برای خانواده غذا آماده کنم و لباس‌ها را بشویم و غذاهای خوب بپزم...»

غرغر پیتر و مایکل بلند شد؛ اما من ادامه دادم.

«و خانه را از بی‌توجهی مطلق و آلودگی محافظت کنم و علف‌های هرز را از ریشه درآورم و تخت‌ها را مرتب کنم...»

مارتین میان حرفم پرید و گفت: «من که خودم تختم را مرتب می‌کنم و برای علف‌ها هم کمک می‌کنم.»

جورج گفت: «بله و من هم بستهٔ هدیه‌های تولدم را خودم درست کردم. من همیشه خودم تختم را مرتب می‌کنم و لباس‌های

کثیفم را خودم به اتاق رخت‌شویی می‌برم.»

جک گفت: «شما همگی عالی بودید. می‌دانم که مامان از همهٔ کمک‌های شما ممنون است.»

نگاه‌ها به‌سمت من برگشت.

گفتم: «بله، هستم.»

و دریافتم که حق با جورج بود. او خودش به تنهایی بسته‌های کادو را درست کرده بود و ترتیب همهٔ کارهای تولدش را هم خودش داده بود. من فقط می‌بایست مهمات میهمانی را تأمین می‌کردم. ناهار میهمانیِ آخر هفته را جک درست کرده بود و پسرهای بزرگ‌تر کارهای نظافت و تمیزکاری را انجام داده بودند. هیچ‌کس شکایت نکرده بود یا احتمالاً حتی متوجه نشده بود که بَنرِ امسال با نوارهای کاغذی رنگی‌رنگی یا بادکنک‌های بادشده‌ای که من همیشه در سال‌های گذشته اضافه می‌کردم تزیین نشده است.

درست یک سالِ پیش، به‌هم‌ریختگیِ کارت‌پستال‌ها، کوپن‌ها و اعلامیه های مدرسه که روی پیشخوان آشپزخانه‌ام خاک می‌خوردند، دسته‌های نامه‌های مدرسه، پروژه‌ها و قبض‌هایی که روی میز ناهارخوری‌ام بالا و بالاتر می‌رفتند و فیل‌های رقصان خاکستری گردوخاک در گوشه‌وکنار خانه (نیازی به ذکر علف‌های بالاآورده‌شده نیست) کافی بود تا دیوانه شوم؛ اما امسال، آهی نمایشی کشیدم و گفتم: «به جهنم! من کارهای بهتری برای انجام دادن دارم.»

به واسطهٔ کتاب‌خواندن، زندگی نامرتبم به‌طرز معجزه‌آسایی چشم‌انداز بهتری برای تماشایِ بالا آمدن ماه برایم فراهم کرده بود. این

معاملهٔ خیلی‌خیلی خوبی بود.

«من خوش‌شانسم. دارم کاری را انجام می‌دهم که عاشقش هستم؛ هر روز یک کتاب می‌خوانم و شما رفقا دارید کمکم می‌کنید این کار را انجام بدهم. شرط می‌بندم موراکامی هیچ‌وقت کمکی که من دارم نداشته. این کاری‌ست که خانواده می‌کند- کمک به همدیگر.»

جورج درحالی‌که ابروهایش را بالا می‌انداخت و لب‌هایش از تمرکز و دقت مثل یک خط صاف شده بود پرسید: «داری ما را نصیحت می‌کنی؟»

«نه، من دارم از شما تشکر می‌کنم.» خب، شاید هم دارم نصیحت می‌کنم. اما همین‌طور هم دارم حرف‌هایم را با شما درمیان می‌گذارم. هر چه در طول این یک سال کتاب‌خواندن آموخته‌ام، هر شانسی که داشته‌ام با شما در میان می‌گذارم. ما داشتیم با یکدیگر مسائل را حل‌وفصل می‌کردیم. انعطاف، اشتیاق، قدرشناسی، تمرکز، استقلال. چهارچوب قوی عشق خانوادگی. این مؤلفه‌ها بارهاوبارها در کتاب‌هایی که می‌خواندم تکرار شده بودند. مواد لازم برای یک زندگی رضایت‌بخش، و من مقداری به‌هم‌ریختگی خانه را به این مخلوط اضافه کرده بودم؛ یک عامل لطیف‌کننده برای کیک توپُر زندگی.

در آخرین روز ژوئن، کتاب داستان‌های نیک آدامز[۵۱۲]، نوشتهٔ ارنست همینگوی[۵۱۳] را خواندم. در داستانی با عنوان «دربارهٔ نوشتن» با

ادای احترامی که لایق تابستان بود مواجه شدم که تابستان‌های میدوستیِ خودم را به یادم آورد. صبح‌ها روی سبزه‌های حیاطمان به کتاب خواندن روی صندلی‌های کهنهٔ زمین چمن می‌گذشت و عصرها در ساحل با شنا در آب سرد دریاچهٔ میشیگان. غروب‌ها وقتی در پاسیوی پشتی با هم وقت می‌گذراندیم، گرمای شب‌های نیمهٔ تابستان را که دوروبرمان مستقر شده بود احساس می‌کردیم و مونوپولی‌وزندگی[۵۱۴] بازی می‌کردیم و تا دیروقت حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم.

دوباره می‌خواستمش؛ آن روزهای تابستان را که «فقط به دراز کشیدن» می‌گذشت؛ درست مثل نیک آدامز. هنوز بچه‌هایم در خانه با من بودند، حداقل یک تابستان دیگر. تولدهای دیگری برای جشن گرفتن از راه می‌رسید، کیک هایی دیگری برای پختن، جاهای دیگری که باید تا آنجا رانندگی می‌کردم، غذاهای بیشتری که باید می‌پختم و لباس‌های بیشتری که باید می‌شستم. اما باید مطمئن شوم که برای همگی‌مان زمان برای شنا کردن یا بازی یا فقط دراز کشیدن توی ننو یا روی سبزه و کتاب خواندن فراهم کنم. اوقاتی که با هم گذرانده‌ایم هرگز فراموش نخواهند شد و درس‌های عشق و امنیت، شادی‌های ساده و آسان همیشه در خاطر خواهند ماند.

مائو[۵۱۵] نمی‌تواند به شامگاه اونیتشا[۵۱۶] فکر نکند: به هراس و شادمانی‌ای که به او می‌بخشید، به لرزهٔ روی پوستش. از زمان برگشتشان به جنوب، هر شب همان لرزه است که او را با آنچه ازدست‌رفته بار دیگر پیوند می‌زند.

جِی. ام. جی. لوکلزیو[۵۱۷]

اونیتشا

با توجه به زندگی در منطقه‌ای ساحلی، خانوادهٔ ما معمولاً در تابستان به سفر نمی‌روند. اما طی این تابستانِ روزی یک کتاب، من به سفر رفتم. به سفرهایی خیلی دور. کتاب‌ها امسال باعث آسایش من بودند و مشاورم برای چگونه زندگی کردن. همین‌طور هم تعطیلاتی را که به آن نیاز داشتم برایم فراهم کردند. در ساعت‌هایی که بچه‌ها اردو بودند، یا در اتاقشان به‌سر می‌بردند، یا وحشیانه در حیاط می‌دویدند، من کیلومترها و سال‌ها را می‌پیمودم و مکان‌هایی جدید و قدیمی برای دیدن پیدا می‌کردم. امیلی دیکنسون[۵۱۸]، نوشته است «هیچ ناوی مثل یک کتاب ما را به سرزمین‌های دور نمی‌برد.» من داشتم با نهایتِ قدرتِ اسب بخارِ آن ناو پیش می‌رفتم.

همراه ویلیام تروِر[۵۱۹] در کتابِ خانه‌ام آمبریا[۵۲۰] به ایتالیا رفتم؛ آنچه دیدم «ساختمان زردرنگی بود در انتهای جاده... چشم‌اندازی بود پیچ‌درپیچ از درختان سرو و زیتون... گل‌های طاووسی و آبنوسی شبنم‌هایی را که از گل‌های شقایق سرازیر می‌شدند، رنگ می‌زدند

و گلبرگ‌های شمعدانی‌ها نم‌نم به روی سبزه‌زاران می‌باریدند... تپه‌ها با شیبی ملایم ادامه داشتند و یک مزرعهٔ گل آفتاب‌گردان آنجا بود.»

«مامان!» صدای جورج بود که کتاب خواندنم را قطع کرد و مرا به اینجا و اکنون بازگرداند: «شام چی داریم؟»

مممممم؟ «فکر کنم پاستا... فقط با یک‌ذره روغن زیتون.» درِ اتاق موسیقی‌ام را بستم و به آمبریا بازگشتم.

با کشتی فولادی به سفر رفتم؛ از اقیانوسی گذشتم تا به نیجریه در کتاب اونیتشای جِی. ام. جی. لوکلزیو برسم. سفر سختی بود: «روزها از پی هم، فقط این دریای سخت پیش رو بود و هوایی که با سرعت کشتی در حرکت بود و مسیر تدریجی خورشید روی دیوارهای فولادی کشتی؛ درخشش خیره‌کننده‌اش وقتی به دماغه و سینهٔ کشتی نزدیک می‌شد، داخل را عمیقاً می‌سوزاند.» اما وای از آنچه وقتی به آنجا رسیدم دیدم: «هنگام غروب، آسمان رو به‌سمت غرب تاریک شد... پایین رودخانه، رود هلال ملایمی را به‌سمت جنوب ترسیم کرده بود که به وسعت یک شاخهٔ دریا بود؛ با ترسیمی گنگ از جزیره‌های کوچک، مثل بلم‌هایی سرگردان. طوفان به چرخش درآمد. در شکاف میان ابرها رگه‌های خونینی وجود داشت. بعد، ابر سیاه به‌سرعت به بالای رود بازگشت؛ به‌دنبال لک‌لک‌های در حال پرواز که هنوز در نور خورشید می‌درخشیدند.»

از خواب بیدار شدم تا یک پیاده‌روی نیمه‌شبانه در ایرلند و در داستان کوتاه کلر کیگان[۵۲۱]، «در بلوفیلدز قدم بزن[۵۲۲]»، داشته باشم: «شبِ غم‌زده تاریکی‌اش را روی زمین‌ها گسترده است... بهار از راه رسیده؛ خشک و امیدبخش. شاخه‌های برنجین رنگ‌پریدهٔ

توسکا جوانه زده‌اند... هوای اطراف رایحهٔ تند علف‌های وحشیِ گزنده را دارد. بره‌ای از خواب عمیق بیدار می‌شود و در زمین بلوفیلدز قدم می‌زند. آن بالا، سروکلهٔ ستاره‌ها پیدا شده است.» همیشه آرزو داشتم به ایرلند سفر کنم؛ با خواندن چندین و چندبارهٔ اشعار ییتس[۵۲۳] در همهٔ سال‌های دانشکده و بعد از آن، و حالا آنجا بودم.

ییتس در شعر «جزیرهٔ دریاچهٔ اینیسفری[۵۲۴]» می‌نویسد:

و در آنجا آرامشی خواهم یافت؛ آرامشی که قطره‌قطره از راه می‌رسد
قطره‌قطره، از نقاب صبحگاه تا آواز جیرجیرک‌ها
آنجا نیمه‌شب سوسویی دارد، و نیم‌روز درخششی ارغوانی
و شامگاه پر است از صدای بال‌زدن سُهره‌ها.

این یکی از شعرهای موردِعلاقه‌ام بود، چراکه مرا به یاد جایی می‌انداخت که در آن بزرگ شده بودم؛ یادِ بودن کنار یک دریاچه. اما چیزی متفاوت و جدید هم در آن وجود داشت. خلوت یک کلبهٔ کوچک «ساخته‌شده از گِل و چپر.» چپر دیگر چیست؟ برایم مهم نبود. من فقط می‌خواستم دوباره کنار آب زندگی کنم و برای اولین‌بار در کلبه‌ای کوچک، کنار «ردیف‌های لوبیا» و یک «کندوی زنبورعسل» عمرم را بگذرانم؛ در جایی که جیرجیرک‌ها آواز می‌خوانند (آن صدا را خیلی خوب می‌شناختم) و جایی که شامگاهش «پُر از صدای بال‌زدن سهره‌ها» باشد.

سُهره؟ این را هم نمی‌دانستم که چیست. اما اغوا شده بودم. ترکیبی از چیزهای آشنا و جدید مستی‌آور بود.
اما من هنوز چیزهایی که قدیمی بود و خیلی وقت پیش ازدست‌رفته بود را هم می‌خواستم. با ازدست‌دادن خواهرم، اشتیاقم برای بازگشت به گذشته، برای دیدار دوبارهٔ زمانی که او زنده بود، بیشتر شده بود. دلم می‌خواست سفری به بچگی‌مان در اِوانستون بکنم. فصل تابستان را انتخاب می‌کنم؛ وقتی که ما دخترها اجازه داشتیم تا دیروقت بیدار بمانیم و شب‌ها را بیرون بگذرانیم و با بچه‌های همسایه گرگم‌به‌هوا و قایم‌باشک و وسطی بازی کنیم. وقتی از دویدن در اطراف خسته می‌شدیم و روی سبزه‌هایی که بچه‌ها در آن قِل می‌خوردند می‌افتادیم. وقتی احساس گرسنگی می‌کردیم، بچه‌های بزرگ‌تر، مثل آن‌ماری، بچه‌های کوچک‌تر را برای آوردن آلاسکا یا هلو روانهٔ خانه می‌کردند یا حتی بهتر از آن، پول برای رفتن به‌سراغ ماشین بستنی‌فروشی.

بوی گازوییل ماشین بستنی‌فروشی و طنین زنگ بلندش که برای پخش مجدد ضبط شده بود، خیلی پیش‌تر از دیدنِ خود ماشین که فس‌فس‌کنان با انواع بستنی‌های قیفی، نانی و چوبی از خیابان پایین می‌آمد، از راه می‌رسید. بعد از خوردن بستنی‌های چوبی، من و خواهرانم بیرون می‌ماندیم. روی پله‌های جلوی خانه می‌نشستیم تا زمانی که والدینمان صدایمان بزنند. کرم‌های شب‌تاب دورتادور چمن، علف‌ها و درخت‌ها را احاطه می‌کردند. ما هرگز از اینکه وقتی بزرگ شدیم می‌خواهیم چه کاره شویم حرفی نزدیم. ما زیر آسمان بازِ شب، کنار هم می‌نشستیم و نور شب‌تاب‌ها را که روشن و خاموش می‌شدند، تماشا می‌کردیم. هیچ شکی در کار نبود که هر کاری را که دلمان می‌خواست می‌توانستیم انجام دهیم. هر چیزی ممکن بود.

من با خواندن داستان کوتاه «پل‌های سوخته، شیشه‌های شکسته[۵۲۵]»، نوشتهٔ کِوین کانتی[۵۲۶] از مجموعه‌داستان جایی که پول رفت[۵۲۷] به آن مکان و آن احساس بازگشتم. گرچه طرح داستان دربارهٔ یک مرد و رابطه‌اش با زنی جوان‌تر از خودش است، فضای آن در حاصلخیزی ناب میدوسترن می‌گذرد؛ جایی که باروری دیوانه‌وارش به‌واسطهٔ شب‌های طولانی و فضای باز وسیع و آسمان بی‌پایان پرستاره‌اش پیشکش شده بود. کانتی دربارهٔ «عطر بهار میدوسترنی، همراه با بوی بنزین و گل سرخ و قیر، صدای تیراندازی مردمان در دوردست‌ها، صدای هیس‌هیس دائمی شاهراه، صدای شکستن شیشه‌ها و خنده؛ صدای خودِ خودِ زندگی» می‌نویسد. وقتی آن صداها را شنیدم و آن بوها را حس کردم برای من تابستان بود، نه بهار و آن داستان مرا به عالمِ بچگی کشاند.

(nbookcity.com

راوی داستانِ «پل‌های سوخته، شیشه‌های شکسته» هم همان حس بازگشت به گذشته را احساس می‌کند. او مرد میان‌سالی است که مشکل اعتیاد به الکل دارد و تلاش می‌کند مشکل نوشیدنش را با گذراندن دو هفته در یک چشمهٔ آب‌معدنی در صحرا پایان بخشد. در آنجا کارِن[۵۲۸]، همسر یک پزشک را ملاقات می‌کند. عاشقش می‌شود و وقتی کارِن آنجا را ترک می‌کند، تصمیم می‌گیرد او را تا خانه اش در اوهایو[۵۲۹] دنبال کند.

راسبک[۵۳۰] کارِن را در اوهایو پیدا می‌کند، اما از آن مهم‌تر، مکان و زمان جوانی‌اش است که آن را دوباره پیدا می‌کند؛ «بهار با شکوه کامل، با گل‌هایی که در بستر جاده شکوفا شده‌اند و زنبورهایی که همه‌جا هستند.» من با فضای بهارِ میدوسترنی داستان به وجد آمدم؛ درست مثل راسبک که خودش شیفتهٔ همین پدیدهٔ خارق‌العاده است. هم‌زمان با او، من هم شروع به بازیابی نشانه‌های دوران کودکی‌ام می‌کنم؛ «بهار صورتی و بنفشی که فراموشش کرده بود.»

راسبک خودش را در «آن بعدازظهر درخشان بهاریِ پر از هیاهوی وزوزِ زنبورها» غوطه‌ور می‌کند؛ «درختان گیلاسی که در پارکینگ شکوفه داده‌اند و شکوفه‌های سفید و صورتی‌شان مانند برف روی ماشین‌هایی که زیر درخت‌ها پارک شده‌اند نشسته است.» راسبک با به خاطر آوردن آن «روزهای هفده‌سالگی، احساسِ خودش در بهار تنَش، مثل یک معجزه» احساس می‌کند «فتیلهٔ سرزندگی هنوز در او روشن است، آن بارقه»: فرصت‌های زندگی‌اش همواره روشن بوده‌اند.

من خواندن داستان را با «فتیلهٔ روشن سرزندگی» خودم به پایان بردم؛ جوانی خودم دوباره زنده شد. یادم آمد شب روی تخت دراز

می‌کشیدم، درحالی‌که پنجره‌ها رو به هوای گرم تابستان باز بودند. از روی تخت می‌توانستم صدای ترافیک جادهٔ خلیج و صدای برنامه‌ای را که از رادیویی در ایوان همسایه پخش می‌شد، بشنوم. از باغمان بوی نم زمین تازه شخم‌زده را حس می‌کردم، بوی شیرین علف‌های زده‌شده و بوی دودِ کباب را. آن بوها و صداها برای من مثل یک دعوت بودند؛ احضاری برای رفتن و یکی شدن با کائنات. آن‌موقع بزرگ‌تر شده بودم، بازی‌های قایم‌باشک و انتظار برای رسیدن ماشین بستنی‌فروشی را پشت‌سر گذاشته بودم؛ اما همچنان معتقد بودم آینده‌ام بی‌حدومرز است. می‌دانستم نسیمی که از پنجره می‌آید پر از وعده‌های ماجراجویی و عشق و تفریح است؛ وعده‌هایی که فقط منتظر برآورده شدن هستند.

کتاب‌ها ماشین زمان من بودند؛ ماشین بهبود من و بازآفرینی سعادت دوران کودکی و بعد از آن. کتاب رؤیاپردازان[۵۳۱]، نوشتهٔ کنوت هامسون[۵۳۲] مرا به دوران دانشکده و به عصرهای بهاری برد: «دوباره بهار بود، و بهار قطع‌به‌یقین برای قلب‌های حساس قابل‌تحمل نبود. بهار، آفرینش را به منتها درجه‌اش می‌رساند؛ رایحهٔ پُر از رنگ‌وبویش را حتی به مشام آدم‌های معصوم هم می‌رساند.»

داستان رؤیاپردازان در شهر کوچکی در سواحل نروژ حدود آغاز قرن حاضر اتفاق می‌افتد. اهالی این شهر ساحلی بعد از اینکه تمام زمستان به‌خاطر بادهایی که از سمت دریا می‌وزد محبوس بوده‌اند، حالا با رایحهٔ خاکی که در حال گرم شدن است و درختانی که دارند جوانه می‌زنند و گل‌هایی که شکوفه می‌دهند، آزاد و رها می‌شوند. شخصیت‌های کتاب رؤیاپردازان خودشان را در رؤیاهای شورانگیز عشق و ثروت رها می‌کنند؛ میلی که از خورشید و گرمای ناگهانی آن به‌وجود آمده است: «هوا هوای رؤیا بود؛ هوای

خواسته‌های کوچک قلب بی‌قرار... صدای پرنده‌ها از هر جزیرهٔ کوچک سنگلاخی به گوش می‌رسید... و یک فُک سرِ آب‌چکانش را از آب بیرون آورد و نگاهی به اطراف انداخت و دوباره رو به پایین شیرجه زد؛ به دنیای زیرینش.»

وقتی بهار نوبتش را به تابستان داد احساسات و امیال آرام گرفتند: «ذرت‌ها و سیب‌زمینی‌ها رشد می‌کردند و علفزارها می‌جنبیدند؛ ماهی‌های کیلکا در همهٔ انبارها ذخیره شدند؛ گاوها و بزها سطل‌ها را پر از شیر کردند و چاق‌وچله شدند.» هم فراوانی نعمت است و هم فراوانی رؤیا: «تابستان زمان رؤیاپردازی است، ولی بعد از آن دیگر نباید ادامه بدهی. اما بعضی از مردم در تمام زندگی‌شان خیال‌بافی را ادامه می‌دهند و قادر به تغییر نیستند.»

خوش‌به‌حال آدم‌هایی که همهٔ زندگی‌شان رؤیا می‌بافند. به خوش‌بینی عمیقی نیاز است: این عقیده که رؤیا می‌تواند به حقیقت بپیوندد، و من فهمیدم دلیل دیگری هم برای بودن من در چالش کتاب‌خوانی وجود داشت. برای برگشتن به جایی که مطمئن بودم رؤیاهایم به حقیقت خواهند پیوست. بوی سبزه‌ها، ستاره‌های بی‌شمار در آسمان مرطوب، برخورد گرمای هوا روی گونه‌ام، همگی در مغزم جای گرفته بودند. خاطره‌ها مثل حفاظ مقابلم صف کشیدند و من در آن محوطه در امان بودم. ده‌ساله بودم و همهٔ فرداهایم در انتظارم بودند؛ همهٔ دنیا فقط برای من بود. یا دوباره هجده‌ساله بودم؛ زیر درخت سیبی که به غنچه نشسته بود، و مطمئن بودم که کل زندگی‌ام با همین شدت از شوق و معنا آکنده خواهد بود.

بعد از اینکه کتاب رؤیاپردازان را خواندم، مادرم به من گفت که کنوت هامسون نویسندهٔ موردِعلاقهٔ پدربزرگم بوده است. از شنیدن

این خبر بی‌نهایت خوشحال شدم. حالا هامسون را با پدربزرگم سهیم بودم؛ مردی که خوب نمی‌شناختمش اما دوستش داشتم. به این فکر کردم که او با خواندن هانسون به چه گریزی دست می‌یافت.

پدربزرگم را تصور کردم که روی صندلی حصیری سفید مخصوص چمن نشسته و پرتو آفتاب از پشت درختان سبز بهاری بر او می‌تابد. بوی بوته‌های یاس سفید بر فراز سبزه‌ها به‌سویش در جریان بود. او هرگز نمی‌توانست نوه‌ای را تصور کند که روی مبل بنفشی که بوی گربه می‌دهد در کنتیکت کنار پنجره‌ای که کاملاً رو به نسیم تابستانی گشوده است، نشسته و هامسون می‌خواند. دو کتاب‌خوان، که با دلایل کاملاً متفاوت، اما یک نتیجهٔ مشترک جذب مکان و زمان یک کتاب شده بودند: جذب عشقی که در داستان گفته شده و آرامشی که مکان داستان ارائه می‌دهد؛ مکانی در زمان و در جهان. یک گریز، یک سفر، یک بازیابی خاطرات. سفر که نباید یک نفره باشد؛ یک کتاب مشترک مثل فرار با یک همراه است.

من حتی وقتی کتابی را می‌خوانم که داستانش هیچ تجربهٔ مشترکی با خودم ندارد، طنینی از خاطراتی بازیافته را درمی‌یابم و گریزی از زمان حال. در «تنهایی یک دوندهٔ دوِ استقامت[۵۳۳]»، داستان کوتاهی از آلن سیلیوتو[۵۳۴]، پسری به یک مدرسهٔ اصلاح بزهکاران به نام بورستال[۵۳۵]، فرستاده می‌شود. پسرِ داستانِ ما، اسمیت[۵۳۶]، خیلی خلاف‌کار بود. او از یک نانوایی محلی دزدی می‌کند و پول را در لولهٔ فاضلاب قدیمی، بیرون خانهٔ درب‌وداغانی که با خانواده‌اش در آن ساکن است، پنهان می‌کند. او برای بازآفرینی آن لحظهٔ کوتاه شادی که خانواده‌اش هنگام دریافت بیمهٔ‌عمر پدرش تجربه کردند، سراغ دزدی رفته است: «در آن چند ماهی که برای هر چیزی

که لازم داشتیم، پول کافی در اختیارمان بود، هرگز خانواده‌ای را به شادیِ خانوادهٔ خودمان ندیدم.» وقتی آمدنِ بارانی شدید پول دزدیده‌شده را درست جلوی یک پاسبان ظاهر می‌کند، اسمیت به بورستال فرستاده می‌شود.

اما زندگی در مدرسهٔ اصلاح چندان هم بد نیست. اسمیت عضو گروه دوِ صحرایی می‌شود و شروع به تمرین برای یک مسابقهٔ سراسری می‌کند. دویدن‌های صبحگاهی‌اش در حومهٔ شهر برای او آرامش و گریزی فراهم می‌کند و او به‌عنوان بهترین بخش روز مشتاق آن است.

من با آن پسر، اسمیت، هیچ وجه مشترکی نداشتم، بااین‌حال توصیف او از دویدن‌های صبحگاهی، خاطرهٔ واضحی از یک پیاده‌روی صبحگاهی خودم را که اواخر دههٔ بیست سالگی‌ام داشتم به یادم آورد. من در یک کنفرانس محیط‌زیست در منطقهٔ آدیروناک[۵۳۷] بودم و در خانه‌ای روستایی اقامت داشتم که حدود هفت کیلومتر با مرکز کنفرانس فاصله داشت. بعد از نشست‌های روز اول، درحالی که هیجان‌زده بودم از همهٔ کارهایی که قرار بود در ماه‌های آتی به انجام برسانیم، برای خواب عالی شبانه راهی خانهٔ روستایی شدم.

در طول شب هوا خیلی سرد شد و من در اتاقِ بدون وسیلهٔ گرمایی در طبقهٔ بالای آن خانهٔ روستایی خیلی بد خوابیدم. با اینکه همهٔ لباس‌هایم را دور خودم پیچیده بودم باز هم گرم نشدم. بالاخره از تخت بیرون آمدم. به‌سمت آخرین تاریکی‌های شب بیرون رفتم. هوای اطرافم سرد و ساکن بود. اگر بنا بود سرما را تحمل کنم، ترجیح می‌دادم بیرون باشم و دوری بزنم، تا اینکه در تختی سفت و

باریک به خودم بلرزم.

همان‌طور که قدم می‌زدم، آسمان بر فراز کوه‌های دوردست روشن می‌شد. خورشید در مقابلم طلوع کرد. نور خورشید بر فراز سبزه‌های سفید از یخ پخش شد. من روی سنگریزه‌هایی که مثل یخ زیر کفش‌هایم می‌شکستند قدم زدم. ملخ‌های پاییزی از گرمایی که خورشید ایجاد می‌کرد جلوی پایم بیرون می‌پریدند و راهنمای راهم بودند. همان‌طور که قدم می‌زدم، حواسم به چیزهای اطرافم بودم؛ سبزه‌های وسیع و یکدستی که زیر نور خورشید می‌درخشیدند؛ بوته‌های کنارهٔ مسیر که با رنگ قرمزی برق می‌زدند؛ درخت‌ها، سرد و سیاه در برابر آسمان و کوه‌های ارغوانی دوردست زیر مهِ رقیقی از صورتی و گل‌بهیِ روشن. هوای تازه روی گونه‌هایم سوزن‌سوزن می‌شد و من هوا را با نفس‌های عمیق وارد ریه‌هایم می‌کردم. احساس می‌کردم با انرژی زلالی که از بیداری زمین برمی‌خاست و حالا در رگ‌هایم جاری بود، می‌توانم تا دوردست‌ها بر فراز کوه‌ها پرواز کنم.

من درست مثل پسرِ بورستالی بودم، صبح‌ها که بیرون می‌دوید، جهان اطراف او گشوده و تازه بود: «همین‌که صبح زود، وقتی که هنوز پرنده‌ها هم جرئت چهچه زدن ندارند، اولین خیزش را روی علف‌های یخ‌زده برمی‌دارم، به فکر فرومی‌روم و این چیزی است که دوست دارم... بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کنم که هرگز در زندگی‌ام به اندازهٔ آن ساعت‌ها آزاد و رها نبوده‌ام. وقتی که از مسیر بیرون دروازه یورتمه می‌روم و از کنار درخت بلوط شکم‌گندهٔ عریان انتهای مسیر دور می‌زنم.» من آن احساس را می‌شناختم؛ «هرگز به آن اندازه آزاد و رها نبودن» را. این همان حسی بود که آن روز صبح در آدیروندا‌ک احساس کرده بودم.

بازگشت به زمان، بازگشت به وقتی بود که احساس خوش‌بینی بی‌حدومرزی داشتم؛ بازگشت به وقتی که خواهرم نمرده بود. همهٔ آدم‌ها یک قبل و یک بعد دارند. ایام زندگی ما با یک حادثهٔ ازدست‌دادن یا رنج کشیدن یا گرفتاری به چند بخش تقسیم شده است. برای من آن حادثه مرگ خواهرم بود؛ مرگی خیلی زود و دور از انتظار. ماه‌های بعد از مرگ آن‌ماری، من امید به آینده را از دست دادم. مرگ خواهرم را به‌عنوان نشانه‌ای قلمداد کردم که کلِ دنیا دیگر منتظر من نیست.

اما اشتباه می‌کردم. در طول این سال کتاب‌خوانی‌ام داشتم آن امکان «فتیلهٔ همواره روشن سرزندگی» را در خودم زنده می‌کردم. نه‌تنها کتاب‌ها مرا در ماجراجویی تجربه‌های جدید به دوردست‌ها می‌بردند، بلکه آدم‌ها و مکان‌ها و فضاهایی که نویسنده‌ها خلق کرده بودند هم مرا به آن زمان‌هایی از زندگی‌ام بازمی‌گرداند که به آینده امیدوار بودم.

چطور زندگی کنیم؟ متعهد به زمان حال، اما مشتاق به سفر به مکان‌ها و زمان‌های دیگر. آینده‌ام به آن بستگی داشت. همهٔ ما هر چند وقت یک بار نیاز به گریز داریم؛ گریز از فشارهای کوچک و بزرگ، دل‌شکستگی‌ها و ناامیدی‌های زندگی روزمره. من نیاز داشتم از مکانی که آن‌ماری دیگر در آن زنده نبود فرار کنم و به زمانی بازگردم که هر دوی ما زنده بودیم؛ بازگشت به زمانی که آنچه در برابرمان قرار داشت بی‌پایان و شگفت‌انگیز بود.

کتاب‌ها ناوهایی هستند که با آنها به هر کجا که بخواهم، می‌روم. آینده‌ام نامحدود و بی‌پایان نیست؛ حالا این را می‌دانم. اما زندگی‌ام همچنان مثل زمانی که دختربچه‌ای بودم و همراه خواهرانم روی پله‌های جلوی خانه می‌نشستم و بستنی می‌خوردم و به

سوسو زدن شب‌تاب‌ها روی چمن تاریک نگاه می‌کردم، پر از فرصت است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

حکمت رمان‌های معمایی

دریافتم به خودم بستگی داشت که پایان را غیرعادلانه و غیرقابل‌قبول تفسیر کنم و به‌خاطرش عذاب بکشم یا اینکه تصمیم بگیرم که این، و فقط همین، پایان مناسبی بود.

برنهارد شلینک[۵۳۸]

کشتن سِلف[۵۳۹]

حالا می‌توانم آن را ببینم: یک کلاه زرد که روی آب شناور است، موهای قهوه‌ای که دورش پخش شده. سی سال قبل کتاب فریب سرخ[۵۴۰]، نوشتهٔ جان دی. مک‌دونالد[۵۴۱] را برای اولین بار خواندم و هنوز به یاد می‌آورم که چطور تراویس مک‌گی[۵۴۲] خودش موهای زن را قیچی کرده بود و بعد طره‌های بریدهٔ موی زن را به آن کلاه چسبانده و سپس به داخل خلیج پرتش کرده بود تا ترفندی برای دستگیری خلافکارها باشد. «از آنچه فکر می‌کردم بهتر بود. او را به وحشت می‌انداخت. او آن بیرون شناور بود؛ مُرده روی یک الوار. به این فکر کردم که آیا او هرگز درکی از حقیقت مرگِ ناگزیر و احتمالی خودش داشته یا نه. دوستانِ من! امروز یک روز از عمر ما کم شده، از عمر همهٔ ما، و شادی تنها چیزی است که سرعت گذر زمان را کم می‌کند.»

حکمتی از یک کتاب معمایی؛ یکی از مجموعه‌کتاب‌های مک‌دونالد، که در بیست‌ویک رنگ کُدبندی شده‌اند. پدرم همهٔ آنها را خوانده و من هم بیشترشان را در روز و شب‌های طولانی، داغ و مرطوبِ تابستان‌های شیکاگو خوانده‌ام.

حتماً که نباید یک کتاب جزئی از گنجینهٔ اصیل ادبی باشد تا تغییری در زندگی خواننده‌اش ایجاد کند. من وقتی هفده‌ساله بودم برای اولین‌بار این جملهٔ مک‌دونالد را خواندم: «شادی تنها چیزی است که سرعت گذر زمان را کم می‌کند؛» اقراری در لفافه به بی‌خیالِ رنج‌وعذاب شدن و برای هر چیز کوچک و بزرگ به وجد آمدن. حالا این جمله بیشتر مناسب حال‌وروز من است؛ اما حتی آن‌موقع هم جرقه‌ای در وجودم زد و با من ماند. نه‌فقط به این خاطر که یک کتاب معمایی از مک‌دونالد بود و خواندن مک‌دونالد اعتیادی بود که من با پدرم در آن شریک بودم؛ بلکه چون کتاب‌های معمایی، به‌عنوان یک ژانر، حرفی برای گفتن به ما دربارهٔ جهان و تلاش‌هایمان برای درک جایگاهمان در آن دارند.

در طول سال‌هایی که داشتم بزرگ می‌شدم، همهٔ افراد خانواده‌ام رمان‌های معمایی می‌خواندند. مخصوصاً ما در تابستان‌ها بیشتر سراغ رمان‌هایی می‌رفتیم که دربارهٔ قتل، مفقودشدن و انواع دیگری از خیانت و فریب بودند. هیچ چیزی بهتر از این نبود که جزء آخرین نفراتی باشی که هنوز در ساحل مانده و به‌خاطر پایان‌های غافلگیرکنندهٔ داستان‌های هیجان‌انگیز، در طول مسیر نفس‌نفس بزنی. پدرم تابستان‌هایش را با دوتا مک می‌گذراند: جان دی. مک‌دونالد و مجموعه‌داستان‌های تراویس مک‌گیِ او، و راس مکدونالد[۵۴۳] و مجموعه‌داستان‌های لو آرچرِ[۵۴۴] او. مادرم رِکس استوت[۵۴۵] و پی. دی. جیمز[۵۴۶] را ترجیح می‌داد. آن‌ماری عاشق آگاتا کریستی[۵۴۷] بود و ناتاشا شیفتهٔ لرد پیتر ویمزیِ[۵۴۸] دوروتی ال. سایرز[۵۴۹]. من اولین خوانش رمان معمایی را زود و با دیک فرانسیس[۵۵۰] شروع کردم و پابه‌پای ذائقهٔ پدرم با مک دونالد و مکدونالد پیش رفتم.

اولین تابستانی که در شهر نیویورک مشغول کار بودم، آن‌ماری از من دعوت کرد که هر وقت خواستم به خانهٔ بلپورت بروم. بعد از هفته‌های پیاپیِ هفتاد ساعت کار در هفته، باعث خوشحالی بود که بالاخره فرصت یک استراحت، برای خارج شدن از گرمای چرب و چسبناک تابستان شهر نیویورک و رسیدن به هوای خنک و شور شرق لانگ‌آیلند فراهم شده بود. درحالی‌که چیزی به‌جز یک لباس‌شنا و یک شلوارک به همراه نداشتم به آنجا رسیدم. آن‌ماری همهٔ چیزهایی که نیاز داشتم فراهم کرده بود؛ از لوسیون برنزه‌کننده گرفته تا اتاقی در بالای خانه. اتاق خالی بود، فقط یک تخت دونفره با یک لحاف سبزوسفید داشت که در اثر شست‌وشو رنگ‌ورویش رفته بود، یک آباژور که با تار عنکبوت تزیین شده بود و یک سبد بافتنی پُر از مجله‌های مربوط به دههٔ ۷۰ نیویورک.

اولین تعطیلات آخر هفته‌ام در آنجا، گنجینه‌ای از کتاب‌های معمایی پیدا کردم. یک طبقه زیر اتاق زیرشیروانیِ من، اتاق کار آن‌ماری قرار داشت که پر از کتاب بود. دیوار یک طرف اتاق پر بود از کتاب‌های دانشگاهی، مقالات معماری، مجلدهای قطور فلسفه و مجلاتی در موضوع تاریخ هنر و تئوری‌های انتقادی. طرف دیگر اتاق از قفسه‌های باریکی پوشیده شده بود که به‌طور فشرده پر بودند از رمان، مجموعه‌اشعار و کتاب‌های معمایی. طی آن تابستان به‌عنوان یک نیویورکی آثار آگاتا کریستی را یکی بعد از دیگری، دوباره خواندم.

حتی پیش از آنکه بچه‌هایم بتوانند کتاب بخوانند، آن‌ماری آنها را با سنّت خواندن کتاب‌های معمایی در تابستان آشنا کرد. او بیرون از خانه با آنها روی ایوان در بلپورت می‌نشست و برایشان همهٔ کتاب‌های تَن‌تَنِ خودش، اثر هرژه[۵۵۱] را از فرانسه به انگلیسی ترجمه

می‌کرد و آنها را با جواهرات کاستافیوره[۵۵۲]، نیلوفر آبی[۵۵۳] و جزیرهٔ سیاه[۵۵۴] به هیجان درمی‌آورد. وقتی پسرها بزرگ‌تر شدند، همراهشان قدم‌زنان تا کتابخانهٔ بلپورت می‌رفت. پسرها آنجا بین قفسه‌های کتاب‌های کودک می‌گشتند و با استفاده از کارت کتابخانهٔ آن‌ماری (که من هنوز آن را در کیفم دارم- آبی کم‌رنگ با لوگوی سورمه‌ای یک مرغ دریایی که روی دسته‌ای کتاب نشسته است)، کتاب نِیت کبیر[۵۵۵]، نوشتهٔ مارجری وینمن شارمت[۵۵۶] و مجموعه‌داستان‌های معمایی یک چیز عجیب‌وغریب[۵۵۷]، نوشتهٔ الیزابت لِوی[۵۵۸] را امانت می‌گرفتند.

اولین تابستانِ بعد از مرگ آن‌ماری، پسرها، جک و من برای دیدن ماروین به بلپورت رفتیم. هنگام توقف جلوی درِ ورودی شنی پشت خانه متوجه شدم که منتظرم آن‌ماری را آن طرف سبزه‌ها ببینم که وقت پیاده شدن ما از ماشین، به استقبالمان می‌آید. البته که او نمی‌آمد؛ او از دنیا رفته بود. ما خاکسترش را ماه قبل در ساحل بلپورتِ فایرآیلند پخش کرده بودیم. من چطور وارد این خانه شوم، بی‌اینکه او آنجا در انتظارم باشد؟ درحالی‌که پسرها از ماشین بیرون می‌پریدند و از روی سبزه‌ها می‌گذشتند، درِ صندوق‌عقب را محکم می‌بستند و با صدای بلند ماروین را صدا می‌زدند، من داخل ماشین ماندم.

عاقبت از ماشین پیاده شدم و برای پیوستن به بقیه داخل رفتم. در آن بعدازظهری که آنجا گذراندیم، به طبقهٔ بالا، به اتاق کارِ آن‌ماری رفتم و دستم را روی ردیف کتاب‌های آگاتا کریستی کشیدم. دستم را به‌سمت کتاب ده سرخ‌پوست کوچولو[۵۵۹] دراز کردم، بعد آن را سرجایش بازگرداندم. هنوز آماده نبودم کتابی را که با خواهرم سهیم شده بودم دوباره بخوانم. روی مبل خاکستری

قدیمی، رو به غرب، به‌سمت پرچین‌هایی که چند سال پیش کاشته شده و حالا حسابی رو به بالا رشد کرده بود، نشستم و گریه کردم.

از آن تابستان، ما هر سال به بلپورت می‌رویم و هر سال هم من هنوز احساس می‌کنم که امسال آن‌ماری از آن طرف سبزه‌ها پیدایش می‌شود تا ما را ملاقات کند. این احساسی زودگذر است؛ لحظه‌ای جنون در برابر حقیقتی که از آن باخبرم. اما فقط همان یک لحظه امکان آمدن او از آن طرف سبزه‌ها با صندل‌های مشکی، شلوارک کوتاه خاکی‌رنگ و تی‌شرت سفید، بیشتر از مرگش برایم واقعی است. در دنیای درونی من، نظمی که من در جست‌وجویش هستم آن نظمی است که آن‌ماری در آن نقش ثابت و برجسته‌ای دارد. هیچ دنیای دیگری برای من رنگ‌وبوی واقعیت ندارد.

همان جست‌وجوی نظم است که ولعم را برای خواندن کتاب‌های معمایی تحریک می‌کند. درست است که بارقه‌هایی از خرد و حکمت هم در کتاب‌های خوب معمایی پیدا می‌کنم، اما درحقیقت آنچه به‌دنبالش هستم راه‌حل‌هاست. من به‌دنبال نظمی در هستی هستم. در دنیایی که بعضی وقت‌ها، و به‌ندرت معنادار به نظر می‌رسد، یک داستان معمایی می‌تواند افت‌وخیزهای زندگی را در پی‌رنگی که سرانجام منطقی به نظر برسد، ارائه دهد. پاسخی برای سؤالی پیدا می‌شود و احساس رضایت ناشی از آن بی‌اندازه است.

چون امسال تابستان هر روز یک کتاب می‌خوانم، سفر سالانهٔ ما به بلپورت فقط ملاقاتی کوتاه بود به اندازهٔ یک ناهار و بعدازظهری

در ساحل. وقتی رسیدیم، جک و پسرها از روی سبزه‌ها به خانه رفتند و من دوباره برای لحظه‌ای در ماشین ماندم. منتظر ماندم، اما آن‌ماری نیامد. مهم نبود چند تابستان دیگر برمی‌گشتم و مهم نبود چقدر در ماشین منتظر می‌ماندم، آن‌ماری دیگر از خانه بیرون نمی‌آمد و با خنده و بوسه به من خوشامد نمی‌گفت. لحظه‌ای دیگر هم منتظر ماندم و بعد برای پیوستن به بقیه وارد خانه شدم.

آن بعدازظهر ما به فایرآیلند رفتیم و سراسر خلیج بزرگ جنوبی را با قایق‌موتوری ماروین گشتیم. روز داغی بود و باد خیلی شدیدی می‌وزید و موج‌های عظیمی به‌سمت سواحل فایرآیلند می‌آمد. شنا کردن در آن شرایط برایم خیلی سخت بود و من درعین‌حال ترجیح می‌دادم زیر سایه‌بان کتاب بخوانم. چقدر عالی بود که امسال بهانه داشتم- «باید امروز این کتاب را تمام کنم!»- کتابم را باز کردم، یک کتاب معمایی نوشتهٔ برنهارد شلینک به اسم کشتن سِلف و شروع به خواندن کردم. شلینک بیشتر به‌خاطر رمان کتاب‌خوان[۵۶۰] خود خیلی معروف است، اما این داستان معمایی خیلی سریع مرا جذب کرد.

شخصیت اصلی در کتاب کشتن سِلف یک کارآگاه خصوصی به اسم گرهارد سِلف[۵۶۱]، دادستان سابق ایالتی در زمان نازی‌هاست که حالا آدم خوب و خیّری شده است. سِلف به‌عنوان یک کارآگاه خصوصی، سخت تلاش می‌کند تا اشتباهات گذشته‌اش را، با مجازاتی که خود بر خود تحمیل می‌کند، جبران کند. او در مدت هفتاد سال عمرش، به‌خوبی دریافته است که اکثر مشتری‌های احتمالی‌اش را «مرد جوانی با تلفن همراه و ماشین بی‌ام‌دبلیو که سابقاً پلیس بوده بیشتر تحت تأثیر قرار می‌دهد تا پیرمردی که یک ماشین اُپل قدیمی را می‌راند.» بااین‌حال سِلف هنوز آماده نیست که دست از کار بکشد. او تلاش می‌کند به آنهایی که برای کمک گرفتن به‌سراغش می‌آیند کمک کند و تلاش می‌کند بپذیرد که وقت‌هایی هم هست که نتواند هیچ کاری برای آنان بکند: «از اینکه نمی‌توانستم کاری بکنم، نمی‌توانستم چیزها را درست کنم، زجر می‌کشیدم.»

وقفه‌ای در کتاب خواندنم ایجاد شد.

پیتر از توی آب صدایم زد: «مامان! نمی‌خواهی موج‌سواری کنی؟»

«امروز نه عزیزم، از این کتاب خیلی خوشم آمده.»

سِلف می‌پذیرد که پروندهٔ جدیدی بگیرد و به مدیر یک بانک کمک کند تا هویت واقعی یکی از شرکای خاموش بانک را پیدا کند. جست‌وجوها به‌طرز غیرمنتظره‌ای تغییر جهت می‌دهد و به زمان غارت اموال یهودیان در زمان نازی‌ها برمی‌گردد و به درگیری‌های زمان حال آلمان متحد، همراه با مشکلاتش با نازی‌های جدید سرتراشیده و تلفیق آلمان شرقی با یک فرهنگ و طرز تفکر غربی.

در پایان، سِلف راز هویت شریک خاموش را آشکار می‌کند؛ همچنین از توطئهٔ یک فریب و سرقت که منجر به قتل‌هایی زنجیره‌ای شده است پرده برمی‌دارد. اما او نمی‌تواند آنچه را از قتل‌های زنجیره‌ای می‌داند ثابت کند و مقصر هرگز تقاص جنایت‌هایش را پس نمی‌دهد.

سِلف احساس می‌کند به او خیانت شده است. او پروندهٔ قتل‌ها را حل کرده، اما احساس رضایت ناشی از اجرای عدالت از او دریغ شده است. سِلف به این درک می‌رسد که سلامت روانش وابسته به پذیرش چیزهایی است که نمی‌تواند تغییر دهد: «دریافتم به خودم بستگی داشت که پایان را غیرعادلانه و غیرقابل‌قبول تفسیر کنم و به‌خاطرش عذاب بکشم یا اینکه تصمیم بگیرم که این، و فقط همین، پایان مناسبی بود.»

حکمتی از یک داستان معمایی که در یک ساحل کشف شد، و درک جدیدی از وجود نظم در هستی به همراه داشت. ما نمی‌توانیم اتفاقات اطرافمان را کنترل کنیم، اما مسئول عکس‌العمل‌هایمان نسبت به آن اتفاقات هستیم. من در مقابل عکس‌العملم نسبت به مرگ خواهرم مسئول بودم. زمانی‌که شوک اولیهٔ فقدانش و دورهٔ سوگواری بعد آن گذشت، می‌توانستم انتخاب کنم که چه واکنشی نشان دهم.

به آنچه در اطرافم در ساحل می‌گذشت بازگشتم. مایکل از موج‌ها می‌ترسید، چراکه یک سال حادثه‌ای در موج‌سواری باعث شد کارش به اتاق عمل و بیست بخیه بالای لبش بکشد. او حالا مشغول درست کردن یک قلعهٔ شنی بود؛ درحالی‌که مارتین مشغول

کندن خندق بود و داشت آن را به آبراهه‌ای که به دریا منتهی می‌شد وصل می‌کرد. پیتر و جک مشغول موج‌سواری بودند و جورج کنار من نشسته بود و کتاب می‌خواند. ماروین و دوروتی[۵۶۲]، زنی که قرار بود همسر ماروین شود، در ساحل قدم می‌زدند.

پیتر از آب بیرون آمد. «مامان تشنه‌ام.»

مایکل فریاد زد: «من گشنه‌ام.» سراغ یخدان رفتم و چند بطری آب و چند شاخه انگور بیرون آوردم.

جورج که هیچ‌وقت دوست نداشت زمان زیادی در معرض گرما و آفتاب باشد، پرسید: «کی می‌رویم؟»

گفتم: «هر وقت که برویم خوب است.»

هر وقتی خوب بود، هر چیزی خوب بود، همه‌چیز خوب بود. واکنشم به خودم بستگی داشت. پایان‌بندی مناسب به آنچه زندگی به ما می‌بخشد بستگی ندارد؛ پایان مناسب به این بستگی دارد که فرد آنچه زندگی به او می‌بخشد را چگونه می‌پذیرد.

اما در مورد آنچه زندگی از ما می‌گیرد چطور؟ چطور با فقدان خواهرم زندگی کنم؟ چگونه زندگی کردن. این پاسخ هم کاملاً به خودم بستگی داشت.

کتاب‌های معمایی به من گفتند نظمی در هستی وجود دارد، و من هم باور دارم که وجود دارد. اما یک داستان خوبِ پلیسی ثابت می‌کند که برای بعضی پرسش‌ها، هیچ پاسخی وجود ندارد. می‌دانم که این هم درست است. همهٔ ما با معماهایی روبه‌رو می‌شویم- چرا این اتفاق افتاد؟- که هرگز قادر به درک آنها نیستیم. اما می‌توانیم در جایی نظم را پیدا کنیم؛ چه در کتاب‌هایمان، دوستانمان،

خانواده‌مان، یا ایمانمان. نظم با نحوهٔ زیستنمان ایجاد می‌شود. نظم با نحوهٔ پاسخگویی به آنچه زندگی برایمان پیش می‌آورد ایجاد می‌شود. نظم، در پذیرش اینکه همهٔ پرسش‌های ما پاسخ داده نمی‌شوند، پدیدار می‌شود.

در یک بعدازظهر زیبای ماه اوت، روی صندلی ساحلی‌ام نشستم و به جایی که در آن بودم نگاهی انداختم. به اقیانوس درخشانِ زیر آسمان آبی نگاه کردم. بچه‌ها نزدیک من روی شن‌ها بودند. جک هنوز روی موج‌ها می‌پرید، ماروین و دوروتی حالا داشتند از تپه‌های شنی برمی‌گشتند. من حالم خوب بود. داشتم به پیروی از درس‌های کتاب‌هایی که روزبه‌روز خودم را در آنها غرق می‌کردم، نظم ایجاد می‌کردم. سال کتاب‌خوانی جادویی‌ام داشت پایان مناسبی برای اندوه جانکاهم از آب درمی‌آمد و شروعی قرص‌ومحکم برای بقیهٔ زندگی‌ام.

(nbookcity.com

هدف مهربانی

محبت کردن به واضح‌ترین شکل ممکن نشان می‌دهد که ما انسان‌ها حیواناتی آسیب‌پذیر و وابسته هستیم که پناهی به‌جز یکدیگر نداریم.

آدام فیلیپس[۵۶۳] و باربارا تیلور[۵۶۴]

در باب مهربانی[۵۶۵]

دخترخوانده‌ام، مردیت، اوایل سپتامبر از لندن تماس گرفت. او هشت ماه قبل به لندن نقل‌مکان کرده بود، اما آیندهٔ برنامه‌ریزی‌شده با دوست‌پسرش به‌هم خورده بود. صبح روز پنجشنبه، پیش از آغاز روز، تلفن را که زنگ می‌خورد برداشتم و او آن طرف خط گریان و درهم‌شکسته بود. جک تلفن را از من گرفت و به مردیت گفت سوار هواپیما شود. با حرکت لب از من پرسید: «اشکالی ندارد؟» و من به نشانهٔ موافقت سر تکان دادم.

چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ جز مهربانی چه پاسخ دیگری می‌شود به ناامیدی داد و نیز جایی امن برای زندگی و حمایت، تا زمانی که به آن نیاز داشته باشد؟ اولین پیشنهاد من تسکین و آرامش است، هر چقدر هم که برای فردِ غمگین و مستأصل اندک باشد. من نمی‌توانستم مشکل مردیت را حل کنم، اما می‌توانستم شاهد غم و اندوهش باشم و یک همراه در این گرفتاری.

دیوید اسمال[۵۶۶] در کتاب خاطرات مصوّرش با عنوان بخیه‌ها[۵۶۷]، از دوران کودکی‌اش می‌گوید. سال‌های اولیهٔ کودکی‌اش، از

زندگی با مادری افسرده و پدری بی‌تفاوت، گذراندن تابستان‌ها با مادربزرگی روانی، آزارواذیت‌های زبانی و فقدان محبت فیزیکی تأثیر گرفته بودند. ابتلای او به سرطان نای، آن هم به‌خاطر اشعه‌درمانی‌های پدرش برای مشکلات تنفسی[۵۶۸]، او را واقعاً و تلویحاً سالیان سال بی‌صدا کرد. او برای ابراز کردن خودش به هنر روی آورد. او از طریق هنر توانست تسکینی هم بر بدبختی‌های حاکم بر خانه‌اش بیابد. در صفحه‌ای از کتاب بخیه‌ها، اسمال کم‌سن‌وسالی نشان داده می‌شود که به درون دفترچهٔ طراحی‌اش شیرجه می‌زند و در صفحهٔ کاغذ و در دنیای خلق‌شدهٔ خودش پایین کشیده می‌شود؛ دنیای امنی که در آن به حال خودش رهاست و دست خانواده‌اش به او نمی‌رسد.

سرانجام در دوران نوجوانی یک شخص بزرگسال متوجه رنج اسمال شد و به او کمک کرد. این مرد که یک روان‌شناس بود به اسمال محبت و شفقت نشان داد، چیزی که پسر در زندگی‌اش نچشیده بود. اسمال می‌نویسد: «او با من مثل پسر محبوبش رفتار کرد. او واقعاً به من اهمیت می‌داد.» آن یک بزرگسال مسئول و پناهگاهی که هنرش برایش ایجاد کرده بود به اسمال کمک کردند تا از بدبختی دوران کودکی‌اش عبور کند و به‌سمت دنیایی رضایت‌بخش سوق داده شود.

در کتاب در باب مهربانی نوشتهٔ آدام فیلیپس و باربارا تیلور، نویسندگان کتاب دراین‌باره بحث می‌کنند که مهربانی در ذات بشر است: «تاریخ به ما تجلی‌های متعدد اشتیاق بشر به ارتباط را نشان می‌دهد، از گرامیداشت‌های ساده و بی‌پیرایهٔ دوستی گرفته، تا تعلیمات مسیحی دربارهٔ عشق و نیکوکاری، تا فلسفه‌های قرن بیستم دربارهٔ خوشبختی و سعادت اجتماعی.» فیلیپس و تیلور

معتقدند که ما با سبک کردن بار سنگین دیگران -آرام کردن ترس‌ها و پروبال دادن به امیدهایشان- نیرو می‌گیریم. وقتی همان مهربانی به ما بازگردانده شود، ما رشد می‌کنیم، ترس‌های خودمان کمتر و امیدهایمان تقویت می‌شود: «مهربانی... آن نوع نزدیکی و تعلق خاطری را در ما خلق می‌کند که هم از آن می‌ترسیم و هم در آرزویش هستیم... مهربانی اساساً به زندگی ارزش زیستن می‌دهد.»

چهار پسرم از آمدن خواهرشان، مردیت، به خانه خوشحال و هیجان‌زده بودند. نپرسیدند که چرا لندن را ترک می‌کند یا در مورد شرایطی که باعث تغییر زندگی‌اش شد پرس‌وجو نکردند. درواقع، تنها سؤالی که پرسیدند این بود که آیا او هم به فهرست نوبت جمع کردن میز شام اضافه خواهد شد یا نه. بله، اضافه خواهد شد. هیچ چیزی مثل کار و وظایف روزمره شخص را به روال عادی بازنمی‌گرداند. جمعه غروب، جک، مردیت و دو چمدان بادکرده‌اش را از فرودگاه جی.اف.کی. برداشت و به وستپورت برگرداند. دوباره در خانه هفت نفر شده بودیم.

من از خانواده‌ام انتظار مهربانی دارم؛ ابراز کلامی و فیزیکیِ پذیرش و حمایت از همهٔ اعضای خانواده نسبت به همدیگر. البته ما جروبحث‌های بین بچه‌ها (و والدین) را داریم، بااین‌حال، خانهٔ ما مکانی است که می‌توانیم آن کسی باشیم که هستیم و توقع داشته باشیم به همین علت دوستمان داشته باشند. همین عشق واقعی و بی‌قیدوشرط است که واحد خانواده را تبدیل به پناهگاه می‌کند و خانهٔ خانوادگی را به جایی که در پایان یک روز درسی یا یک روز کاری یا بعد از یک دوست‌پسر و از بین رفتن آینده‌ای که

حول‌وحوش او برنامه‌ریزی شده، به مکانی برای بازگشت به آرامش و آسایش مبدّل می‌شود.

در بیرون از واحد خانواده، تجربهٔ من این است که محبت بین دوستان، آشنایان و حتی غریبه‌ها بیشتر یک رسم است. بعد از مرگ خواهرم، به‌شدت موردِمحبت دوستان قرار گرفتم. مردم کارت‌های تسلیت نوشتند، شام درست کردند، گل آوردند. یکی از دوستان یک بوتهٔ یاس در حیاطم کاشت و آن را در جایی قرار داد که هر وقت در آشپزخانه هستم بتوانم آن را ببینم. بوته بزرگ شد و هر بهار با غنچه‌های تیرهٔ معطر سنگین می‌شود. هروقت آن گل را می‌بینم به آن‌ماری و به دوستم هِدر[۵۶۹] که آن گل را برایم کاشت فکر می‌کنم.

من در داستان‌های سخاوتمندی و همدردی بزرگ شدم. بعضی خانواده‌ها از شجاعت و دلیریِ قصه‌های جنگ لذت می‌برند و بعضی دیگر از گذشتهٔ یک حرکت پیشگامانه و مشقت‌بار قدرت می‌گیرند. در اسطوره‌شناسیِ خانوادهٔ من، مهربانی بزرگ‌ترین قدرت است. داستان‌هایی از مهربانی‌های زمان جنگ وجود دارد؛ مثل همان زوج رِگنسبورگی که بعد از دست دادن هر سه پسرشان در جنگ، پدرم را برای زندگی نزد خودشان پذیرفتند؛ یا اینکه چطور بعد از جنگ همهٔ افراد روستای مادربزرگ مادری‌ام، بیرون آنتروپ تجمع کردند تا درخواست کنند که برای پزشک محلی‌شان پنیسیلین برسد. ظرفِ چند روز، گروهی از سربازان آمریکایی داروها را تحویل دادند و مرگ حتمی از سر مردی که دندانش آبسه کرده بود، رفع شد.

داستان‌های خنده‌داری هم بود. یکی از مسئولیت‌های نوجوانی پدرم، هر روز صبح بردن گوسفند خانوادگی به صحرا بود. یک روز

وقتی پدرم مواظب گوسفند بود، سگی او را گاز گرفت. گازگرفتگی عمیق بود و زخم شروع به خون‌ریزی کرد. مادربزرگ پیری از آن طرف مزرعه به او نزدیک شد و پیشنهاد کمک داد. پدرم به‌خاطر پیشنهاد کمک از او سپاسگزار بود. پایش درد می‌کرد و خون‌ریزی بند نمی‌آمد. پیرزن برایش توضیح داد که چطور می‌تواند کمک کند. دامنش را بالا بزند و روی پای گازگرفته‌شدهٔ او خم شود و برای ضدعفونیِ زخم، روی پوست شکافته‌شده ادرار کند. بعد پیرزن با دست به‌سمت گروهی از پسرها که به‌سمت تپه می‌آمدند اشاره کرد. همگی دوستان پدرم بودند که خودش آنها را ندیده بود.

«من می‌توانم روی پایت ادرار کنم، اما احتمالاً با وجود این پسرهایی که دارند می‌آیند، ترجیح می‌دهی این کار را نکنم.»

پدرم با تکان سر تأیید کرد.

«پس بدو برو خانه و پایت را با صابون بشور، برو!»

مادربزرگ پیر چه با ادرار کردن و چه با نکردن، محبت را پیشنهاد داده بود و پدرم خودش انتخابش را کرده بود. هنوز جای آن گازگرفتگی روی پایش معلوم است، اما آن‌طور که تعریف می‌کند، اگر دوستانش او را می‌دیدند که مادربزرگی از اهالی روستا دارد رویش ادرار می‌کند، اثر زخم روانی می‌توانست خیلی بدتر باشد.

مادربزرگم در بلژیک، در طول جنگ خیریه‌ای راه انداخت. هدف آن چه بود؟ رفو کردن جوراب‌های خانواده‌هایی که در طول جنگ از خدمتکار محروم بودند. او بعد از جنگ بافندگی‌اش را به «بچه‌های فقیر کنگو[۵۷۰]» اختصاص داد. اینکه چرا بچه‌هایی که در

گرمای آفریقای مرکزی زندگی می‌کردند به بافتنی نیاز داشتند، فراتر از درک و فهم من بود؛ اما او قلب مهربانی داشت و ذهنش ناخودآگاه به‌نوعی در تلاش بود تا وحشتی را که شاه لئوپولد دوم[۵۷۱] در دوران حکومتش بر کنگو اعمال کرده بود جبران کند.

همان مادربزرگ تنها فرد خانواده‌اش بود که عموزاده‌اش را به گرمی پذیرفت؛ کسی که در مقام کشیش به آفریقا رفته و بعد در مقام شوهر زنی آفریقایی و پدر سه فرزند چندرگه بازگشته بود. فلسفهٔ مادربزرگم این بود «هر جور عشقی مقدس است» و به آن خانوادهٔ جوان کمک کرد تا در زندگی در شهرستانی در بلژیک جا بیفتند.

فلسفهٔ عمویم، جورج، این بود که به همهٔ عزیزانش به هر قیمتی غذا برساند. غذا در آلمانِ بعد از جنگ به‌سختی پیدا می‌شد. عموجورج علی‌رغم کمبودها به پدرم غذا می‌رساند. او در آشپزخانه‌های پادگان‌های ارتش آمریکا کار می‌کرد و یواشکی سوسیس و همبرگر برای پدرم کش می‌رفت؛ غذایی که پدرم را تا موقع ثبت‌نام در دانشگاه رِگنسبورگ و پذیرفته شدن از طرف آن زوج آلمانی زنده نگه داشت. حتی آن‌موقع هم عمویم به‌عنوان تشکر از آن زوج برای اینکه پدرم را پیش خودشان برده بودند، به پدرم غذا می‌رساند تا با خانوادهٔ جدیدش سهیم شود.

عموجورج سی سال دیگر برای آمریکایی‌ها کار کرده بود و کارش به سرآشپزی یکی از پایگاه‌های آمریکایی‌ها نزدیک مرز چک کشید. وقتی آمریکایی‌ها مچش را موقع کش‌رفتن سوسیس برای ناهار یکشنبه‌اش گرفتند، اخراجش کردند. «اما من سی سال است که سوسیس برمی‌دارم!» آمریکایی‌ها خواستند او را نگه دارند -او آشپز معرکه‌ای بود؛ آدمی سرزنده که با همه رفتار خوبی داشت- اما

قانون، قانون بود. برای همین عموجورج شروع به کار در بار روستا کرد؛ باری که به‌سرعت تبدیل به نوشکدهٔ محبوب سربازان در حال استراحت شد، از جمله همان مردانی که مجبور بودند او را از آشپزخانه‌شان اخراج کنند. من و خواهرانم از این مسئله این درس را گرفتیم: مهربانی گاهی قانون را زیر پا می‌گذارد، اما درنهایت مهربانی حتی از مهم‌ترین قانون‌ها هم مهم‌تر است.

من می‌خواستم کاری بکنم که به مردیت نشان دهم به او اهمیت می‌دهم و برایم مهم است که چه اتفاقی برایش افتاده است. با اینکه او هیچ زخم آشکاری که نیاز به ضدعفونی کردن داشته باشد یا جورابی برای رفو کردن نداشت و کسی هم از من درخواستی نکرده بود، اما سعی کردم برای شام، غذاهای موردِعلاقه‌اش را بپزم و به افتخار عموجورج چند تا سوسیس برایش سرخ کنم. در کتابِ در باب مهربانی، نویسندگان تأکید می‌کنند که «محبت کردن به واضح‌ترین شکل ممکن نشان می‌دهد که ما انسان‌ها حیوانات آسیب‌پذیر و وابسته‌ای هستیم که پناهی به‌جز یکدیگر نداریم.» من می‌خواستم پناهی برای مردیت باشم؛ اما چه‌جور پناهی؟ کتاب در باب مهربانی بیشتر به اهمیت دادن غریزی بین والدین و بچه‌ها می‌پردازد. «بین والدین و بچه‌ها... مهربانی کاملاً طبیعی، تأییدشده و به‌راستی الزامی است.» اما من که یکی از والدین مردیت نبودم، رفیقش نبودم، خاله یا مادربزرگش نبودم، پرستار یا معلمش نبودم.

من و مردیت همیشه رابطهٔ راحتی نداشتیم. او تنها دختر جک بود و من همسر دوم خودرأیِ او. موقعیت‌های فراوانی برای اختلاف و ناسازگاری بین ما وجود داشت. یکی از اولین مواقعی که من و جک و مردیت با هم بیرون رفتیم یک گردش یکشنبه به کوهستان

خرس[۵۷۲] بود؛ یک پارک ایالتی نزدیک شهر نیویورک. اواخر اکتبر بود، برگ‌های درختان تقریباً ریخته بودند، اما هوا گرم بود، آسمان صاف و خورشیدِ بالای سر می‌درخشید. ما روز را به انجام کارهای کودکانه- بازی در محوطه، گردش دور برکه، و بازی گرگم‌به‌هوا روی زمین سبزهٔ ناهمگون پارک گذراندیم.

موقع برگشتن به خانهٔ مردیت در نیوجرسی، خانه‌ای که همراه مادرش در آن زندگی می‌کرد، او از اینکه مجبور است روی صندلی عقب بنشیند شروع به شکایت کرد.

جک پرسید: «مردیت می‌خواهی نینا را اینجا پیاده کنیم تا تو بیایی جلو بنشینی؟» آن‌موقع ما در جادهٔ ۹ بودیم؛ جایی در حدود حومهٔ منطقهٔ برگن[۵۷۳]. شب از راه رسیده و هوا سرد شده بود.

«آره بابا. همین‌جا بفرستش بیرون.»

جک خندید و سرعت ماشین را کم کرد.

من پرسیدم: «داری چه‌کار می‌کنی؟»

جک چشمکی به من زد. «مطمئنی مردیت؟ هوا خیلی سرد است و نینا باید برای برگشتن به شهر کلی راه برود.»

«این کار را بکن بابا؛ او می‌تواند.»

جک «این کار را» نکرد؛ دوباره سرعت گرفت و ما مردیت را به خانه نزد مادرش رساندیم.

گمان می‌کنم بهترین راهی که بشود رابطهٔ ما را تعریف کرد این است که من قدیمی‌ترین دوست مردیت هستم. من او را از وقتی که شش‌ساله بود می‌شناسم. با او سفر رفته‌ام و زندگی کرده‌ام. ما، هر دو، به سگ و اسب و شراب قرمز و شکلات علاقه داریم. وقتی من گریه کرده‌ام او مرا بغل کرده است و وقتی هم که او نیاز داشته، من او را بغل کرده‌ام. مثل همهٔ دوستی‌های طولانی، رابطهٔ ما

بالاوپایین داشته؛ به جلو پیش رفته یا به پته‌پته افتاده و خاموش شده و بعد دوباره خودش روشن شده است، و همان‌طور که در مورد همهٔ دوستی‌ها صدق می‌کند، شروعِ دوباره همیشه با یک کار محبت‌آمیز همراه است. تعطیلات آخر هفتهٔ بعد از سفرمان به کوهستان خرس، من گذاشتم مردیت روی صندلی جلوی ماشین اجاره‌ای‌مان بنشیند. وقتی جک به آپارتمان چلسیِ[۵۷۴] من نقل‌مکان کرد، با پختن بیسکویت‌هایی به شکل گربه به مردیت خوشامد گفتم. بیسکویت‌ها سفت، مثل سنگ، از فر بیرون آمدند، ما از آنها به‌جای تزیینات درخت کریسمس استفاده کردیم. با میخ سر هر بیسکویت را سوراخ کردیم (بله، تا این حد سفت بودند) و برای آویزان کردنشان از داخل سوراخ‌ها روبان رد کردیم.

وقتی نُه سال بعد، مردیت برای زندگی دائمی نزد ما آمد، رفتار صبورانه‌ای با برادرانش در پیش گرفت. او به‌طرز خارق‌العاده‌ای با آنها صبور و مهربان بود. من هم از این طرف به جک اصرار کردم از اتاق‌خوابمان در آن آپارتمان دوخوابه بگذریم و به اتاق‌نشیمن منتقل شویم. می‌دانستم که مردیت به خلوت و مکانی برای خودش نیاز دارد.

و حالا سیزده سال بعد، او دوباره به فضای خلوت و پناهگاهی امن نیاز داشت. من به‌راحتی می‌توانستم این کار را انجام دهم. اما دوست داشتم کار بیشتری برایش انجام دهم. عشق بین مادر و فرزند کاملاً طبیعی است. اما عشق من به مردیت باید بارها و بارها از نو ثابت می‌شد. من می‌خواستم کار خاصی برایش انجام دهم؛ چه کوچک و چه بزرگ. پیشنهاد کردم او را به مسابقات قهرمانی تنیس آزاد آمریکا[۵۷۵] در کوئینز[۵۷۶] ببرم و او دعوتم را پذیرفت.

به او گوشزد کردم: «این یعنی باید خیلی زود از خواب بیدار بشویم.» من هر سال برای مسابقات تنیس آزاد بلیت بیرون سالن می‌خرم و این یعنی از صندلی‌های رزروشده‌ای که در انتظارمان باشند، خبری نیست. اما اینکه ساعت هشت صبح به مقصد مرکز تنیس از خانه بیرون بزنم و تا باز شدن ورودی تا ساعت ده در صف بایستم و بعد با تمام سرعتی که می‌توانستم تا جایگاه سرپوشیدهٔ استادیوم (که فقط صندلی‌های رزرونشده داشت) بدوم، باعث می‌شد بتوانم تمام روز در صندلی‌های ردیف جلو آواز بخوانم. اگر در مسیر راه به آدم‌ها برخورد می‌کردم، عذرخواهی می‌کردم (مهربانی) و به رفتن ادامه می‌دادم (اراده: آخر هر چه باشد این مسابقات تنیس آزاد معروف بود.) برنامه را به مردیت توضیح دادم و او کاملاً آماده بود.

ما به موقع به فلاشینگ میدوز[۵۷۷] رسیدیم؛ فقط چند نفری قبل از ما در صف بودند. من کتاب آن روز را بیرون آوردم. کتاب «بهتر[۵۷۸]»، نوشتهٔ جان اُبرایان[۵۷۹]. رمانی غم‌انگیز دربارهٔ رابطهٔ جنسی، نوشیدن و پول بود. کتاب بیشتر از چند صحنهٔ گرافیکی دربارهٔ رابطه با تحریک الکل و هرزگی در طرح داستانش داشت؛ موقع خواندنش از ترس اینکه کسی از بالای شانه‌ام نگاه نکند روی کتاب خم شده بودم. ساعت ده درهای ورودی باز شدند و من چهارنعل تاختم؛ از پله‌ها دوتایکی به‌طرف جایگاه سرپوشیده بالا رفتم و بعد به صندلی‌های ردیف اول پشت خط مبدأ و اندکی به‌سمت راست سُرخوردم. مردیت پشت سرم آمد و لبخند زد.

گفت: «اینها صندلی‌های خیلی خوبی هستند.»

زوجی که نفس‌نفس‌زنان کنار ما جا گرفتند هم، موافق بودند. «بله، بله.» صورت‌هایشان با رنگ‌های قرمز و سفید آرایش شده بود؛

پیشانی و گونه‌هایشان طوری رنگ شده بود که شبیه پرچم دانمارک به نظر برسد.

مردی که پشت سر ما نشست گفت: «ما به‌خاطر کارولین وزنیاکی[۵۸۰] اینجاییم. شما برای بازی چه کسی آمدید؟»

من برای صحبت کردن برگشتم: «امروز کی در جایگاه بازی می‌کند؟»

«تامی هاس[۵۸۱]، کیم کلیسترز[۵۸۲]، وزنیاکی... سرنا[۵۸۳] و ونوس[۵۸۴] قرار است بعداً اینجا دونفره بازی کنند.» من و مردیت به هم نگاه کردیم و با خوشحالی کف یک دستمان را به هم زدیم. خواهران ویلیامز[۵۸۵]؟ بعد مردیت رفت تا قهوه پیدا کند؛ درحالی‌که من به تمام کردن کتاب بهتر برگشتم. هنوز یک ساعت تا شروع مسابقات وقت داشتم.

اُبرایان برای کتابش، ترک لاس‌وگاس[۵۸۶]، که دربارهٔ یک الکلی خودنابودگر است معروف است. کتابِ «بهتر» هم دربارهٔ شخصیت‌هایی است که فراموشی و خلاصی را در الکل جست‌وجو می‌کنند. مرد ثروتمندی به نام دابل فلیکس[۵۸۷] که درِ خانه‌اش را به روی مردان الکلی و زنانی گشوده است که برای یک سبک زندگی مرفه حاضر به رابطهٔ جنسی هستند. راوی داستان ویلیام[۵۸۸] است؛ مرد جوانی که در گذشته‌ها جاه‌طلب بوده؛ کسی که حالا در حال‌وهوای رخوت‌زای آن خانه فرورفته بود و کاملاً غرق در لذت از رابطهٔ جنسی و الکل بود. بیشتر صبح‌هایش با بالا انداختن ودکا با میزبانش دابل فلیکس آغاز می‌شد و تمام روز نوشیدن ادامه پیدا می‌کرد. اُبرایان در رمانش دل‌مُردگیِ پشتِ الکلی بودن، قطع امید کردن از زندگی و زوال تمام‌وکمال قدرت اراده در الکلی‌ها را به‌خوبی نشان می‌دهد. شخصیت‌های او طی مراحل خودویرانگری‌شان برای تحت تأثیر مواد مخدر بودن، به مستی وابسته بودند.

ویلیام هرگز برای هیچ کاری حضور کامل نداشت؛ او یکسره از نوشیدن منگ و در عالم هپروت بود.

وقتی بالاخره ویلیام از بی‌حسی خارج می‌شود و اقدام به نجات کسی می‌کند و بعدِ آن از شخص دیگری محافظت می‌کند، من شوکه شدم. سرعت کتاب برایم تغییر کرد. اُبرایان به شخصیت کتابش فرصتی برای شروع دوبارهٔ زندگی‌اش بخشید. وقتی ویلیام از آن فرصت استقبال کرد و از ماورای بی‌تفاوتی به‌سمت متعهد بودن حرکت کرد، من با اشتیاق جدیدی به خواندن ادامه دادم. او از حالت گریز خارج شده و وارد مرحلهٔ امید و امکان می‌شود: «بخشی از شور و اشتیاق من، مثل همین اشتیاقی که حالا دارم، این است که برای هر تغییری که در زندگی‌ام رخ دهد، پافشاری کنم و هر آنچه در توانم باشد انجام دهم.»

پافشاری کردن یک قدم در مسیر درست است؛ یک حرکت مثبت رو به جلو. ویلیام اولین قدمش به‌سمت جلو را با اهمیت دادن به آدم‌های دوروبرش برمی‌دارد. افلاطون گفته: «مهربان باش؛ زیرا هر کسی را که می‌بینی در نبردی سخت مشغول مبارزه است.» مهربانی نیروی مثبت و نیرومندی برای ایجاد یک رابطه در برابر جدایی است. ویلیام در مستی و مخموری خودش تنهاست، اما وقتی برای کمک به یک روسپی سابق که درحقیقت به ویلیام علاقه‌مند است به او نزدیک می‌شود، دیگر تنها نیست. وقتی من از مرگ خواهرم گیج‌ومنگ بودم، کلمه‌ها و نامه‌ها و آغوش دوستانم به یادم آوردند که من در سوگ و اندوهم تنها نیستم، بلکه در میان آدم‌هایی هستم که به من علاقه دارند. وقتی مردیت از لندن به خانه آمد، برادرانش، پدرش و مرا با آغوشی کاملاً گشوده یافت. شرایط چنین موقعیت‌هایی با هم تفاوت دارد، اما مهربانی نقطهٔ مشترکی است که فاصلهٔ بین فرد و دیگران را از میان برمی‌دارد.

هیچ راهی برای برقراری تعادل بین بی‌عدالتی‌ها وجود ندارد و من نمی‌توانم توضیح متقاعدکننده‌ای پیدا کنم برای اینکه چرا بیماری‌ها، مرگ و گرفتاری‌ها به‌طرز غیرعادلانه‌ای تقسیم می‌شوند. اما لااقل فهمیدم همدردی، دلسوزی و دلواپسی پاسخی به پیامدهای درد و رنج هستند. جین کنیون[۵۸۹] در شعرش «کشتن گیاهان» دربارهٔ گیاهان می‌نویسد: «بخشش آنها ابدی‌ست/ خیراتی برای بیچارگان: هوای دلپذیر، اعجاب‌آور/ گل‌ها، الگوی استقامت و ماندگاری.» مهربانی استقامت است؛ نشانگر یک ارادهٔ محکم در پاسخگویی به پرسش‌های بی‌پاسخ مصیبت و فقدان است. در رویارویی با سختی‌ها، غمخواری با اندوخته‌های تسکین پاسخ می‌دهد. حتی سخاوتمندانه‌ترین کارها هم نمی‌توانند آن‌ماری را به من بازگردانند، اما هر توجهی از روی محبت، از سنگینی این مبارزه می‌کاهد، بارِ مرا سبک می‌کند و به من نیروی حمایت می‌دهد.

حالا نوبت من بود که قدرت و استقامت حمایت و توجهم را به مردیت نشان دهم. من به او یک روز به‌دور از مشکلاتش هدیه دادم؛ یک روز بدون فکر کردن به آینده‌اش؛ و به هر دویمان یک یکشنبهٔ زیبا دادم که با نوشیدن لیموناد، تماشای تنیس و خنده و تشویقِ همراه جمعیت گذشت. خواهران ویلیامز بازی کردند و برنده شدند. یادم نمی‌آید تامی هاس برنده شد یا نه، گرچه مهم هم نبود: اصل جذابیتش بود. من و مردیت وقتی او پیراهنش را عوض کرد و قفسهٔ سینهٔ برنزه‌شده‌اش را در معرض نمایش گذاشت با هم ریزریز خندیدیم.

طی این سال‌ها، ماجرای اینکه من و مردیت و جک با هم از کوهستان خرس به‌سمت خانه می‌راندیم و مردیت می‌خواست مرا کنار

جاده رها کند، تبدیل به یک جوک خانوادگی شده است. اما من فکر می‌کنم هستهٔ این داستان جدی است. این سؤال مطرح است که چه کسی در ماشین جایش امن است و چه کسی را می‌توان رها کرد. با چه کسی با مهربانی رفتار می‌شود و چه کسی در بزرگراه تنها گذاشته خواهد شد. من می‌خواستم به مردیتِ آن‌موقع و حالا اطمینان دهم و اطمینان خواهم داد که محبت کردن یک قدرت است؛ که کارهای محبت‌آمیز ریسمان‌هایی هستند که بین آدم‌ها ردوبدل می‌شوند تا شبکهٔ امنیت ایجاد کنند. من می‌خواهم او بداند که همیشه جایی در ماشین و در خانه و خانواده دارد و در صندلی‌های خوب مسابقات تنیس آزاد؛ فقط اگر بخواهد که زود بیدار شود و حاضر باشد برای آنها بدود.

(nbookcity.com

پیاده شدن از موتورسیکلتِ لولو

چیزی را بخوان که نتوانی برای دوباره خواندنش صبر کنی.

نیک هورنبی[۵۹۰]

خانه‌داری در مقابل شلختگی[۵۹۱]

سال کتاب‌خوانی‌ام رو به پایان بود.

دوستی به من گفت: «حتماً حسابی آماده‌ای تا آرام بگیری.»

اما من آرام بودم. یک سال لذت‌بخش بر من گذشته بود. یک سال کتاب. هر قدر هم که جنبه‌های دیگر زندگی‌ام، مثل رانندگی و پخت‌وپز و شستن لباس‌ها خسته‌کننده و طاقت‌فرسا بودند، خواندن کتاب روزانه‌ام همیشه لذت‌بخش بود. من حتی یک روز هم در کل سال کتاب‌خوانی‌ام بیمار نشده بودم. در لذت غرق و از بیماری ایمن بودم. آدم‌هایی که خوب مرا نمی‌شناختند به من می‌گفتند که به‌محض اینکه زنگ سال جدید به صدا دربیاید حتماً از کتاب دل‌زده خواهم شد؛ هاهاها! من مثل همیشه دیوانهٔ لذتِ خواندن بودم.

لذت کتاب ناشی از نوشتهٔ خوب بود. من اگر از کتابی در همان ده صفحهٔ اول یا بیشتر خوشم نمی‌آمد، آن را کنار می‌گذاشتم و کتاب دیگری از قفسهٔ کتاب‌های منتظر انتخاب می‌کردم. همان‌طور که نیک هورنبی قبل‌تر، در فوریه، در کتابش خانه‌داری در مقابل

شلختگی راهنمایی‌ام کرد: «به نظر من یکی از مشکلات این است که در سرمان فرو کرده‌ایم که کتاب خواندن باید کار پرزحمتی باشد و حتی اگر پرزحمت هم نباشد، فایده‌ای به حالمان ندارد.» اما همهٔ کتاب‌هایی که من خواندم، چه آنهایی که به‌سختی تا آخر خواندمشان و چه آنهایی که به آسانی بلعیدمشان، برایم مفید بودند؛ خیلی هم زیاد و برایم لذت به همراه داشتند؛ لذتی بی‌حد.

من برای اینکه جذب کتابی شوم، به نوشته‌ای زیروروکننده نیاز نداشتم. من فقط یک قصهٔ خوب، شخصیت‌های جالب‌توجه و پس‌زمینهٔ جالب می‌خواستم. البته، ادبیاتِ عمیقاً تأثیرگذار پل استر، موریل باربری و کریس کلیو را دوست داشتم، اما داستان‌های ساده‌تر هم رضایت‌بخش بودند. مثل باشگاه فلسفهٔ یکشنبه‌ها[۵۹۲]، اولین کتاب از سری کتاب‌های ایزابل دالهاسی[۵۹۳]، نوشتهٔ الکساندر مک‌کال اسمیت[۵۹۴]. من عاشق ایزابل، شخصیت اصلی مجموعه‌داستان‌های مک‌کال اسمیت شدم و کششی که نسبت به او داشتم برای نگه داشتنم روی مبل و یکسره‌خواندن آخرین ماجراجویی‌هایش در ادینبورگ[۵۹۵] امروزی کافی بود.

ایزابل به‌شدت مهربان و با درک و فهم است و بااین‌حال قادر است از روی بی‌صبری یا حسادت فریاد بزند. او به هنر و موسیقی علاقه‌مند است، اما بیشتر از آن به شخصیت هنرمندان و موسیقی‌دانان و هر کسی که ملاقات می‌کند علاقه دارد. او خود را موظف به کمک کردن به دیگران و ارتباط برقرار کردن با آنها می‌داند؛ اما آدمی نیست که خودش را به دیگران تحمیل کند. او خیلی دوست دارد نظرش را به صراحت بیان کند، اما آن‌قدر ذهنِ بازی دارد که با دلایل قانع‌کننده نظرش را عوض کند. او باهوش و بامزه است و علی‌رغم ذات خیلی جدی‌اش، وقتی پای موضوعات فلسفهٔ اخلاق به میان می‌آید، هیچ‌وقت خودش را خیلی جدی نمی‌گیرد.

ایزابل لزوماً یک شخصیت داستانی خیلی واقعی یا شخصیتی که عمیقاً به آن پرداخته شده باشد نیست- هیچ‌کدام از شخصیت‌های کتاب های اسمیت این‌طور نیستند- اما او یکی از شخصیت‌های خوشایند و آرامش‌بخش است؛ یک قهرمان باهوش، خیرخواه، خوش‌بین و بامحبت.

من شیفتهٔ سبک زندگی ایزابل هم شدم. با کمال میل مستخدم تمام‌وقت او را استخدام خواهم کرد؛ خانهٔ شهری راحتش را که پر از کتاب و آثار هنری است؛ باغ سرسبزش که با یک روباه و یک بوته گل آزالیای خیلی بزرگ کامل است؛ شغلش که ویراستاری یک مجله مختص اخلاق کاربردی فلسفه است (مثلاً، چطور و آیا می‌شود آدم خوبی بود)، و پولش. او کلی پول دارد؛ آن‌قدر که خیلی راحت زندگی کند، نه آن‌قدر که باری بر دوشش باشد.

من کتاب شش‌بخشی مک‌کال، به اسم هنر گمشدهٔ سپاسگزاری[۵۹۶] را روز اول اکتبر خواندم. ترکیبی از پی‌رنگی دربارهٔ کلاهبرداری، سرقت ادبی و پی‌رنگی دربارهٔ تغییر رابطه با پدرِ فرزند خودش؛ ایزابل وقتی درمی‌یابد که کجا زاده شده قاطعانه از ماهیت سپاسگزاری حرف می‌زند؛ «آنچه که ما بودیم، مشخص شده بود... یک فرهنگ، یک زبان، یک سری ژن که چهره، قد یا آسیب‌پذیری در برابر بیماری‌ها را تعیین می‌کنند.» و اینکه ما می‌بایست در برابر شانسی که زادگاهمان برایمان به ارمغان آورده سپاسگزار باشیم. من با تفکر او موافق بودم که از کسانی که مقدار زیادی سلامتی، ثروت و امنیت به آنها داده شده بود، می‌شد انتظار بیشتری داشت.

چنین افکاری در اصل از خود ایزابل نبودند. آنها اولین‌بار به حضرت مسیح (ع) در انجیل لوقا نسبت داده شده بودند؛ یا بعدها توسط جان اف. کندی[۵۹۷] دوباره بر زبان آمده بودند. اما عقاید خاص ارزش تکرار شدن را دارند و مک‌کال استاد شکل دادن دوباره به سخنان اخلاقیِ کهن و راستین از زبان شخصیت‌هایی خوشایند و جذاب است. او با این کار حیات و بقای سخنان قدیمی را استحکام می‌بخشد. من با احساس رضایت کامل، تزکیه اخلاقی و درحالی‌که آماده بودم با انرژی بیشتر پیش بروم، کتاب را به پایان بردم.

این ماه هم مثل ماه قبل گذشت: توازنی میان کتاب‌های تأمل‌برانگیزتر با کتاب‌های سرگرم‌کننده‌تر. تعدیل داستان‌های معمایی با رمان‌هایی که روند رشد شخصیت را نشان می‌دهند. کتاب‌هایی در زمینهٔ تأملاتی دربارهٔ میان‌سالی یا پایان زندگی با ادبیات مخصوص خوانندگان جوان، خاطرات و شرح‌حال‌های گوتیک[۵۹۸] و نوآر[۵۹۹]. داستان‌های کوتاه و رمان‌های بلندتر خواندم. روایت‌های شخصی و داستان‌های تخیلی خواندم؛ و از همهٔ آنها لذت بردم.

از آخرین کلمه‌های پایانی مقدمهٔ کتاب زمان به وقت بمبئی[۶۰۰]، نوشتهٔ تریتی آمریگار[۶۰۱] غرق لذت شدم و صفحه را مشتاقانه ورق زدم تا خودم را پُر از لذت کنم: «یک روز، یک روز. گلدانی نقره‌فام از نوید و امید. فرصتی دیگر. در بازآفرینی، در تجدید حیات، در تجسم دوباره. یک روز. کمترین و بیشترینِ زندگی‌هایمان.» موهای تنم سیخ شد، بدنم منقبض شد و برای خواندن نظرات نابِ جی. ای. بیکر[۶۰۲] دربارهٔ طبیعت در کتابِ باز[۶۰۳] آماده شدم: «درحالی‌که بال‌هایش به نرمی جلو و عقب می‌رفتند، سریع‌تر پرواز کرد. و باز هم

سریع‌تر، تمام بدنش گشوده و جمع می‌شد. با قوسی باشکوه خم می‌شد، در هوا شیرجه می‌زد... دیدم که مزرعه‌ها پشت سرش می‌درخشیدند. بعد به ورای نارون‌های قرمز و پرچین‌ها و خانه‌های روستایی رفته بود، و من همراه باد وزنده، خورشید پنهان، سردی و خشکی گردن و مچ‌های دستانم، چشمان نمناکم و شکوهِ رفته برجای مانده بودم.»

با کلمه‌های شخصیت اصلی کتاب چطور یک مرد مُرده را نقاشی کنیم[۶۰۴]، نوشتهٔ سارا هال[۶۰۵] امیدم به منتهی درجهٔ خودش رسید، یک نتیجه‌گیری اندوه‌بار و تأثیرگذار از شخصیتی که مدت‌های مدید به مرگ اندیشیده بود: «دنیا می‌تواند خودش را با شرایطِ تو وفق دهد؛ همین‌طور که با تمام موقعیت‌ها وفق می‌دهد. بدنت به تو توضیح خواهد داد که چطور کار می‌کند، این تجربهٔ اصیل، این هدیهٔ دائمی. بدنت به تو شرح خواهد داد که چطور، حداقل در این زندگی، هیچ راه گریزی از این مجرای حیاتی خاص وجود ندارد. اینها اتم‌های تو هستند. این هشیاری توست. اینها تجربه‌های تو هستند- موفقیت‌ها و خطاهایت. این اولین و آخرین شانس توست. تنها زندگی‌نامه‌ات. این ظرف وجود است؛ کاسهٔ سوپ زندگی‌ات، جایی که بعضی چیزها در آن می‌تواند معنا پیدا کند. جایی که در آن شفا هست، جایی که تو در آن هستی.»

من یک سال را مشغول هم‌زدن ظرف سوپ زندگی‌ام، درست کردن یک خوراک، جست‌وجوی یک درمان و پیدا کردن خودم بودم، و همراه خوراکم آذوقهٔ قابل‌اعتمادی از کتاب‌ها داشتم. از اینها گذشته، یکی از ساده‌ترین لذت‌هایی که می‌شناختم نشستن و غذا خوردن همراه یک کتاب بود؛ بلعیدن کلمات همراه با بلعیدن غذا. من حداقل در هفته یک بار به بچه‌هایم اجازه می‌دادم یک

کتاب سر میز غذا بیاورند و درحال غذا خوردن کتاب بخوانند. یک غذای مشترک، یک لذت مشترک.

اولین خانه‌ای که من و جک رسماً با هم شریک شدیم، خانه‌ای دو اتاقه در طبقهٔ پنجم ساختمانی نزدیک آپر ایست ساید[۶۰۶] بود. چند ماه بعد از اسباب‌کشی، من به جراحی زانو نیاز پیدا کردم (بالارفتن از پنج طبقه تا حدودی مقصر اصلی بود). بعد از جراحی تقریباً مدت سه هفته بستری بودم و به یک دستگاه ریکاوری زانو وصل بودم که پای چپم را در حرکت دائمی قرار می‌داد. نمی‌توانستم آپارتمان را ترک کنم و به‌خاطر داروهای مسکنی که می‌خوردم اشتهایی به غذاخوردن نداشتم و نوشیدنی‌های الکلی هم ممنوع بود. اما می‌توانستم کتاب بخوانم. آن‌موقع، روزها و روزها، تنها کاری که در طول روز می‌کردم کتاب خواندن بود. جیم هریسون[۶۰۷] را با خواندن کتاب زنی که با شب‌تاب‌ها می‌درخشید[۶۰۸] کشف کردم. جان چیور[۶۰۹] و لئو تولستوی و باربارا کینگ‌سولور[۶۱۰] خواندم، و رمان‌های جنایی دل‌آشوب‌کنندهٔ الیزابت جورج[۶۱۱] را و رمان‌های معمایی ملایم‌تری از آنتونیا فریزر[۶۱۲]. موقع خواندن رمان پنج‌تایی[۶۱۳]، نوشتهٔ چارلز پالیسر[۶۱۴] که هدیه‌ای از طرف آن‌ماری بود، حسابی دست‌وپا زدم.

حدود یک هفته مانده به پایان دوران بهبودم، پایم به اندازهٔ تنهٔ یک درختِ سکویا[۶۱۵] ورم کرد و دکتر به من گفت که خودم را به اورژانس برسانم؛ «همین حالا!» -یعنی فوری. جک برای سفری کاری خارج از شهر بود و خودم هم به هیچ شکل نمی‌توانستم پنج طبقه را از پله پایین بروم. به آن‌ماری زنگ زدم که فقط چهار بلوک دورتر بود و از او خواستم دنبالم بیاید و مرا به بیمارستان ببرد.

او قول داد: «همین الان می‌آیم.»

«راستی آن‌ماری، یک چیز دیگر؟»

«بله، بله. هر چه باشد.»

«می‌توانی یک سر به کتاب‌فروشی کنج[۶۱۶] بزنی؟ آنها مجموعه‌داستان جایی که هرگز در آن نبوده‌امِ[۶۱۷] دیوید لیویت[۶۱۸] را برایم کنار گذاشته‌اند.» خوش‌شانس بودم که نزدیک یکی از بهترین کتاب‌فروشی‌های کوچک شهر نیویورک زندگی می‌کردم و فروشنده‌های آنجا طی روزهای گذشته پیوسته خوراک خواندنی مرا تأمین کرده بودند.

«نینا، ما باید برویم بیمارستان! ممکن است دچار انسداد خون شده باشی. این خطرناک است.»

«حق با توست، اما تا وقتی که آنجا هستم چیزی برای خواندن لازم دارم.»

بنابراین آن‌ماری کتاب را برای من گرفت و با تاکسی مرا به بیمارستان دانشگاه نیویورک رساند و همه‌چیز روبه‌راه بود؛ ورم پایم خوابید، کتاب را خواندم و خوشحال و راضی بودم.

وقتی دو هفتهٔ دیگر گذشت و زمان آن رسید که به سر کار برگردم، چندان خوشحال نبودم. نه‌اینکه کارم را دوست نداشته باشم. من آن‌موقع برای شورای حفظ منابع طبیعی، بخش مربوط به مسائل و مشکلات فاضلاب کار می‌کردم و به من لقب «ملکهٔ فاضلاب» داده بودند- چه چیزی را می‌شود دربارهٔ چنین شغلی دوست نداشت؟ اما متوجه شدم با برگشتن به سرِ کار، روزهای کتاب‌خوانیِ بی‌وقفه‌ام به پایان می‌رسید. خودم را با دانستن این مسئله راضی کرده بودم که به‌خاطر رفت‌وآمدهای طولانی با

اتوبوس (عمراً اگر می‌توانستم با چوب زیربغل از پله‌های مترو پایین بروم) می‌توانم در مسیر رفت‌وبرگشت از محل کارم کتاب بخوانم.

حالا دوباره در سال‌های دههٔ چهل زندگی‌ام خودم را در یک برنامهٔ روزانهٔ ساعت‌ها کتاب خواندن غرق کرده‌ام. اما یک تمرین هم به این برنامهٔ روزانه اضافه کرده‌ام. دربارهٔ هر چه که می‌خواندم می‌نوشتم و با هر کسی که می‌خواست با من حرف بزند از کتاب‌ها حرف زدم. من در به اشتراک گذاشتن نظرات و افکارم دربارهٔ آنچه می‌خواندم یک‌جور لذت اساسیِ جدید پیدا کردم: حرف زدن از کتاب‌ها.

چند سال پیش، در سال ۱۹۸۹، هفته‌نامهٔ نیو ریپابلیک[۶۱۹] گزارشی از ایروینگ هاو[۶۲۰]، نویسنده و منتقد ادبی منتشر کرد. هاو از شکاف وسیعِ بین منتقدان ادبی و عمومی‌خوانان که او آنها را «کتاب‌خوانان معمولی» نامیده بود، اظهار تأسف کرده بود. او نوشت که برای منتقدان ادبی اهمیتی ندارد که «کتاب‌خوانان معمولی» به چه چیزی علاقه دارند.

من نامه‌ای در پاسخ به گزارش هاو نوشتم که در آن خودم را یک «کتاب‌خوان معمولی» اعلام کردم. من هم اهمیت چندانی به آنچه منتقدان ادبی به آن علاقه‌مند بودند نمی‌دادم. نه آنها و نه مقالات انتقادی‌شان، ربطی به کتاب‌هایی که من دوست داشتم بخوانم نداشتند. من اگر و زمانی دربارهٔ کتاب‌ها حرف زدم، بحثِ گرایش و سبک روایت و متن آخرین نقدها نبوده، بلکه چیزی شبیه «وراجی‌های خاله‌زنکی بوده "از همسایه‌ها چه خبر"؟ما عاشق کتاب‌هایمان و آدم‌های خیلی واقعی که در آنها زندگی می‌کنند

هستیم.»

در نامه‌ام به یک فیلم قدیمی، ساختهٔ موریس پیالا[۶۲۱]، به اسم لولو[۶۲۲] که ژرار دوپاردیو[۶۲۳]ی جوان در نقش اصلی آن بود، اشاره کردم. لولو یک موتورسوار جوان لات و خوش‌قیافه است که زن جوانی به‌خاطر او معشوقِ مسن‌تر و تحصیل‌کردهٔ خود را ترک می‌کند. همین‌که زن پشت موتور می‌پرد تا با لولو برود، مرد مسن‌تر با صدای بلند می‌گوید: «اما تو نمی‌توانی با او از کتاب‌ها حرف بزنی!» زن با حالتی تحقیرآمیز پاسخ می‌دهد: «من کتاب‌ها را می‌خوانم، حتماً که نباید درباره‌شان حرف بزنم.»

در کمال تعجبم هفته‌نامهٔ نیو ریپابلیک نامهٔ مرا منتشر کرد. از آن هم تعجب‌برانگیزتر این بود که پاییز سال بعد ایروینگ هاو را در مطب فیزیوتراپم دیدم. من برای فیزیوتراپی زانویم آنجا بودم و او مرد پیری بود که سعی می‌کرد عضلات و مفاصل بدنش را فعال نگه دارد. من خودم را معرفی کردم. او پرسید: «من شما را می‌شناسم؟» و چشمانش را زیر عینکش تنگ کرد.

«من آن نامهٔ مربوط به کتاب‌خوان معمولی را برای هفته‌نامهٔ نیو ریپابلیک نوشتم.»

صدایی تهِ گلویش ایجاد کرد: «پس حدس می‌زنم که دربارهٔ کتاب‌ها حرفی با هم نداشته باشیم. فقط امیدوارم که همیشه آنها را بخوانی.»

او با گفتن این حرف به دوچرخهٔ تمرینش بازگشت، و من هرگز دوباره او را ندیدم.

من دربارهٔ دوست داشتن کتاب‌هایم حقیقت را گفتم، اما دربارهٔ اینکه به حرف زدن دربارهٔ آنها نیاز نداشتم اشتباه کرده بودم. من مثل آن زن جوان در فیلم لولو نبودم؛ نیاز داشتم از کتاب‌ها حرف بزنم. چون حرف زدن از کتاب‌ها به من این اجازه را می‌داد تا دربارهٔ همه‌چیز با همه‌کس حرف بزنم. با خانواده، دوستان و حتی با غریبه‌هایی که از طریق وب‌سایتم با من در ارتباط بودند (و تبدیل به دوستانم شدند). وقتی ما دربارهٔ کتاب‌هایی که می‌خواندیم حرف می‌زدیم، از زندگیِ خودمان می‌گفتیم؛ از عقیده و نظرمان دربارهٔ هر چیزی، از غم‌وغصه گرفته تا وفاداری و مسئولیت‌پذیری، از پول گرفته تا مذهب، از نگرانی تا سرخوشی، از رابطه تا شستن لباس و دوباره از اول. هیچ موضوعی تا زمانی که می‌توانستیم آن را به کتابی که خوانده بودیم ربط دهیم تابو نبود و هر پاسخی مجاز بود. ما آنها را در قالب شخصیت‌های داستان‌ها و شرایطشان بیان می‌کردیم.

در روز آخر کتاب‌خوانی‌ام کتاب اسپونر[۶۲۴]، نوشتهٔ پیت دکستر[۶۲۵] را خواندم. اسپونر داستان دو مرد، به نام‌های کالمر[۶۲۶] و اسپونر، را نقل می‌کند که با عشق یک زن سرسخت و تلخ به هم مرتبط شده‌اند. کالمر محتاط، صبور و سخت‌کوش است. اما ناپسری‌اش اسپونر بی‌قرار و بی‌ملاحظه است و احساساتش را راحت بروز می‌دهد. کالمر، اسپونر را به‌سمت درک این مسئله که هر کسی «بخشی از قصه است» سوق می‌دهد و اسپونر با درک بخشی که در قصه بازی می‌کند، می‌تواند هر چیز مهمی از جمله چطور کار کردن، چطور درس دادن و چطور عشق ورزیدن را درک کند. وقتی اسپونر خودش را در نقش دورازذهن یک رمان‌نویس می‌یابد، کالمر را سرمشق خود قرار می‌دهد: «دو چیز بود که اسپونر کاملاً دربارهٔ نویسندگی می‌دانست. اولین آن این بود که نمی‌توانی با

تظاهر به اهمیت دادن قسر دربروی. اگر به دانستن دومی علاقه‌مندید، این است که هیچ کسی نمی‌خواهد به آنچه دیشب خواب دیده‌ای، گوش کند.»

بسیار خنده‌دار و گیرا و تأمل‌برانگیز. اسپونر را با لذت خواندم. اما در آن کتابِ آخر یک حکم هم پیدا کردم. این را فهمیدم که من «در این جهان، به‌عنوان بخشی از داستانِ» آدم‌های اطرافم هستم. برنامهٔ روزی یک کتاب من، نه‌تنها روی زندگی من، بلکه روی زندگی کسانی که کتاب خواندنم را با آنها سهیم شده بودم هم تأثیر گذاشته بود. من با بحث‌کردن دربارهٔ کتاب‌ها، مثل نویسنده‌ها که با نوشتنْ خالق شادی بودند، لذت کتاب خواندن را گسترش داده بودم. چه موهبتی است سهیم شدن در شادی و آسایش و خرد! هر آنچه من به اشتراک گذاشته بودم، ابتدا خودم با عمل سادهٔ نشستن روی مبل بنفش و خواندن یک کتاب کشف کرده بودم.

اما هنوز درس دیگری برای یاد گرفتن و فصل دیگری از داستان بود که باید گفته می‌شد.

چیزی اتفاق افتاده بود که هیچ‌کس حواسش به آن نبود، درحالی‌که خیلی خیلی مهم‌تر از همهٔ چیزهایی بود که در معرض تماشا گذاشته شده بود.

لئو تولستوی

کوپن جعلی

پدرم دو سال و دو ماه و دو روز را در آسایشگاه مسلولین گذراند. روزی که به آنجا رفت بیست‌وچهارساله بود و بیست‌وشش‌ساله بود که از آنجا بیرون آمد. او هنگامی‌که در شهر رِگنسبورگ آلمان زندگی و تحصیل می‌کرد، به‌عنوان دانشجوی بورسیه در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه لِوِن[۶۲۷] بلژیک پذیرفته شد. بخشی از روند ثبت‌نام دانشجویان جدید معاینهٔ بدنی بود. عکس قفسهٔ سینهٔ پدرم نقاطی را روی ریه‌اش نشان داد؛ رطوبتی که نشانه‌ای از بیماری سل بود. بیماری او از بقایای جنگ بود و احتمالاً در مدت زندگی در اردوگاه‌های آوارگان در جنوب آلمان به آن مبتلا شده بود. پزشکان بلژیکی به پدرم گفتند که ترتیبی می‌دهند تا او از هوای شهر لِوِن فاصله بگیرد و به هوای سالم تپه‌های باز اوپان[۶۲۸] برود. دانشکدهٔ پزشکی فعلاً باید منتظر می‌ماند.

اوپان شهری روستایی بود بین علفزارها و جنگل‌های نزدیک به مرز آلمان و بلژیک. آسایشگاه در ساختمان سنگی خیلی بزرگی بود که روی تپه‌ای مشرف به تپه‌ها و دره‌های اطراف واقع شده بود. پدرم دو ماه اول اقامتش در آسایشگاه را با یک بیمار دیگر در اتاقی

مشترک بستری بود. بعد از اینکه وضعیت سلامتی‌اش بهتر شد، اجازه پیدا کرد تا به برنامهٔ روزانهٔ آسایشگاه ملحق شود؛ یک‌سری وعده‌های غذایی تکراری، معاشرت با بقیه و کارهای دیگر. صبح‌ها به صحبت کردن و کتاب خواندن می‌گذشت. او بعدازظهرها، بعد از یک وعدهٔ غذایی مفصل، همراه یک‌دوجین بیمار دیگر به استراحت روی تختخواب‌های سفری که در بالکن روباز بیمارستان قرار داشتند، می‌پرداخت. بیماران زیر پتوهای پشمی گرم استراحت می‌کردند و از آفتاب و نسیم شفابخش ملایمی که از تپه‌های هوهس فِن[۶۲۹] به‌سمت جنوب و از آشنر والد[۶۳۰] به‌سمت شمال می‌وزید لذت می‌بردند.

پدرم کسی را در آسایشگاه نمی‌شناخت، اما به‌تدریج بین غریبه‌ها دوستانی پیدا کرد. یک دوست لهستانی که بازی شطرنج را به پدرم یاد داد. آن‌دو ساعت‌ها بیرون، در بالکن مشغول بازی می‌شدند. دوستی دیگر که اهل بلژیک بود، روی زبان فرانسهٔ پدرم کار کرد. پدرم و چارلز دِ وریز[۶۳۱] با صدای بلند با همدیگر رمان می‌خواندند و چارلز به پدرم در نحوهٔ بیان و تلفظ کلمات کمک می‌کرد. پدرم هنوز هم به یاد می‌آورد که چطور تلفظ عبارت «Pince-nez» را هنگام خواندن کتاب ظلمت در نیمروز[۶۳۲] آرتور کستلر[۶۳۳] یاد گرفت.

بعضی از بیماران آسایشگاه بر اثر بیماری سل مردند. اما بیشترشان، مثل پدرم، دوام آوردند و زنده ماندند. بازی شطرنجشان را تقویت کردند، وعده‌های غذایی تقویت‌کننده خوردند، بعد از ناهار روی بالکن استراحت کردند، و هر شب زود به تختخواب رفتند. بعضی از بیماران با آنتی‌بیوتیک درمان می‌شدند. مابقیِ آنها که بیماری‌شان مثل پدرم وخامت کمتری داشت، با پمپ‌های هوایی

که به‌طور مستقیم داخل قفسهٔ سینه‌شان کار گذاشته شده بود و باعث جمع‌شدن ریه‌هایشان می‌شد، درمان می‌شدند. محرومیت از اکسیژن باعث نابودی باکتری سل می‌شود. جمع شدن ریه باعث احیای مجدد ریه می‌شود؛ درست مثل کامپیوتری که بعد از خاموش‌وروشن شدن دوباره به حالت اولیه برمی‌گردد.

سال ۱۹۵۱، سلامت پدرم تأیید شد و از آسایشگاه مسلولین مرخص شد. او به لِوِن و دانشکدهٔ پزشکی بازگشت. یک بعدازظهر، هنگام شرکت در یک سخنرانی دربارهٔ فلسفه و الهیات، پدرم مادرم را دید. وقتی‌که استاد مشغول سخنرانی دربارهٔ سنت توماس آکویناس[۶۳۴] بود، پدرم نیمرخ مادرم را در دفترش کشید. وقتی سخنرانی تمام شد به مادرم نزدیک شد و خودش را معرفی کرد. پدر و مادرم با هم سالن سخنرانی را ترک کردند و برای بازی پینگ‌پُنگ به کافه‌ای در همان نزدیکی رفتند. آنها شش سال بعد ازدواج کردند و هفت سال بعد آن‌ماری به‌دنیا آمد.

دورهٔ حضور پدرم در آسایشگاه مسلولین در اوپان وقفه‌ای بود در زندگی‌اش؛ محرومیتی از فعالیت بین جنگ و صلح. فاصله‌ای بین کشته شدن خواهر و برادرانش، جدایی اجباری از والدین و روستایش، ماه‌هایش به‌عنوان یک سرباز و آواره و بخش بعدی زندگی‌اش، بخشی که در آن مادرم را پیدا کرد، به آمریکا مهاجرت کرد و یکی بعد از دیگری به از راه رسیدن دخترانش خوشامد گفت. بخش دوم زندگی‌اش احتمالاً بدون آن وقفهٔ دو سال و دو ماه و دو روزه‌ای که در آسایشگاه مسلولین گذراند از راه نمی‌رسید. زمانی که او در آنجا گذراند، نه‌تنها دورهٔ نجاتش از بیماری سل بود، بلکه او را از زخم‌های باقی‌ماندهٔ جنگ هم نجات داد. او یاد

گرفت چطور شطرنج بازی کند و چطور بی‌توجه به آنچه در دنیا اتفاق می‌افتد در بالکنی زیر آسمان آبی استراحت کند. زمانی که او به مراقبت از ریه‌هایش گذراند، زمانی بود که برای آماده کردن او برای بقیهٔ زندگی‌اش و قوی کردن جسم و روحش برای شگفتی‌هایی که هنوز در پیش‌رو داشت صرف شد.

پدرم هنوز هم تقریباً هر روز در سنترال پارک نیویورک شطرنج بازی می‌کند. در آپارتمان والدینم هم، معمولاً روی تختهٔ شطرنجی که در اتاق‌نشیمن گذاشته شده یک بازی نصفه دارد؛ یک بازی در برابر خودش. وقتی ما بزرگ می‌شدیم، پدرم بعد از شام بساط بازی شطرنج را به راه می‌انداخت، حرکت‌ها را روی تختهٔ چوبی اتاق مطالعه علامت می‌زد. او در طول روز، بین جراحی‌ها و ویزیت بیماران در اتاق پزشکان بیمارستان شطرنج بازی می‌کرد. یادم می‌آید صبح یک روز شنبه همراهش رفتم و همراه جمعی از پزشکان که دور پدرم و پزشک دیگری که مشغول بازی شطرنج بود جمع شده بودند، بازی آنها را تماشا کردم.

یکی از دکترها به من گفت: «بازی پدرت خیلی خوب است.» من این را می‌دانستم. او بازی را از شطرنج‌بازان ماهری آموخته بود؛ مانند آن بیمار لهستانی که سال‌ها پیش در آسایشگاه اوپان همراه پدرم در انتظار بیرون رفتن از آنجا بود.

تولستوی در رمان کوتاهش، با عنوان کوپن جعلی، پیچ‌وخم‌هایی را که یک زندگی پشت سر می‌گذارد و تأثیری که یک نفر می‌تواند روی زندگی دیگران ایجاد کند بررسی می‌کند. این رمان کوتاه با داستان یک پدر آغاز می‌شود. فئودور میخاییلویچ سماکونیکف[۶۳۵] روز بدی را در محل کارش می‌گذراند. او از محل کارش به خانه می‌آید و روز بد خود را بر سر خانواده‌اش خالی می‌کند. اول از دادن

پول به پسرش میتیا[۶۳۶] که برای پس دادن قرضش به پول نیاز دارد خودداری می‌کند و بعد سر شام، بدعنق و کم‌حوصله است: «سه نفر شامشان را در سکوت تمام کردند، از پشت میز بلند شدند و بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای از هم جدا شدند.»

کوتاهی فئودور از دادن مبلغ ناچیزی به پسرش، که ظاهراً عملی کوچک و کم‌اهمیت در کل زندگی اوست، باعث جاری شدن عمل‌ها و عکس‌العمل‌هایی می‌شود که تأثیراتی عظیم و گوناگون روی خیلی از شخصیت‌های داستان می‌گذارد. میتیا کوپن پرداختی (مشابه یک چک امضاشده) را جعل می‌کند و آن را برای گرفتن پولی که برای پس دادن به دوستش نیاز دارد به یک مغازه‌دار می‌دهد. وقتی مغازه‌دار متوجه می‌شود کوپنی که در دست دارد جعلی است، نقشه می‌کشد تا از شر کوپن جعل‌شده خلاص شود. او از آن برای پرداخت بار هیزم به ایوان میرونف[۶۳۷]، یک رعیت درحال‌گذر استفاده می‌کند. رعیت موقع استفاده از آن کوپن جعلی در میخانه به زندان می‌افتد. او با پرداخت جریمه آزاد می‌شود و با کشاندن مغازه‌دار به دادگاه برای این بی‌عدالتی درخواست جبران خسارت می‌کند. اما مغازه‌دار با موفقیت به واسیلیِ[۶۳۸] خدمتکار رشوه می‌دهد تا شهادت دهد که هیچ هیزمی از این رعیت خریداری نشده است و قاضی از ایوان می‌خواهد که هزینه‌های دادگاه را پرداخته و راهش را بکشد و برود.

ایوان که حالا فقیر و بی‌چیز شده، به دنیای جرم‌وجنایت رو می‌آورد و اسب‌های استپان پلاگیوشکین[۶۳۹] را می‌دزدد. واسیلی خدمتکار، که حالا دیگر مطمئناً بشری اهریمنی است، تسلیم زندگی از راه دزدی شده است؛ حتی بر ضد اربابش، همان مغازه‌دار. میتیا که با موفقیت کلاهبرداری‌اش را راست‌وریس می‌کند، در زندگی کم‌مایهٔ مادی‌گرایی فرو می‌رود. استپان که کشف کرده این

ایوان بوده که اسب‌هایش را دزدیده، با سنگ ایوان را می‌کشد و برای یک سال به زندان می‌افتد و بدون پول و سرپناه از زندان بیرون می‌آید. موج‌های تقلب و بی‌عدالتی یکی‌یکی گسترده می‌شوند و زندگی‌های بی‌ربط را در جریانِ طمع، خیانت، سرخوردگی، خشم و سرانجام قتل به هم پیوند می‌دهند.

با به قتل رساندن زن مسن مهربانی به نام ماریا سمنوونا[۶۴۰]، مارپیچ نزولی عمل‌ها و عکس‌العمل‌ها تغییر شکل می‌دهد. پیرزن درست پیش از آنکه بمیرد به استپان هشدار می‌دهد: «به خودت رحم کن. جان کس دیگری را نابود می‌کنی... و بدتر از آن، روح خودت را هم تباه می‌کنی!» استپان او را می‌کشد، اما درست همان لحظه که چاقو را از گلوی زن بیرون می‌کشد، احساس عجیبی به او دست می‌دهد؛ یک جور احساس دگرگونی نسبت به آن انسانی که قبلاً بوده: «ناگهان چنان احساس خستگی شدیدی کرد که نتوانست قدمی پیش‌تر بگذارد. پا در جوی گذاشت، آنجا دراز کشید و مابقی شب و روز و شب بعدش هم همان‌جا ماند.»

وقتی سرانجام استپان از جوی بیرون آمد، مستقیم به ادارهٔ پلیس رفت و خودش را تحویل داد. استپان در زندان، درعوضِ زندگی‌هایی که از دیگران ستانده است شکلی از زندگی رستگارانه را آغاز می‌کند. او با زندانیان دیگر مهربان است، غمخوار و دلسوز همگان است و الهام‌بخش سایرین.

از اینجا به بعد داستان کوپن جعلی «جبران کردن» است که در آن استپان زنجیره‌ای از خوبی‌ها به راه می‌اندازد. هر عمل خوب و سخاوتمندانه‌ای که برای یکی از شخصیت‌های داستان انجام می‌شود، با عمل خوب دیگری نسبت به شخصی دیگر تلافی می‌شود و خوبی از شخصی به شخصی دیگر منتقل می‌شود و سرانجام به میتیا، پسری که اول داستان کوپن را جعل کرد، بازمی‌گردد. میتیا استپان را ملاقات می‌کند و وقتی به داستان آن مردِ لاغر و پژمرده گوش فرامی‌دهد، زندگی خودش دچار دگرگونی می‌شود «کسی که تا آن زمان عادت داشت وقتش را به نوشیدن، خوردن و قمار بگذراند» حالا زندگی‌اش تغییر می‌کند. ملکی می‌خرد، ازدواج می‌کند و خودش را تا جایی که می‌تواند وقف رعایا و کمک به آنها می‌کند. میتیا که با پدرش قهر بود، برای جبران گذشته به دیدار او می‌رود. فئودور پیر حسابی تحت تأثیر قرار می‌گیرد. او متوجه خوبی ذات خودش و پسرش می‌شود.

فقط در پایان سالِ کتاب‌خوانی‌ام بود که متوجه داستانی شدم که تولستوی در کتاب کوپن جعلی نقل کرده بود. قبلاً، وقتی برای اولین‌بار آن را در ژوئیه خواندم، متوجه این پیام شده بودم که چطور همهٔ ما به هم مرتبط هستیم و یک عمل چطور باعث زنجیره‌ای از تأثیرها و پیامدها می‌شود. اما حالا، حالا که روی مبل بنفشم نشسته‌ام و داستان کوپن جعلی را به یاد می‌آورم، متوجه شدم که تولستوی توضیحی برای همهٔ رخدادهای زندگی‌ام و معنای آن ارائه کرده است. اتفاقاتی که تجربه کرده‌ام- بازیِ وسطی در چمن جلوی خانه در شب‌های تابستان، سفر با والدینم، وقتی خواهرم مرا از اتوبوس اشتباهی پیاده کرد، تصادف با ماشین پلیس، همهٔ وقت‌هایی که عاشق شدم، تولد فرزندانم، مرگ خواهرم- طرح زندگی‌ام را تعیین کردند؛ اما معنای زندگی‌ام، دراصل با اینکه چطور

به غم و شادی واکنش نشان دادم تعریف می‌شد، اینکه خطوط ارتباط و تجربه را چطور ساختم و چطور به دیگران زمانی‌که در حال سفر در پیچ‌وخم‌های جادهٔ زندگی‌شان بودند کمک کردم.

سالِ هر روز یک کتاب من، سال آسایشگاه من بود. سال من به‌دور از هوای ناسالم خشم و اندوهی که زندگی‌ام را از آن انباشته بودم. گریزی بود به بادهای شفابخش ملایم تپه‌های کتاب. سال کتاب‌خوانی من وقفهٔ من بود، تعلیق من در زمان بین اندوه جانکاه مرگ خواهرم و آینده‌ای که حالا در کنارم ایستاده بود. من در مدت یک سالِ تمام استراحت و فراغت با کتاب‌ها، شفا پیدا کردم. حتی از آن هم بیشتر، آموختم که چگونه از مرحلهٔ بهبودی فراتر بروم.

وقتی که از اتاق بیمارستان، جایی که آن‌ماری از دنیا رفته بود گریختم، جایی که آخرین بار او را زنده دیده و بوسیده بودم و با اطمینان به او گفته بودم که فردا او را خواهم دید، داشتم فرار می‌کردم. فرار از اتاقی که آنجا شاهد بودم که پدر و مادرم از اندوه نابود شدند، جایی‌که ناتاشا گریه می‌کرد و جایی‌که ماروین دیوانه‌وار اتاق را بالاوپایین می‌کرد و جک تلاش می‌کرد به همهٔ ما تسلی دهد.

من مدت سه سال با بیشترین سرعتی که می‌توانستم فرار کرده بودم. تلاش کرده بودم برای جبران آنچه آن‌ماری از دست داده بود با سرعت دوبرابر زندگی کنم، عشق بورزم و یاد بگیرم. تلاش برای بی‌حس کردن خودم برای آنچه از دست داده بودم. وقتی تصمیم گرفتم هر روز یک کتاب بخوانم و درباره‌اش بنویسم، سرانجام دست از فرار کشیدم. نشستم و ساکن و بی‌حرکت شروع به خواندن کردم. هر روز خواندم و بلعیدم و هضم کردم و به همهٔ آن کتاب‌ها فکر کردم. دربارهٔ نویسنده‌هایشان، شخصیت‌هایشان و

سرانجام‌هایشان. خودم را در دنیایی که نویسنده‌ها خلق کرده بودند غوطه‌ور کردم و شاهد راه‌های جدید پیمودن پیچ‌وخم‌های زندگی بودم. ابزار شوخ‌طبعی و همدلی و ارتباط را کشف کردم. من از طریق کتاب خواندنم، به اصلِ ادراک رسیدم.

زندگی من با چگونه مُردنِ خواهرم محدود نخواهد شد، بلکه می‌تواند با چگونه زندگی کردنش گسترده‌تر شود. جایگاه او در زندگی من، با هر آنچه انجام داده بود، هر آنچه به من نشان داده بود و شیوه‌ای که مرا به‌سوی اندیشه‌های جدید هدایت کرده بود، تعیین می‌شد.

تابستان بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، من برای دیدن آن‌ماری به نیویورک رفتم. او برای تابستان آپارتمانی در چلسی، طبقهٔ بالای یک ساختمان با نمای آجری اجاره کرده بود. چلسی آن‌موقع‌ها هنوز روی بورس بود؛ ترکیبی از تیپ‌های تازه به‌دوران‌رسیدهٔ رو به ترقی و طبقهٔ پایین‌تر از متوسط، که دهه‌ها در آنجا زندگی کرده بودند. اطرافش را ساکنین قسمت‌های درب‌وداغان‌تر، کسانی که فقط برای خواب جایی اجاره می‌کردند، مست‌ها و موادفروش‌ها احاطه کرده بودند.

آن‌ماری تازه با ماروین وارد رابطه شده بود و من هم عاشق مدیر مغازهٔ بستنی‌فروشی مرکز خرید هاروارد اسکوئر[۶۴۱] که آنجا کار می‌کردم شده بودم. ما در طول آن تعطیلات آخر هفته با هم هیچ حرفی از مردهای زندگی‌مان نزدیم. از کلیسایی حرف زدیم که آن‌ماری درباره‌اش تحقیق و مطالعه می‌کرد؛ کلیسای سنت ایوستاچه[۶۴۲] در پاریس و اینکه طاق‌هایش چقدر زیبا بود، تزییناتش در اوج شکوفایی و نمای آن حیرت‌انگیز بود؛ دربارهٔ داستان‌های کوتاه آن بیتی[۶۴۳] حرف زدیم که آن‌ماری آپارتمانش را اجاره کرده بود و

واکنش‌های متفاوت و متضادی که نسبت به نوشته‌های او داشتیم (البته هر دویمان آپارتمانش را دوست داشتیم). آن‌ماری پذیرفت که من هنوز برای دوست داشتن داستان‌های بیتی خیلی جوان هستم، اما یک روز از آنها خوشم خواهد آمد. دراین‌باره حرف زدیم که من با مدرک حقوقم چه کاری باید بکنم؛ علایقم را در رشتهٔ تاریخ دنبال کنم یا حرفهٔ سیاسی را آغاز کنم. آن‌ماری مطمئن بود که من نمایندهٔ مجلس سنای معرکه‌ای می‌شوم.

اوایل غروب شنبه، پیش از غروب کامل خورشید، وقتی نور هنوز به اندازهٔ کافی بود، از پنجرهٔ آپارتمان به پشت‌بام قیراندود ساختمان آجری رفتیم. سطح سیاه پشت‌بام زیر پایمان پیچ‌وتاب داشت و گرم بود. روی لبهٔ پشت‌بام نشستیم و از بالا به شهر نیویورک نگاه کردیم. می‌توانستیم ساختمان امپایراستیت[۶۴۴] را ببینیم که از میان پشت‌بام‌های تودرتو و برج‌های مخزن آب بالا آمده بود. از همدیگر عکس پولاروید گرفتیم. ما در عکس‌ها، که من هنوز آنها را دارم، با تی‌شرت‌های تنگ سفید و شلوارک‌های کوتاهمان جوان، سالم و لاغر هستیم و لبخند می‌زنیم. ما پرشوروحرارت و با اعتمادبه‌نفس به نظر می‌رسیم. تا زمانی‌که آسمان به رنگ ارغوانی تیره درآمد روی پشت‌بام ماندیم. احتمالاً شام هم خوردیم، اما یادم نیست. فقط کنار او نشستن را به یاد می‌آورم و تماشا کردن چراغ‌های نیویورک که در اطرافمان روشن می‌شدند، و تا دیروقت حرف زدن را.

پیشگویی آن‌ماری دربارهٔ اینکه وقتی بزرگ‌تر شوم از نوشته‌های آن بیتی لذت خواهم برد درست از آب درآمد، اما بقیهٔ چیزهای اتفاق‌افتاده را هرگز نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم: اینکه چطور آن‌ماری با نگاهی کاملاً نو دربارهٔ معماری کلیسای سنت ایوستاچه

خواهد نوشت؛ وکیل شدن من؛ رها کردن هم تاریخ و هم سیاست؛ و بعدها مادر شدن و رها کردن حقوق؛ اینکه آن‌ماری و ماروین پدرخوانده و مادرخواندهٔ سه تا از چهار پسرم خواهند شد؛ چطور آن صبح ژانویه، درست بیست سال بعد از آن غروب روی پشت‌بام، آن‌ماری توده‌ای را در شکمش حس خواهد کرد و چطور چهار ماه بعد از آن، از دنیا خواهد رفت.

تولستوی نوشت: «تنها معنای زندگی، خدمت به بشریت است.» او این خدمت را به‌عنوان وظیفهٔ مذهبی می‌شناخت و من آن را به‌عنوان حقیقت زندگی می‌شناسم؛ تنها حقیقت زندگی، حقیقتِ نگه‌دارندهٔ زندگی. آنچه ما برای همدیگر انجام می‌دهیم تنها چیزی است که باقی می‌ماند. خواهرم مرده، اما هر کاری که در طول حیاتش برای من انجام داده هنوز پابرجاست. من هنوز دستش را حس می‌کنم که در صندلی عقب ماشین در برلین به‌سمتم دراز کرده بود؛ من هنوز می‌توانم صدایش را بشنوم؛ صحبت‌هایمان را که آن شب تا دیروقت ادامه یافت.

آن‌ماری برای من، با همهٔ آن چیزی که بود تعریف می‌شود؛ به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر، محقق، زیبایی، دوست. من او را ستایش می‌کردم، آزارش می‌دادم و عاشقش بودم. زندگی من بازتابی از زندگی اوست. من خودم را محکم به زندگی او پیوند می‌زنم، نه به مرگش. مرگ همهٔ انتخاب‌ها را از او گرفته، اما از من که نگرفته و من همیشه زندگی در کنار او را انتخاب می‌کنم و او در همهٔ خاطراتی که از زندگی‌کردنش دارم، زنده است. او به شکل دادن من، راهنمایی‌ام و نصیحتم ادامه می‌دهد. او بود که مرا به‌سوی سالِ روزی یک کتاب کشاند؛ مرا با عشق مشترکمان به کتاب و اشتیاقم به خواندن همهٔ کتاب‌هایی که ممکن بود روزی با هم

بخوانیم برانگیخت.

از کتاب‌ها یاد گرفتم که خاطراتم را حفظ کنم و به همهٔ لحظه‌های زیبا و آدم‌های زندگی‌ام برای زمانی که برای گذر از دوران سختی‌ها به آن خاطرات نیاز دارم، محکم بچسبم. یاد گرفتم به خودم اجازهٔ بخشیدن بدهم؛ هم بخشیدن خودم و هم آدم‌های اطرافم. همه در تلاشند تا با «بارِ سنگینشان» دوام بیاورند. حالا می‌دانم که عشق چنان قدرت عظیمی دارد که با آن می‌توان از مرگ نجات پیدا کرد و محبت بزرگ‌ترین رابط بین من و بقیهٔ دنیاست. از همه مهم‌تر، چون حالا می‌دانم که آن‌ماری همیشه با من خواهد بود و با هر کسی که دوستش دارد؛ تأثیر ماندگاری را که یک زندگی می‌تواند بر دیگری، و دیگری، و دیگری داشته باشد، درک می‌کنم.

هیچ علاج و مرهمی برای اندوه فقدان کسی که دوستش داریم وجود ندارد و وجود نخواهد داشت. اندوه، یک بیماری یا درد نیست. اندوه تنها واکنش ممکن نسبت به مرگ کسی است که دوستش داریم و تأییدی است بر اینکه ما چقدر برای خودِ زندگی ارزش قائلیم؛ برای همهٔ شگفتی‌ها، هیجان‌ها، زیبایی‌ها و خشنودی‌هایش.

یگانه پاسخ به اندوه، زندگی کردن است. زندگی کردن همراه نظر داشتن به گذشته. به‌خاطر آوردن آنهایی که از دست داده‌ایم؛ و درعین‌حال، با امید و اشتیاق به جلو گام برداشتن و آن حس امیدواری و فرصت داشتن را از طریق محبت کردن، سخاوت‌مندی و همدردی انتقال دادن.

من در همهٔ زندگی‌ام کتاب خوانده‌ام و وقتی بیش از همیشه به کتاب‌خواندن نیاز داشتم، کتاب‌ها همهٔ آنچه نیاز داشتم را به من بخشیدند و حتی بیش از آن. سال کتاب خواندنم فرصتی که به آن نیاز داشتم را به من بخشید تا بفهمم چطور دوباره بعد از مرگ خواهرم زندگی کنم. سالِ من در آسایشگاه کتاب‌ها به من اجازه داد تا آنچه برایم مهم بود و آنچه می‌شد از آن دست کشید را دوباره از نو تعریف کنم. همهٔ وقفه‌های زندگی نباید تا این حد طاقت‌فرسا باشند- من هرگز دوباره به یک سال هر روز یک کتاب خواندنم برنخواهم گشت- اما هر وقفه و مهلتی که در سرعت دیوانه‌وار روزهای شلوغ ایجاد شود، می‌تواند توازن و تعادل را به یک زندگی درهم‌وبرهم شده بازگرداند. برای بعضی‌ها این امر به شکل یک بعدازظهر با بافتنی بافتن، یا کلاس‌های هفتگی یوگا یا پیاده‌روی طولانی با یک دوست، یا یک حیوان خانگی خواهد بود. همهٔ ما به فضایی نیاز داریم که در آن راحت باشیم؛ فضایی که در آن به یاد بیاوریم چه کسی هستیم و چه چیزی برایمان مهم است؛ وقفه‌ای در زمان که اجازه دهد شادی و لذت زندگی کردن به خودآگاهمان بازگردد.

کارولین کیزرِ[۶۴۵] شاعر نوشته: «ما زندگی می‌کنیم با شگفتی، شعله‌ور در دایره‌ای از شور و هراس.» و من می‌دانم که این حقیقت دارد. فرصت من تمام شده است، جسم و جانم شفا یافته است، اما من هرگز مبل بنفشم را برای مدتی طولانی تنها نخواهم گذاشت. کتاب‌های زیادی منتظرند تا خوانده شوند، خوشی‌های زیادی منتظرند تا کشف شوند، شگفتی‌های زیادی منتظرند تا آشکار شوند.

یادداشت‌ها

[←۱]

Kafka: Franz (۱۸۸۳-۱۹۲۴)، نویسندهٔ آلمانی‌زبان قرن بیستم. از او آثاری چون مسخ، محاکمه و آمریکا به فارسی ترجمه و منتشر شده است (کلیهٔ پانویس‌ها به قلم مترجم است).

[←۲]

Pollak: Oskar (۱۸۸۳-۱۹۱۵)، دوست و هم‌کلاسی فرانتس کافکا.

[←۳]

Beecher: Ward Henry (۱۸۱۳-۱۸۸۷)، نویسنده و کشیش آمریکایی.

[←۴]

Pulpit Plymouth from Proverbs

[←۵]

Kempis: A Thomas (۱۳۸۰-۱۴۷۱)، عارف مسیحی قرن ۱۵ و نویسندهٔ کتاب معروف اقتدا به مسیح.

[←۶]

Jack

[←۷]

Connecticut

[←۸]

Island Long

[←۹]

Montauk

[←۱۰]

Dracula

[←۱۱]

Stoker: Bram (۱۸۴۷-۱۹۱۲)، نویسندهٔ ایرلندی ژانر وحشت.

[←۱۲]

Transylvania: شهری در کشور رومانی.

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۱۳]

Harker: Jonathan شخصیت اصلی مرد در داستان دراکولا.

[←۱۴]

Helsing: Van شخصیتی داستانی در داستان دراکولا.

[←۱۵]

Mina: شخصیت اصلی زن در داستان دراکولا (همسر جوناتان هارکر).

[←۱۶]

cheese: blue پنیر رگه‌آبی یا بلو چیز نوعی پنیر است که با کپک خوراکی پرورده می‌شود.

[←۱۷]

Coetzee: .M .J (زادهٔ ۱۹۴۰)، نویسندهٔ اهل آفریقای جنوبی.

[←۱۸]

Petersburg: of Master The داستانی دربارهٔ زندگی داستایفسکی، نویسندهٔ معروف روس.

[←۱۹]

Allen؛ Woody (زادهٔ ۱۹۳۵)، بازیگر، کمدین، کارگردان و نویسندهٔ آمریکایی.

[←۲۰]

Martin؛ Steve (زادهٔ ۱۹۴۵)، بازیگر، کمدین، نویسنده و آهنگساز آمریکایی.

[←۲۱]

Hiaasen؛ Carl (زادهٔ ۱۹۵۳)، رمان‌نویس آمریکایی.

[←۲۲]

۲. Case؛ Basket این عبارت دوپهلوست و می‌تواند هم به معنای معمای لاینحل باشد و هم به معنای شخصی شیرین‌عقل.

[←۲۳]

Tagger Jack

[←۲۴]

Natasha

[←۲۵]

Evanston

(nbookcity.com)

[←۲۶]

Illinois

[←۲۷]

Midwest

[←۲۸]

Twinky: نوعی کیک اسفنجی کرم‌دار.

[←۲۹]

Table: Round the and Arthur King نوشتهٔ راجر لنسلین گرین (۱۹۱۸-۱۹۸۷) که در ایران با عنوان آرتورشاه و دلاوران میزگرد ترجمه شده است.

[←۳۰]

Gawain: Sir یکی از شخصیت‌های داستان آرتورشاه و میزگرد.

[←۳۱]

Bertilak: Lady شخصیتی داستانی در کتاب آرتورشاه و میزگرد.

[←۳۲]

The Wind in the Willows؛ نوشتهٔ کِنت گراهام (۱۸۵۹-۱۹۳۲)، در ایران با عنوان باد در نیزار هم ترجمه شده است.

[←۳۳]

Camelot؛ محل زندگی آرتورشاه و شوالیه‌هایش.

[←۳۴]

Mole و Rat؛ شخصیت‌های کتابِ باد در میان شاخه‌های بید.

[←۳۵]

Super Bowl؛ مسابقاتی برای انتخاب قهرمان لیگ فوتبال ملی آمریکا.

[←۳۶]

Cromer Dan

[←۳۷]

Lincolnwood

[←۳۸]

World the in Woman Beautiful Most the Is Mother My

[←۳۹]

Reyher Becky

[←۴۰]

Varya

[←۴۱]

Presbyterian York New

[←۴۲]

Peter

[←۴۳]

Michael

[←۴۴]

George

[←۴۵]

Martin

[←۴۶]

Runaway

[←۴۷]

Munro؛ Alice (زادهٔ ۱۹۳۱)، نویسندهٔ زن کانادایی، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی که در ایران آثاری چون زندگی عزیز، فرار و رؤیای مادرم از او ترجمه و منتشر شده است.

[←۴۸]

Bradbury؛ Ray (۱۹۲۰-۲۰۱۲)، نویسنده و شاعر آمریکایی.

[←۴۹]

۴۵۱ Fahrenheit

[←۵۰]

اشاره به این جمله از متن کتاب فارنهایت ۴۵۱: «می‌دانستید کتاب‌ها بوی درخت جوز یا یک‌جور ادویه خارجی می‌دهند؟ وقتی یک

پسربچه بیشتر نبودم، عاشق بوکردنشان بودم.» (ترجمهٔ علی شیعه‌علی- انتشارات سبزان)

[←۵۱]

Crombie؛ Deborah (زادهٔ ۱۹۵۲)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۵۲]

Kincaid؛ Duncan یکی از شخصیت‌های مجموعه‌رمان‌های دبورا کرومبی.

[←۵۳]

James؛ Gemma یکی از شخصیت‌های مجموعه‌رمان‌های دبورا کرومبی.

[←۵۴]

Well Be Shall All

[←۵۵]

Marvin

[←۵۶]

Bellport

(nbookcity.com

[←۵۷]

Beaton: .C .M (زادهٔ ۱۹۳۶)، نویسندهٔ زن اسکاتلندی در ژانر عاشقانه و مرموز.

[←۵۸]

Macbeth Hamish

[←۵۹]

Highlands: Scottish منطقه‌ای کوهستانی در اسکاتلند معروف به هایلندز.

[←۶۰]

Merrell: نام یک برند کفش.

[←۶۱]

Times York New

[←۶۲]

Hudson Henry

[←۶۳]

Dostoyevsky

[←۶۴]

Pavel

[←۶۵]

Connolly: Cyril (۱۹۰۳-۱۹۷۴)، نویسنده و منتقد ادبی انگلیسی.

[←۶۶]

Grave Unquiet The

[←۶۷]

Didion: Joan (زادهٔ ۱۹۳۴)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۶۸]

Thinking Magical of Year

[←۶۹]

Dimity: Aunt خاله یا عمه دیمیتی؛ مجموعه‌داستان‌های معمایی-جنایی شبیه داستان‌های خانم مارپل.

[←۷۰]

Atherton: Nancy (زادهٔ ؛)۱۹۵۵ نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۷۱]

Cleverly: Barbara (زادهٔ ۱۹۴۰)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۷۲]

Sandilands: Joe شخصیت کارآگاه در مجموعه‌کتاب‌های جنایی.

[←۷۳]

Machine Homework the and Dunn Danny

[←۷۴]

Williams: Jay (۱۹۱۴-۱۹۷۸)، نویسندهٔ آمریکایی؛ خالق مجموعه‌داستان‌های کودک، دنی دان.

[←۷۵]

Abrashkin: Raymond (۱۹۱۱-۱۹۶۰)، نویسنده و فیلمساز آمریکایی.

[←۷۶]

Spy: the Harriet داستان معروف کودک که در سال ۱۹۶۴ در آمریکا منتشر شد.

[←۷۷]

Fitzhugh: Louise (۱۹۲۸-۱۹۷۴)، نویسندهٔ زن و تصویرگر کتاب کودک، اهل آمریکا.

[←۷۸]

Carol

[←۷۹]

Island: Gilligan مجموعهٔ تلویزیونی کودک که بین سال‌های ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۷ از تلویزیون آمریکا پخش می‌شد.

[←۸۰]

Ginger: نام یکی از شخصیت‌های سریال جزیرهٔ گیلیگان.

[←۸۱]

Ann؛ Mary نام یکی از شخصیت‌های سریال جزیرهٔ گیلیگان.

[←۸۲]

یکی از شخصیت‌های سریال جزیرهٔ گیلیگان، در نقش معلم علوم مدرسه.

[←۸۳]

Golly؛ Ole شخصیتی داستانی در کتاب هریت جاسوس.

[←۸۴]

James؛ Henry (۱۸۴۳-۱۹۱۶)، نویسندهٔ آمریکایی- انگلیسی، خالق آثاری چون تصویر یک بانو.

[←۸۵]

Antwerp؛ شهری در بلژیک.

[←۸۶]

Rubens؛ Paul Peter (۱۵۷۷-۱۶۴۰)، نقاش فلاندی-هلندی متولد آلمان که در آنتورپ بلژیک از دنیا رفت.

[←۸۷]

Cream؛ Egg یک‌جور نوشیدنی مخصوص نیویورک با ترکیب شیر، آب گازدار، و شکلات مایع که برخلاف اسمش اصلاً تخم‌مرغ

ندارد.

[←۸۸]

Krakow: شهری در لهستان.

[←۸۹]

Charlie: Checkpoint یکی از سیزده ایستگاه بازرسی در دیوار برلین.

[←۹۰]

Peace and War

[←۹۱]

Tolstoy: Leo (۱۸۲۸-۱۹۱۰)، نویسندهٔ شهیر روس، خالق آثاری چون آنا کارنینا و جنگ و صلح.

[←۹۲]

Coupon Forged The

[←۹۳]

Day All Read

[←۹۴]

Meredith

[←۹۵]

Milo

[←۹۶]

Barbery: Muriel (زادهٔ ۱۹۶۹)، نویسندهٔ زن فرانسوی.

[←۹۷]

Hedgehog the of Elegance The

[←۹۸]

Hallmark

[←۹۹]

Paloma: یکی از دو راوی کتاب ظرافت جوجه‌تیغی.

[←۱۰۰]

Renee: یکی از دو راوی کتاب ظرافت جوجه‌تیغی.

[←۱۰۱]

Central: Grand ترمینال بزرگ مرکزی نیویورک.

[←۱۰۲]

سقف گراند سنترال نیویورک به شکل آسمان زمستانی مدیترانه‌ای به رنگ سبز متمایل به آبی، مزین به دوازده برج‌فلکی راه‌شیری و دوهزار و پانصد ستارهٔ کوچک طراحی شده است. این طراحی با نگاهی از بالا به پایین است؛ یعنی انگار بیننده نه از روی زمین، بلکه از طبقات بالاتر آسمان به برج‌های‌فلکی زیر پایش چشم دوخته است.

[←۱۰۳]

Helprin: Mark (زادهٔ ۱۹۴۷)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۱۰۴]

Tale Winter's

[←۱۰۵]

River Hudson

[←۱۰۶]

Helleu: Cesar Paul (۱۸۵۹-۱۹۲۷)، نقاش فرانسوی.

[←۱۰۷]

Kakuro: یکی از شخصیت‌های کتاب ظرافت جوجه‌تیغی.

[←۱۰۸]

Zinnias

[←۱۰۹]

Barcelona

[←۱۱۰]

Ciutadella la de

[←۱۱۱]

Nico

[←۱۱۲]

Lawn: Great The گریت لاون یا چمنزار بزرگ.

[←۱۱۳]

Park: Central پارک مرکزی، پارکی بزرگ در نیویورک.

[←۱۱۴]

Kentucky: نام ایالتی در ایالات متحده.

[←۱۱۵]

Conservatory

[←۱۱۶]

Croquet: نوعی بازی گروهی با چوگان و گوی.

[←۱۱۷]

Meadow: Sheep محوطه‌ای سبز در سنترال پارک نیویورک.

[←۱۱۸]

Scilla

[←۱۱۹]

Pitcher Water a With Woman Young

[←۱۲۰]

Vermeer: Johannes (۱۶۳۲-۱۶۷۵)، یوهانس ورمیر نقاش هلندی.

[←۱۲۱]

McCann: Colum (زادهٔ ۱۹۶۵)، نویسندهٔ ایرلندی.

[←۱۲۲]

Spin World Great the Let

[←۱۲۳]

Barnes: Julian (زادهٔ ۱۹۴۶)، نویسندهٔ انگلیسی.

[←۱۲۴]

Of Frightened Be to Nothing

[←۱۲۵]

Rich: Adrienne (۱۹۲۹-۲۰۱۲)، شاعرهٔ فمینیست آمریکایی.

[←۱۲۶]

Hawthorn: Nathaniel (۱۸۰۴-۱۸۶۴)، نویسندهٔ انگلیسی که از او کتاب داغ ننگ در ایران منتشر شده است.

[←۱۲۷]

Tales Twice-Told

[←۱۲۸]

Wharton: Edith (۱۸۶۲-۱۹۳۷)، نویسندهٔ زن آمریکایی، خالق رمان عصر معصومیت.

[←۱۲۹]

Touchstone The

[←۱۳۰]

حدود ۲.۵ سانتی‌متر.

[←۱۳۱]

حدود ۲۲ تا ۲۵ سانتی‌متر.

[←۱۳۲]

Interruptions With Death

[←۱۳۳]

Saramago: Jose (۱۹۲۲-۲۰۱۰)، نویسندهٔ پرتغالی.

[←۱۳۴]

Blindness

[←۱۳۵]

Moore: Julianne (زادهٔ ۱۹۶۰)، هنرپیشهٔ زن آمریکایی.

[←۱۳۶]

Ruffalo: Mark (زادهٔ ۱۹۶۷)، هنرپیشهٔ آمریکایی.

[←۱۳۷]

Glover: Danny (زادهٔ ۱۹۴۶)، هنرپیشهٔ آمریکایی.

[←۱۳۸]

Cave The

[←۱۳۹]

Westport

[←۱۴۰]

Sandra

[←۱۴۱]

Highway Kings

[←۱۴۲]

توصیفی از زندگی سعادتمند در کتاب سنگ محک.

[←۱۴۳]

Silk

[←۱۴۴]

Francis؛ Dick (۱۹۲۰-۲۰۱۰)، نویسندهٔ انگلیسی ژانر جنایی.

[←۱۴۵]

mantra daily

[←۱۴۶]

Auster؛ Paul (زادهٔ ۱۹۴۷)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۱۴۷]

Hawthorne؛ Rose (۱۸۵۱-۱۹۲۶)، نویسندهٔ آمریکایی، خواهر مذهبی و مددکار اجتماعی؛ دختر ناتانیل هاثورن نویسندهٔ کتاب داغ ننگ.

[←۱۴۸]

Dark؛ the in Man نوشتهٔ پُل استر.

[←۱۴۹]

Down؛ Watership نام تپه‌ای در شمال همپشایر انگلستان. این کتاب در ایران با عنوان کوچ ترجمه و منتشر شده است.

[←۱۵۰]

Adams؛ Richard (۱۹۲۰-۲۰۱۶)، رمان‌نویس انگلیسی.

[←۱۵۱]

Kahng

[←۱۵۲]

Twins Bobbsey

[←۱۵۳]

Family Kind a of All

[←۱۵۴]

Taylor: Sydney (۱۹۰۴-۱۹۷۸)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۱۵۵]

Saturdays The

[←۱۵۶]

Enright: Elizabeth (۱۹۰۷-۱۹۶۸)، نویسنده و تصویرگر زن آمریکایی.

[←۱۵۷]

(nbookcity.com) شهر کتاب

Dozen the by Cheaper

[←۱۵۸]

Jr.: Gilberth Frank (۱۹۱۱-۲۰۰۱)، روزنامه‌نگار و نویسندهٔ آمریکایی.

[←۱۵۹]

Gilberth: Ernesine (۱۹۰۸-۲۰۰۶)، ارنستین گیلبرت، خواهر فرانک گیلبرت، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۱۶۰]

Palmy که از کلمهٔ palm به معنی خرما یا نخل خرما گرفته شده است.

[←۱۶۱]

Overture Tell Wiliam

[←۱۶۲]

(nbookcity.com)

Madonna: (زادهٔ ۱۹۵۸)، خوانندهٔ زن آمریکایی.

[←۱۶۳]

Prince: (۱۹۵۸-۲۰۱۶)، خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی.

[←۱۶۴]

Narina: نوشتهٔ کلایو استیپلز لوئیس (۱۸۹۸-۱۹۶۳)، نویسندهٔ مشهور ایرلندی.

[←۱۶۵]

Snicket: Lemony نوشتهٔ دنیل هندلر (زادهٔ ۱۹۷۰)، نویسندهٔ مجموعه داستان‌های ماجراهای بچه‌های بدشانس.

[←۱۶۶]

Events Unfortunate

[←۱۶۷]

Boys: Hardy پسران هاردی یا برادران هاردی، اثر مشترک چند نویسنده که با نام مستعار فرانکلین دیکسون کتاب چاپ می‌کردند.

[←۱۶۸]

Files Zack

[←۱۶۹]

Trio: Wrap Time The اثر یون ششکا (زادهٔ ۱۹۵۴)، نویسندهٔ آمریکایی در ژانر کودک.

[←۱۷۰]

Underpants: Captain نوشتهٔ دِیو پیلکی (زادهٔ ۱۹۶۶)، نویسنده و تصویرگر آمریکایی.

[←۱۷۱]

Potter: Harry نوشتهٔ جوآن کتلین رولینگ (زادهٔ ۱۹۶۵)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۱۷۲]

FoxTrot: نوشتهٔ بیل ایمند (زادهٔ ۱۹۶۲)، تصویرگر و کارتونیست آمریکایی.

[←۱۷۳]

Hobbes: and Calvin اثر بیل واترسون (زادهٔ ۱۹۵۸)، کارتونیست و نویسندهٔ کمیک‌استریپ آمریکایی.

[←۱۷۴]

Universe: the of History اثر لاری گونیک (زادهٔ ۱۹۴۶)، نویسنده و کارتونیست آمریکایی.

[←۱۷۵]

Eaters Silly Seven The

[←۱۷۶]

Hoberman؛ Ann Mary (زادهٔ ۱۹۳۰)، نویسندهٔ آمریکایی در ژانر کتاب کودک.

[←۱۷۷]

Mary

[←۱۷۸]

Menz

[←۱۷۹]

Coco

[←۱۸۰]

Nickleby Nicholas

[←۱۸۱]

(nbookcity.com) شهر کتاب

Dickens؛ Charles (۱۸۱۲-۱۸۷۰)، نویسندهٔ انگلیسی.

[←۱۸۲]

Grogzwig

[←۱۸۳]

Cambridge؛ دانشگاهی در انگلستان.

[←۱۸۴]

Wren ؛Library کتابخانه‌ای در دانشگاه کمبریج.

[←۱۸۵]

Tales Canterbury

[←۱۸۶]

Chaucer؛ (۱۳۴۳-۱۴۰۰)، جفری چاسر، پدر ادبیات انگلیسی.

[←۱۸۷]

Picture the in Man

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۱۸۸]

Hill: Susan (زادهٔ ۱۹۴۲)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۱۸۹]

Saint-Laurent: Yves برندی فرانسوی.

[←۱۹۰]

Couto: Mia (زادهٔ ۱۹۵۵)، نویسندهٔ موزامبیکی.

[←۱۹۱]

Frangipani the Under

[←۱۹۲]

Island Fire

[←۱۹۳]

Row: Millionaires's این منطقه به این علت که بیشتر ثروتمندان دنیا در آنجا زندگی می‌کردند به ردیف میلیونرها معروف است.

[←۱۹۴]

Avenue: Fifth خیابانی معروف در منطقهٔ منهتن نیویورک.

[←۱۹۵]

Beethoven: (۱۷۷۰-۱۸۲۷)، لودویگ فان بتهوون، موسیقی‌دان آلمانی.

[←۱۹۶]

Chameleons of Book The

[←۱۹۷]

Agualusa: Eduardo Jose (زادهٔ ۱۹۶۰)، نویسندهٔ پرتغالی.

[←۱۹۸]

Ventura Felix

[←۱۹۹]

Antwerp

[←۲۰۰]

Brittany: منطقه‌ای در فرانسه.

[←۲۰۱]

Abbeville: منطقه‌ای در شمال فرانسه.

[←۲۰۲]

Marzipan

[←۲۰۳]

Peter

[←۲۰۴]

Army: Red The ارتش سرخ نیروی دفاعی اتحاد جماهیر شوروی بود که طی جنگ جهانی توسط بلشویک‌ها به‌وجود آمد. این ارتش ترکیبی از کارگران و کشاورزان بود. رنگ «سرخ» به جاری شدن خون طبقهٔ کارگر در مبارزه با نظام سرمایه‌داری اشاره دارد. (ویکی پدیا)

[←۲۰۵]

School Lutgardis .St

[←۲۰۶]

See and Look

[←۲۰۷]

Boris

[←۲۰۸]

Antonina

[←۲۰۹]

Sergei

[←۲۱۰]

W.G. Sebald: (۱۹۱۲-۲۰۰۱)، نویسندهٔ آلمانی.

[←۲۱۱]

Imigrants The

[←۲۱۲]

Bargain Ghosts's the and Man Haunted The

[←۲۱۳]

Story Christmas The

[←۲۱۴]

Art of Museum Metropolitian The

[←۲۱۵]

انجیل‌های نوشته‌شده توسط سِنت ماتیو و سِنت لوک (از حواریون حضرت مسیح (ع)) که در فارسی به انجیل‌های متی و لوقا معروف‌اند.

[←۲۱۶]

اشاره به تولد حضرت عیسی (ع) و قنداقی که در آن پیچیده شده بود.

[←۲۱۷]

Evanston: شهری در ایالت ایلینوی آمریکا.

[←۲۱۸]

Santons: مجسمه‌های دست‌ساز کوچکی برای چیدن صحنهٔ تولد حضرت مسیح (ع).

[←۲۱۹]

Provence: شهرستانی در جنوب شرقی فرانسه.

[←۲۲۰]

Henie: Sonja (۱۹۱۲-۱۹۶۹)، اسکیت‌باز و ستارهٔ سینمای نروژ و قهرمان جهانی اسکیت.

[←۲۲۱]

Homer: شاعر و داستان‌سرای یونانی.

[←۲۲۲]

Mozart: (۱۷۵۶-۱۷۹۱)، آهنگساز اتریشی.

[←۲۲۳]

Day of the Dead: یک جشن ملی در مکزیک. در این جشن به مدت سه روز تعطیل عمومی است و افراد برای تمیز کردن قبرهای افراد خانواده و دوستان و آشنایان به قبرستان می‌روند و با گذاشتن شمع و گل و خواندن دعا یاد آنها را زنده می‌کنند.

[←۲۲۴]

محله‌ای در نیویورک.

[←۲۲۵]

Spruce White

[←۲۲۶]

Spruce Blue

[←۲۲۷]

Fir: Douglas از تیرهٔ کاج‌ها.

[←۲۲۸]

Vacation Christmas

[←۲۲۹]

Mountain: the on It Tell Go آهنگی دربارهٔ بشارت میلاد حضرت مسیح (ع).

[←۲۳۰]

Christmas: Crosby Bing آهنگی از بینگ کرازبی (۱۹۰۳-۱۹۷۷)، خواننده و بازیگر آمریکایی.

[←۲۳۱]

Messiah

[←۲۳۲]

Handel: جرج فردریک هندل، (۱۶۸۵-۱۷۵۹)، آهنگساز آلمانی-انگلیسی.

[←۲۳۳]

Spier: Peter (۱۹۲۷-۲۰۱۷)، نویسنده و تصویرگر هلندی- آمریکایی.

[←۲۳۴]

Tree a Without Christmas

[←۲۳۵]

Rodger: .B Elizabeth نویسندهٔ اسکاتلندی.

[←۲۳۶]

Crocodile Christmas The

[←۲۳۷]

Becker: Bonny نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۲۳۸]

Small: David (زادهٔ ۱۹۴۵)، نویسنده و تصویرگر آمریکایی کتاب کودک.

[←۲۳۹]

Carol Christmas A

[←۲۴۰]

Stories Christmas

[←۲۴۱]

Lenski: Lois (۱۸۹۳-۱۹۷۴)، نویسنده و تصویرگر آمریکایی کتاب کودک.

[←۲۴۲]

Ghost Abbot's

[←۲۴۳]

Alcott: May Louisa (۱۸۳۲-۱۸۸۸)، نویسندهٔ زن آمریکایی، خالق رمان زنان کوچک.

[←۲۴۴]

Plains in Christmas

[←۲۴۵]

Carter: Jimmy (زادهٔ ۱۹۲۴)، سی‌ونهمین رئیس‌جمهوری ایالات متحدهٔ آمریکا.

[←۲۴۶]

Bowie: David (۱۹۴۷-۲۰۱۶)، خوانندهٔ انگلیسی.

[←۲۴۷]

. دیوید بویی گاهی موقع اجرای موسیقی روی صورتش یک علامت آذرخش سرخ نقاشی می‌کرد.

[←۲۴۸]

. Godiva: Lady بانوی نجیب‌زادهٔ آنگلوساکسون که بر اساس افسانه‌ای از قرن ۱۳ میلادی، پس از اینکه همسرش، دوک کاونتری مالیات مستأجرانش را کم نکرد و اصرار او برای گرفتن تخفیف در مالیات بی‌نتیجه ماند، شرطی بست و درحالی‌که موهایش بدنش را کامل پوشانده بود، برهنه بر اسب از میان شهر گذشت. مردم شهر به احترام او آن روز از خانه بیرون نیامدند و تمام درها و پنجره‌ها

را بستند. مجسمه او سوار بر اسب با موهای بلند در کاونتری انگلستان نصب شده است.

[←۲۴۹]

Tycoon Last the of Love The

[←۲۵۰]

Fitzgerald: Scott .F (۱۸۹۶-۱۹۴۰)، نویسندهٔ مشهور آمریکایی، خالق رمان گتسبی بزرگ.

[←۲۵۱]

Phillip

[←۲۵۲]

Port: نوعی شراب.

[←۲۵۳]

Maria: Tia نوعی نوشیدنی جامائیکایی با ترکیب قهوهٔ جامائیکا، عرق نیشکر، وانیل و شکر.

[←۲۵۴]

Monkey of Song Love The

[←۲۵۵]

Graziano؛ Micheal (زادهٔ ۱۹۶۷)، دانشمند و نویسندهٔ آمریکایی.

[←۲۵۶]

Corrick؛ Martin نویسندهٔ انگلیسی.

[←۲۵۷]

Chance By

[←۲۵۸]

Bolsver Watson James

[←۲۵۹]

Goodman Scott

[←۲۶۰]

Troll؛ نوعی عروسک کوچک با دماغ پهن و موهای پشمی بلند بدون لباس یا با لباس ساده غارنشینان.

[←۲۶۱]

Steiff: نام یک برند اسباب‌بازی آلمانی-آمریکایی.

[←۲۶۲]

Mrs. Piggle-Wiggle: مجموعه کتاب کودک با شخصیتی داستانی به اسم خانم پیگل‌ویگل.

[←۲۶۳]

MacDonald, Betty (۱۹۰۷-۱۹۵۸)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۲۶۴]

Howard

[←۲۶۵]

Siberia To

[←۲۶۶]

Petterson, Per (زادهٔ ۱۹۵۲)، رمان‌نویس نروژی.

[←۲۶۷]

Jutland: ناحیه‌ای در شمال دانمارک.

[←۲۶۸]

Pound: Ezra (۱۸۸۵-۱۹۷۲)، شاعر و منتقد آمریکایی.

[←۲۶۹]

۴۹ Lot of Crying

[←۲۷۰]

Pynchon: Thomas (زادهٔ ۱۹۳۷)، رمان‌نویس آمریکایی.

[←۲۷۱]

Maas Oedipa

[←۲۷۲]

Aurora

[←۲۷۳]

Ortiz Aurora of Vitae Curriculum The

[←۲۷۴]

Solana؛ Almudena (زادهٔ ۱۹۶۳)، نویسندهٔ زن اسپانیایی.

[←۲۷۵]

Miller Howling The

[←۲۷۶]

Paasilinna؛ Arto (زادهٔ ۱۹۴۲)، نویسندهٔ فنلاندی.

[←۲۷۷]

Sanelma

[←۲۷۸]

Sister-Years؛ The داستان کوتاهی که در فاصلهٔ زمانی ساعت یازده تا دوازده نیمه‌شب پیش از شروع سال نو می‌گذرد. سال گذشته، خواهر بزرگ‌تر، با خواهر کوچک‌تر، سال آینده، در حال گفت‌وگو هستند و از وقایع سال گذشته و امید برای اتفاقات خوبِ سال آینده با هم صحبت می‌کنند.

[←۲۷۹]

Shadow Moonlight

[←۲۸۰]

Yoshimoto؛ Banana (زادهٔ ۱۹۶۴)، نویسندهٔ زن ژاپنی که از او کتاب‌های دریاچه، آشپزخانه و سرسخت، کم‌بخت در ایران ترجمه و منتشر شده است.

[←۲۸۱]

Miller؛ Henry (۱۸۹۱-۱۹۸۰)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۲۸۲]

Life My in Books The

[←۲۸۳]

Saugatuck؛ رودخانه‌ای در جنوب غربی کنتیکت.

[←۲۸۴]

County Madison of Bridges The

[←۲۸۵]

Waller؛ James Robert (۱۹۳۹-۲۰۱۷)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۲۸۶]

Henry: Marguerit (۱۹۰۲-۱۹۹۷)، نویسندهٔ آمریکایی کتاب کودک.

[←۲۸۷]

Gold Black

[←۲۸۸]

Chincoteague of Misty

[←۲۸۹]

Trot to Born

[←۲۹۰]

Book This Steal

[←۲۹۱]

Hofmann: Abbie (۱۹۳۶-۱۹۸۹)، نویسنده، فعال سیاسی و اجتماعی آمریکایی.

[←۲۹۲]

Collins؛ Wilkie (۱۸۲۴-۱۸۸۹)، رمان‌نویس انگلیسی.

[←۲۹۳]

Moonstone The

[←۲۹۴]

Trollope؛ Anthony رمان‌نویس انگلیسی.

[←۲۹۵]

Barsetshire؛ شهری خیالی در کتاب ترولوپ اثر آنتونی ترولوپ.

[←۲۹۶]

Quincunx The

[←۲۹۷]

Palliser؛ Charles (زادهٔ ۱۹۴۷)، نویسندهٔ آمریکایی- بریتانیایی.

[←۲۹۸]

In Walked Love

[←۲۹۹]

Santos: los de Marsia نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۳۰۰]

Angel Third The

[←۳۰۱]

Hoffman: Alice (زادهٔ ۱۹۵۲)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۳۰۲]

Rain the in Racing of Art The

[←۳۰۳]

Stein: Garth (زادهٔ ۱۹۶۴)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۳۰۴]

Tiger White The

[←۳۰۵]

Adiga؛ Aravind (زادهٔ ۱۹۷۴)، نویسنده و روزنامه‌نگار هندی-استرالیایی.

[←۳۰۶]

Beach Chesil

[←۳۰۷]

McEwan؛ Ian (زادهٔ ۱۹۴۸)، نویسندهٔ انگلیسی.

[←۳۰۸]

Atonement؛ کتابی دیگر از ایان مک‌ایون.

[←۳۰۹]

Eater Sin The

[←۳۱۰]

Ellis؛ Thomas Alice (۱۹۳۲-۲۰۰۵)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۳۱۱]

Me and Man Old The

[←۳۱۲]

Dundy: Elaine (۱۹۲۱-۲۰۰۸)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۳۱۳]

Characters Desprate

[←۳۱۴]

Fox: Paula (۱۹۲۳-۲۰۱۷)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۳۱۵]

Giver The

[←۳۱۶]

Lowry: Lois (زادهٔ ۱۹۳۷)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۳۱۷]

Proffesor the and Housekeeper The

[←۳۱۸]

Ogawa؛ Yoko (زادهٔ ۱۹۶۲)، نویسندهٔ زن ژاپنی.

[←۳۱۹]

Gatsby Great The

[←۳۲۰]

Warsaw؛ پایتخت لهستان.

[←۳۲۱]

Sentence Deaf

[←۳۲۲]

Lodge؛ David (زادهٔ ۱۹۳۵)، نویسنده و منتقد ادبی انگلیسی.

[←۳۲۳]

شهر کتاب (nbookcity.com)

Devon: شهرستانی در جنوب غربی انگلستان.

[←۳۲۴]

اشاره به عبارتی از همان کتاب و نویسنده.

[←۳۲۵]

Opera Moon

[←۳۲۶]

Feiyu: Bi (زادهٔ ۱۹۶۴)، نویسنده‌ای اهل کشور چین.

[←۳۲۷]

Melbourne: شهری در استرالیا.

[←۳۲۸]

Elinor: قهرمان کتاب سیاه‌دل یا سیاه‌قلب.

[←۳۲۹]

Inkheart

[←۳۳۰]

Funke: Cornelia (زادهٔ ۱۹۵۸)، نویسندهٔ زن آلمانی.

[←۳۳۱]

Colwin: Laurie (۱۹۹۲-۱۹۴۴)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۳۳۲]

Leaving Without Goodbye

[←۳۳۳]

Maguire: Elizabeth (۲۰۰۶-۱۹۵۸)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۳۳۴]

Door Open The

[←۳۳۵]

Fiesole: شهری در ایتالیا.

[←۳۳۶]

(nbookcity.com) نسخه کتاب

Pienza: شهری در ایتالیا.

[←۳۳۷]

Udaipur: شهری در ایالت راجستان هند.

[←۳۳۸]

Island: Fire جزیره‌ای در نیویورک.

[←۳۳۹]

Tintin: مجموعه‌داستان‌های مصور کودک و نوجوان.

[←۳۴۰]

Morris: William (۱۸۳۴-۱۸۹۶)، طراح، شاعر و رمان‌نویس انگلیسی.

[←۳۴۱]

Netflix: یک شبکهٔ جهانی تولیدکنندهٔ مجموعه‌های تلویزیونی.

[←۳۴۲]

College: Williams کالجی در ماساچوست آمریکا.

[←۳۴۳]

Liz

[←۳۴۴]

Savages the Among Life

[←۳۴۵]

Jackson: Shirley (۱۹۱۶-۱۹۶۵)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۳۴۶]

Mitsouko

[←۳۴۷]

Woolson: Fenimore Constance (۱۸۴۰-۱۸۹۴)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۳۴۸]

Island Mackinac

[←۳۴۹]

Michigan

[←۳۵۰]

James؛ Henry (۱۸۴۳-۱۹۱۶)، نویسندهٔ آمریکایی-انگلیسی؛ خالق رمان معروف تصویر یک بانو.

[←۳۵۱]

Northwestern؛ دانشگاهی در آمریکا.

[←۳۵۲]

Schubert؛ Franz (۱۷۹۷-۱۸۲۸)، فرانتس شوبرت آهنگساز اتریشی.

[←۳۵۳]

Brahms؛ Johannes (۱۸۳۳-۱۸۹۷)، یوهانس برامس، آهنگساز آلمانی.

[←۳۵۴]

Brel؛ Jacques (۱۹۲۹-۱۹۷۸)، خواننده، نویسنده و بازیگر بلژیکی فرانسوی‌زبان.

[←۳۵۵]

Moustaki؛ Georges (۱۹۳۴-۲۰۱۳)، خواننده و موزیسین فرانسوی یونانی‌تبار.

[←۳۵۶]

Mouskouri؛ Nana (زادهٔ ۱۹۳۴)، خوانندهٔ زن یونانی.

[←۳۵۷]

Jr.؛ King Luther Martin (۱۹۲۴-۱۹۶۸)، رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار.

[←۳۵۸]

Skokie

[←۳۵۹]

AME: The African Methodist Episcopal؛ کلیسای اسقفی متدیست آفریقایی.

[←۳۶۰]

Ebenezer

[←۳۶۱]

Cowper؛ William (۱۷۳۱-۱۸۰۰)، شاعر انگلیسی.

[←۳۶۲]

Emerson: Waldo Ralph (۱۸۰۳-۱۸۸۲)، فیلسوف و نویسندهٔ آمریکایی.

[←۳۶۳]

Chivas: نوعی نوشیدنی الکلی.

[←۳۶۴]

Peace Separate A

[←۳۶۵]

Knowles: John (۱۹۲۶-۲۰۰۱)، رمان‌نویس آمریکایی.

[←۳۶۶]

Phineas: نام یکی از شخصیت‌های رمان.

[←۳۶۷]

Wind the With Gone

[←۳۶۸]

Mitchel: Margaret نویسندهٔ زن آمریکایی

[←۳۶۹]

Cities Two of Tale A

[←۳۷۰]

Sex Second The

[←۳۷۱]

Beauvoir؛ de Simone (۱۹۰۸-۱۹۸۶)، نویسندهٔ زن فرانسوی.

[←۳۷۲]

Jefferson

[←۳۷۳]

Gaines؛ .J Ernest (زادهٔ ۱۹۳۳)، نویسندهٔ آفریقایی- آمریکایی.

[←۳۷۴]

Dying Before Lesson A

[←۳۷۵]

Scat

[←۳۷۶]

Hiaasen: Carl (زادهٔ ۱۹۵۳)، روزنامه‌نگار و رمان‌نویس آمریکایی.

[←۳۷۷]

Islands Thousand Ten Florida's

[←۳۷۸]

Andrew

[←۳۷۹]

Tim

[←۳۸۰]

Milwaukee: بزرگ‌ترین شهر ایالت ویسکانسین آمریکا.

[←۳۸۱]

Seville: سبیا، سویا یا سویل مرکز بخش خودمختار اندلس و استان سبیا در کشور اسپانیا.

[←۳۸۲]

Alicia

[←۳۸۳]

Alfonso

[←۳۸۴]

III Ferdinand

[←۳۸۵]

Alcazar: قصر یا قلعهٔ آلکازار، نخست به‌عنوان قلعه‌ای برای مسلمانان ساخته شد. این قصر قدیمی‌ترین قصر سلطنتی اروپاست.

[←۳۸۶]

Mary Saint of Cathedral The

[←۳۸۷]

Giralda: برجی بازمانده از یک مسجد قدیمی مربوط به قرن ۱۴ میلادی. این برج دومین سازهٔ بلند شهر سِویا و بخشی از کلیسای جامع است.

[←۳۸۸]

Nazareno: مردان کاتولیکی که عهد برادری دینی بسته‌اند و در ایام عید پاک مسیحی مراسمی آیینی اجرا می‌کنند.

[←۳۸۹]

Postura

[←۳۹۰]

gin: نوعی نوشیدنی الکلی.

[←۳۹۱]

Ducado: برند سیگار.

[←۳۹۲]

Marlboro: برند سیگار.

[←۳۹۳]

Carmen: رمانی نوشتهٔ نویسنده فرانسوی، پروسپه مریمه (۱۸۰۳-۱۸۷۰)، در سال ۱۸۴۵. داستان این رمان در شهر سِویای اسپانیا اتفاق می‌افتد. کارمن شخصیت زن داستان یک دختر کولی زیباست که دلباختهٔ گاوبازی به نام اسکامیلو بود.

[←۳۹۴]

Tortilla: نان ذرت مخصوص آمریکای شمالی و آمریکای مرکزی.

[←۳۹۵]

Franco: Francisco (۱۸۹۲-۱۹۷۵)، ژنرال فرانسیسکو فرانکو، دیکتاتور نظامی اسپانیا. دوران حکومت او در اسپانیا به دوران «وحشت سفید» معروف است.

[←۳۹۶]

Curry: نوعی غذای هندی.

[←۳۹۷]

Wells: Tunbridge Royal شهری در انگلستان.

[←۳۹۸]

Mitford: Nancy (۱۹۰۴-۱۹۷۳)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۳۹۹]

Love of Pursuit The

[←۴۰۰]

Twilight

[←۴۰۱]

Meyer: Stephenie (زادهٔ ۱۹۷۳)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۴۰۲]

Bella

[←۴۰۳]

Edward

[←۴۰۴]

(nbookcity.com) شهر کتاب

Utah: یکی از ایالت‌های آمریکا.

[←۴۰۵]

City: Lake Salt مرکز ایالت یوتا.

[←۴۰۶]

Inn Snowed

[←۴۰۷]

City Park

[←۴۰۸]

Happiness Family

[←۴۰۹]

Polly

[←۴۱۰]

Soldier Good The

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۴۱۱]

Ford: Madox Ford (۱۸۷۳-۱۹۳۹)، شاعر، منتقد، روزنامه‌نگار و نویسندهٔ انگلیسی.

[←۴۱۲]

Fantastic Alice

[←۴۱۳]

Estep: Maggie (۱۹۶۳-۲۰۱۴)، شاعر و نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۴۱۴]

Eloise

[←۴۱۵]

William

[←۴۱۶]

Rilke: Maria Rainer (۱۸۷۵-۱۹۲۶)، راینر ماریا ریلکه، شاعر آلمانی‌زبان.

[←۴۱۷]

Sisters The

[←۴۱۸]

Grant

[←۴۱۹]

Jefferson

[←۴۲۰]

Dreaming of Age The

[←۴۲۱]

Revoyr: Nina (زادهٔ ۱۹۶۹)، رمان‌نویس زن آمریکایی.

[←۴۲۲]

Romeo: قهرمان نمایشنامهٔ رومئو و ژولیت نوشتهٔ ویلیام شکسپیر.

[←۴۲۳]

Leuven: of University بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین دانشگاه بلژیک.

[←۴۲۴]

Aquinas؛ Thomas Saint (۱۲۲۵-۱۲۷۴)، قدیس، حکیم و فیلسوف ایتالیایی.

[←۴۲۵]

Love؛ of History The این کتاب با ترجمهٔ ترانه علیدوستی در نشر مرکز به چاپ رسیده است.

[←۴۲۶]

Krauss؛ Nicole (زادهٔ ۱۹۷۴)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۴۲۷]

Leo

[←۴۲۸]

Alma

[←۴۲۹]

London in Lady Provincial The

[←۴۳۰]

Delafield; .M .E (۱۸۹۰-۱۹۴۳)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۴۳۱]

Berry; Wendel (زادهٔ ۱۹۳۴)، شاعر، رمان‌نویس و فعال محیط‌زیست آمریکایی.

[←۴۳۲]

Coulter Hannah

[←۴۳۳]

Dresden; مرکز ایالت زاکسن آلمان که در ماه‌های پایانی جنگ جهانی دوم طی چهار حمله بین ۱۳ تا ۱۵ فوریه، تعداد ۷۲۲ بمب‌افکن انگلیسی و ۵۲۷ بمب‌افکن آمریکایی بیش از ۳۹۰۰ تُن بمب بر سر این شهر فروریختند که منجر به کشته شدن بین ۲۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰ نفر و نابودی کامل شهر تاریخی درسدن شد.

[←۴۳۴]

Assault The

[←۴۳۵]

Mulisch; Harry (۱۹۲۷-۲۰۱۰).

[←۴۳۶]

Anton

[←۴۳۷]

Bolshoi

[←۴۳۸]

Nina: نام چهار نفر از اعضای این گروه نینا بود.

[←۴۳۹]

Aprils Five Across

[←۴۴۰]

Hunt: Irene (۱۹۰۷-۲۰۰۱)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۴۴۱]

Creighton

[←۴۴۲]

Vonnegut: Kurt (۱۹۲۲-۲۰۰۷)، نویسندهٔ آمریکایی ضدجنگ.

[←۴۴۳]

Athanasius Saint

[←۴۴۴]

Hampton East

[←۴۴۵]

Liza

[←۴۴۶]

Nathan

[←۴۴۷]

Okinawa: نام جزیره‌ای در جنوب ژاپن. در زمان جنگ جهانی دوم جنگ خونینی بین سربازان آمریکایی و ژاپنی در این منطقه درگرفت و بالغ بر ۱۵۰۰۰۰ نفر از اهالی این منطقه به دست نظامیان آمریکایی کشته شدند.

[←۴۴۸]

Cleave؛ Chris (زادهٔ ۱۹۷۳)، نویسنده و روزنامه‌نگار انگلیسی.

[←۴۴۹]

Bee؛ Little این کتاب را نشر افقِ دور با عنوان آن دست دیگر ترجمه و منتشر کرده است.

[←۴۵۰]

Andrew

[←۴۵۱]

Sarah

[←۴۵۲]

Singh Kulwinder

[←۴۵۳]

Punjab

[←۴۵۴]

Sikh

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۴۵۵]

JFK

[←۴۵۶]

Ruins

[←۴۵۷]

. Obejas: Achy (زادهٔ ۱۹۵۶)، نویسندهٔ زن کوبایی-آمریکایی.

[←۴۵۸]

Usnavy

[←۴۵۹]

Antilles: مجموعه‌جزایری در دریای کارائیب.

[←۴۶۰]

Ruz: Castro Fidel (۱۹۲۶-۲۰۱۶)، رهبر انقلاب کوبا.

[←۴۶۱]

(nbookcity.com) شهر کتاب

Marcus

[←۴۶۲]

Indignation

[←۴۶۳]

. Roth: Philip (۱۹۳۳-۲۰۱۸)، نویسندهٔ آمریکایی که از او آثاری چون ارباب انتقام، خشم، و یکی مثل همه، در ایران ترجمه و منتشر شده است.

[←۴۶۴]

Newark: بزرگ‌ترین شهر ایالت نیوجرسی آمریکا.

[←۴۶۵]

Hearts Bleeding

[←۴۶۶]

Regensburg: شهری در ایالت بایرن آلمان.

[←۴۶۷]

Of Frightened Be to Nothing

[←۴۶۸]

Saunders: George (زادهٔ ۱۹۵۸)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۴۶۹]

Pastoralia

[←۴۷۰]

Oak Sea

[←۴۷۱]

vu Deja

[←۴۷۲]

Grief

[←۴۷۳]

Holleran: Andrew (زادهٔ ۱۹۴۴)، رمان‌نویس آمریکایی.

[←۴۷۴]

Osiris: ایزد جهان زیرزمینی و زندگی پس از مرگ در مصر باستان، که به دست برادرش تکه‌تکه و در رود نیل انداخته شد. اما او دوباره زنده و به خدای زندگی پس از مرگ تبدیل شد.

[←۴۷۵]

Bey South Great

[←۴۷۶]

Teaching -Self Practical A :Development Personality

[←۴۷۷]

Gorbachev: (زادهٔ ۱۹۳۱)، میخائیل گورباچف، آخرین رهبر اتحاد جماهیر شوروی.

[←۴۷۸]

Bob: Hurricane طوفانی که در سال ۱۹۹۱ سواحل اقیانوس اطلس را درنوردید.

[←۴۷۹]

Suskind: Ron (زادهٔ ۱۹۵۹)، نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی.

[←۴۸۰]

Unseen the in Hope A

[←۴۸۱]

Scense Fight

[←۴۸۲]

Bottoms Greg

[←۴۸۳]

Munch: Edvard نقاشی معروف «جیغ» اثر ادوارد مونک (۱۸۶۳-۱۹۴۴)، نقاش نروژی.

[←۴۸۴]

برش‌های نازک مرغ گریل‌شده.

[←۴۸۵]

Picts: قومی کهن، ساکن در شرق و شمال اسکاتلند امروزی.

[←۴۸۶]

Martyrs the and Picts The

[←۴۸۷]

Ransome: Arthur (۱۸۸۴-۱۹۶۷)، نویسنده و روزنامه‌نگار انگلیسی.

[←۴۸۸]

Amazons and Swallows

[←۴۸۹]

Walker

[←۴۹۰]

Blackett

[←۴۹۱]

Wao Oscar of Life Wondrous Brief

[←۴۹۲]

Diaz؛ Junot (زادهٔ ۱۹۶۸)، نویسندهٔ آمریکایی- دومینیکنی.

[←۴۹۳]

Republic Dominican

[←۴۹۴]

X-Man؛ نام یک اَبَرقهرمان آمریکایی.

[←۴۹۵]

.C .D Washington

[←۴۹۶]

Cedric

[←۴۹۷]

Stael de Madame: The First Modern Woman (۱۷۶۶-۱۸۱۷)، دانشمند، مبلّغ سیاسی و سخنور فرانسوی.

[←۴۹۸]

Gray؛ Plessix de Francine (زادهٔ ۱۹۳۰)، نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۴۹۹]

Colshares Gereladine

[←۵۰۰]

Leaving Without Goodbye

[←۵۰۱]

Colwin؛ Laurie نویسندهٔ زن آمریکایی.

[←۵۰۲]

Blues؛ and Rhythm نوعی موسیقی پاپ.

[←۵۰۳]

Rousseau؛ Jean-Jacques (۱۷۱۲-۱۷۷۸)، اندیشمند فرانسوی قرن هجدهم میلادی.

[←۵۰۴]

Emile؛ کتابی در زمینهٔ تعلیم و تربیت.

[←۵۰۵]

Evening of Laws The

[←۵۰۶]

Waters: Yukari Mary (زادهٔ ۱۹۶۵)، نویسندهٔ زن ژاپنی- آمریکایی.

[←۵۰۷]

Masahide: Mizuta (؟-۱۷۲۳)

[←۵۰۸]

Murakami: Haruki (زادهٔ ۱۹۴۹)، نویسندهٔ مشهور ژاپنی، صاحب آثاری چون کافکا در ساحل و جنگل نروژی.

[←۵۰۹]

Running About Talk I When About Talk I What

[←۵۱۰]

Nerf: برند اسباب‌بازی.

[←۵۱۱]

Pinatas: کیک پیناتا.

[←۵۱۲]

Stories Adams Nick

[←۵۱۳]

Hemingway: Ernest (۱۸۹۹-۱۹۶۱)، نویسندهٔ آمریکایی، صاحب آثاری چون وداع با اسلحه، برف‌های کلیمانجارو و پیرمرد و دریا.

[←۵۱۴]

Life and Monopoly

[←۵۱۵]

Maou

[←۵۱۶]

Onitsha: شهری در نیجریه.

[←۵۱۷]

Clezio؛ Le .G .M .J (زادهٔ ۱۹۴۰)، ژان ماری گوستاو لوکلزیو؛ نویسندهٔ موریسی- فرانسوی، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی ۲۰۰۸.

[←۵۱۸]

Dickinson؛ Emily (۱۸۳۰-۱۸۸۶)، شاعرهٔ آمریکایی.

[←۵۱۹]

Trever؛ William (۱۹۲۸-۲۰۱۶)، نویسندهٔ ایرلندی.

[←۵۲۰]

Umbria in House My

[←۵۲۱]

Keegan؛ Claire (زادهٔ ۱۹۶۸)، نویسندهٔ زن ایرلندی.

[←۵۲۲]

Fields Blue the Walk

[←۵۲۳]

Yeats؛ .B .W (۱۸۶۵-۱۹۳۹)، ویلیام باتلر ییتز، شاعر ایرلندی.

[←۵۲۴]

Innisfree of Isle of Lake The

[←۵۲۵]

Glass Breaking ,Bridges Burning

[←۵۲۶]

Canty: Kevin (زادهٔ ۱۹۵۳)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۵۲۷]

Went Money the Where

[←۵۲۸]

Karen

[←۵۲۹]

Ohio: یکی از ایالت‌ها در منطقهٔ میدوست آمریکا.

[←۵۳۰]

Rossbach

[←۵۳۱]

Dreamers

[←۵۳۲]

Hamsun؛ Knut (۱۸۵۹-۱۹۵۲)، نویسندهٔ نروژی.

[←۵۳۳]

Runner Longdistance the of Loneliness The

[←۵۳۴]

Sillitoe؛ Alan (۱۹۲۸-۲۰۱۰)، نویسندهٔ انگلیسی.

[←۵۳۵]

Borstal؛ نامی برای دارالتأدیب در انگلستان.

[←۵۳۶]

Smith

[←۵۳۷]

Adirondacks: منطقه‌ای کوهستانی در شمال آمریکا.

[←۵۳۸]

Schlink: Bernhard (زادهٔ ۱۹۴۴)، نویسنده و قاضی آلمانی.

[←۵۳۹]

Murder Self's

[←۵۴۰]

Ruse Scarlet The

[←۵۴۱]

MacDonald: .D John (۱۹۱۶-۱۹۸۶)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۵۴۲]

McGee Travis

[←۵۴۳]

Macdonald: Ross (۱۹۱۵-۱۹۸۳)، نویسندهٔ آمریکایی-کانادایی.

[←۵۴۴]

Archer: Lew شخصیت داستان‌های معمایی راس مکدونالد.

[←۵۴۵]

Stout: Rex (۱۸۸۶-۱۹۷۵)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۵۴۶]

James: .D .P (۱۹۲۰-۲۰۱۴)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۵۴۷]

Christie: Aghatha (۱۸۹۰-۱۹۷۶)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۵۴۸]

Wimsey: Peter Lord شخصیت داستانی.

[←۵۴۹]

Sayers: .L Dorothy (۱۸۹۳-۱۹۵۷)، نویسنده و شاعرهٔ انگلیسی.

[←۵۵۰]

Francis؛ Dick (۱۹۲۰-۲۰۱۰)، نویسندهٔ انگلیسی.

[←۵۵۱]

Herge؛ (؛)۱۹۰۷-۱۹۸۳ ژرژ پروسپر رمی، معروف به هرژه یا ارژه، نویسنده و کارتونیست بلژیکی.

[←۵۵۲]

Emerald Castafiore The

[←۵۵۳]

Lotus Blue The

[←۵۵۴]

Island Black The

[←۵۵۵]

Great the Nate

[←۵۵۶]

Sharmat: Weinman Marjorie (زادهٔ ۱۹۲۸)، نویسندهٔ آمریکایی ژانر کودک و نوجوان.

[←۵۵۷]

Queer Something

[←۵۵۸]

Levy: Elizabeth (زادهٔ ۱۹۴۲)، نویسندهٔ آمریکایی ژانر کودک و نوجوان.

[←۵۵۹]

Indians Little Ten

[←۵۶۰]

Reader The

[←۵۶۱]

Self Gerhard

[←۵۶۲]

Dorothy

[←۵۶۳]

phillips: Adam (زادهٔ ۱۹۵۴)، روان‌شناس انگلیسی.

[←۵۶۴]

Taylor: Barbara مدرس علوم‌انسانی در دانشگاه لندن.

[←۵۶۵]

Kindness On

[←۵۶۶]

Small: David نویسنده و تصویرگر آمریکایی.

[←۵۶۷]

Stitches

[←۵۶۸]

پدرش متخصص رادیولوژی بود و برای درمان مشکل تنفسی دیوید، او را تحت اشعه‌درمانی قرار می‌دهد که باعث سرطان نای او می‌شود.

[←۵۶۹]

Heather

[←۵۷۰]

Congo

[←۵۷۱]

II Leopold King

[←۵۷۲]

Mountain Bear

[←۵۷۳]

Bergen

[←۵۷۴]

Chelsea: محله‌ای در نیویورک.

[←۵۷۵]

Open .S .U

[←۵۷۶]

Queens: منطقه‌ای در نیویورک.

[←۵۷۷]

Meadows: Flushing نام پارکی در نیویورک که ورودی مسابقات تنیس آزاد است.

[←۵۷۸]

Better

[←۵۷۹]

O'Brien: John (۱۹۶۰-۱۹۹۴)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۵۸۰]

Wozniacki: Carolien (زادهٔ ۱۹۹۰)، تنیس‌باز دانمارکی لهستانی‌الاصل.

[←۵۸۱]

Haas Tommy

[←۵۸۲]

Clijsters Kim

[←۵۸۳]

Serena

[←۵۸۴]

Venus

[←۵۸۵]

سرنا و ونوس ویلیامز؛ دو تنیس‌باز حرفه‌ای ایالات متحده.

[←۵۸۶]

Vegas Las Leaving

[←۵۸۷]

Felix Double

[←۵۸۸]

(nbookcity.com) شهر کتاب

William

[←۵۸۹]

Kenyon: Jane (۱۹۴۷-۱۹۹۵)، شاعرهٔ آمریکایی.

[←۵۹۰]

Hornby: Nick (زادهٔ ۱۹۵۷)، رمان‌نویس، ترانه‌سرا و فیلمنامه‌نویس انگلیسی.

[←۵۹۱]

Dirt the .vs Housekeeping

[←۵۹۲]

Club Philosophy Sunday The

[←۵۹۳]

Dalhousie: Isabel شخصیت اصلی رمان‌های الکساندر مک‌کال اسمیت.

[←۵۹۴]

Smith: McCall Alexander (زادهٔ ۱۹۴۸)، نویسندهٔ انگلیسی.

[←۵۹۵]

Edinburgh

[←۵۹۶]

Gratitude of Art Lost The

[←۵۹۷]

John F. Kennedy: (۱۹۱۷-۱۹۶۳)، سی‌وپنجمین رئیس جمهوری آمریکا.

[←۵۹۸]

Gothic: ژانری از ادبیات که از ترکیب وحشت و مضامین عاشقانه به وجود آمده است.

[←۵۹۹]

Noar: ادبیات سیاه که زیرژانر ادبیات جنایی است.

[←۶۰۰]

Time Bombay

[←۶۰۱]

Umrigar: Thrity (زادهٔ ۱۹۶۱)، نویسنده، روزنامه‌نگار و منتقد ادبی زن آمریکایی-هندی.

[←۶.۲]

Baker: .A .J (۱۹۲۶-۱۹۸۷)، نویسندهٔ انگلیسی.

[←۶.۳]

Peregrine The

[←۶.۴]

Man Dead a Paint to How

[←۶.۵]

Hall: Sarah (زادهٔ ۱۹۷۴)، نویسنده و شاعرهٔ انگلیسی.

[←۶.۶]

Side: East Upper یکی از محلات معروف منهتن نیویورک که محل زندگی ثروتمندان قدیمی شهر است.

[←۶.۷]

Harrison: Jim (۱۹۳۷-۲۰۱۶)، شاعر و نویسندهٔ آمریکایی، خالق رمان افسانه‌های خزان.

[←۶۰۸]

Fireflies by Lit Woman The

[←۶۰۹]

Cheever: John (۱۹۱۲-۱۹۸۲)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۶۱۰]

Kingsolver: Barbara (زادهٔ ۱۹۵۵)، رمان‌نویس آمریکایی.

[←۶۱۱]

George: Elizabeth (زادهٔ ۱۹۴۹)، نویسندهٔ آمریکایی.

[←۶۱۲]

Fraser: Antonia (زادهٔ ۱۹۳۲)، نویسندهٔ زن انگلیسی.

[←۶۱۳]

Quincunx The

[←۶۱۴]

Palliser: Charles رمان‌نویس انگلیسیِ آمریکایی‌الاصل.

[←۶۱۵]

Redwood

[←۶۱۶]

Bookstore Corner

[←۶۱۷]

Been Never I've Place A

[←۶۱۸]

Leavitt: David (زادهٔ ۱۹۶۱)، رمان‌نویس آمریکایی.

[←۶۱۹]

Republic New

[←۶۲۰]

Howe: Irving (۱۹۲۰-۱۹۹۳)، منتقد ادبی آمریکایی.

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۶۲۱]

Pialat: Maurice (۱۹۲۵-۲۰۰۳)، کارگردان فرانسوی.

[←۶۲۲]

Loulou

[←۶۲۳]

Depardieu: Gerard (زادهٔ ۱۹۴۸)، بازیگر فرانسوی.

[←۶۲۴]

Spooner

[←۶۲۵]

Dexter: Pete (زادهٔ ۱۹۴۳)، رمان‌نویس آمریکایی.

[←۶۲۶]

Calmer

[←۶۲۷]

Leuven

[←۶۲۸]

Eupen

[←۶۲۹]

Venn Hohes

[←۶۳۰]

Wald Aachener

[←۶۳۱]

Vries de Charels

[←۶۳۲]

Noon at Darkness

[←۶۳۳]

Koestler: Arthur (۱۹۰۵-۱۹۸۳)، نویسندهٔ اهل کشور مجارستان.

[←۶۳۴]

Aquinas; Thomas Saint فیلسوف و قدیس ایتالیایی.

[←۶۳۵]

Smokovnikov Mihailovich Fedor

[←۶۳۶]

Mitia

[←۶۳۷]

Mironov Ivan

[←۶۳۸]

Vassily

[←۶۳۹]

Pelageushkine Stepan

[←۶۴۰]

Semenovna Maria

[←۶۴۱]

Square Harvard

[←۶۴۲]

Saint-Eustache

[←۶۴۳]

Beattie; Ann (زادهٔ ۱۹۴۷)، رمان‌نویس زن آمریکایی.

[←۶۴۴]

Building; State Empire The برج بلند تجاری که از نمادهای نیویورک است.

[←۶۴۵]

Kizer; Carolyn (۱۹۲۵-۲۰۱۴)، شاعرهٔ آمریکایی.